

به نام تک دانشجوی دانشگاه عشق

خسرو و شیرین

نویسنده: نظامی گنجوی
ویرایش و تایپ: امین بابایی پناه

فهرست:

4	در باره کتاب:
4	در باره نویسنده:
5	سر آغاز
6	در توحید باری
9	در استدلال نظر و توفیق شناخت
11	آمزش خواستن
14	در نعت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم
16	در سابقه نظم کتاب
18	در ستایش طغرل ارسلان
21	ستایش اتابک اعظم شمس‌الدین ابوجعفر محمدبن ایلدگز
24	خطاب زمین بوس
27	در مدح شاه مظفرالدین قرل ارسلان
31	در پژوهش این کتاب
34	سخنی چند در عشق
36	عذر انگیزی در نظم کتاب
40	آغاز داستان خسرو و شیرین
43	عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمرز
45	شفیع انگیختن خسرو پیران را پیش پدر
47	به خواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را
48	حکایت کردن شاپور از شیرین و شبدیز
53	رفتن شاپور در ارمن به طلب شیرین
56	نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول
58	نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم
59	نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم
62	پیدا شدن شاپور
69	گریختن شیرین از نزد مهین بانو به مداین
74	دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار
82	رسیدن شیرین به مشکوی خسرو در مداین
84	ترتیب کردن کوشک برای شیرین
86	رسیدن خسرو به ارمن نزد مهین بانو
88	مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور
93	رفتن شاپور دیگر بار به طلب شیرین
97	آگاهی خسرو از مرگ پدر
99	بر تخت نشستن خسرو بجای پدر
100	باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو
102	گریختن خسرو از بهرام چوبین
104	بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه
107	اندرز و سوگند دادن مهین بانو شیرین را
112	صفت بهار و عیش خسرو و شیرین
114	شیرکشتن خسرو در بزمگاه
116	افسانه گفتن خسرو و شیرین و شاپور و دختران

118	افسانه‌سرانی ده دختر
123	مراد طلبیدن خسرو از شیرین و مانع شدن او
133	به خشم رفتن خسرو از پیش شیرین و رفتن به روم و پیوند او با مریم
136	جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام
139	بر تخت نشستن خسرو به مدائن بار دوم
143	نالیدن شیرین در جدائی خسرو
147	وصیت کردن مهین بانو شیرین را
151	نشستن شیرین به پادشاهی بر جای مهین بانو
154	آگهی خسرو از مرگ بهرام چوبین
159	بزم‌آرائی خسرو
160	(سی لحن بارید)
165	شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین
167	فرستادن خسرو شاپور را به طلب شیرین
178	آغاز عشق فرهاد
183	زاری کردن فرهاد از عشق شیرین
187	آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد
188	رای زدن خسرو در کار فرهاد
190	مناظره خسرو با فرهاد
193	کوه کنندن فرهاد و زاری او
200	رفتن شیرین به کوه بیستون و سقط شدن اسب وی
203	آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد و کشتن فرهاد به مکر
209	تعزیت‌نامه خسرو به شیرین به افسوس
212	مردن مریم و تعزیت‌نامه شیرین به خسرو از راه باد افراه
216	رسیدن نامه شیرین به خسرو
218	صفت داد و دهش خسرو
222	شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانی را
231	تنها ماندن شیرین و زاری کردن وی
236	رفتن خسرو سوی قصر شیرین به بهانه شکار
242	دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن با شیرین
243	پاسخ دادن شیرین خسرو را
247	پاسخ دادن خسرو شیرین را
250	پاسخ دادن شیرین خسرو را
254	پاسخ خسرو شیرین را
257	پاسخ دادن شیرین به خسرو
261	پاسخ دادن خسرو شیرین را
264	پاسخ دادن شیرین خسرو را
268	پاسخ خسرو شیرین را
271	پاسخ دادن شیرین خسرو را
275	بازگشتن خسرو از قصر شیرین
280	پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو
287	غزل گفتن نکبسا از زبان شیرین
289	سرود گفتن بارید از زبان خسرو
291	سرود گفتن نکبسا از زبان شیرین
293	سرود گفتن بارید از زبان خسرو
295	سرود گفتن نکبسا از زبان شیرین
297	غزل گفتن بارید از زبان خسرو
299	سرود گفتن نکبسا از زبان شیرین
301	سرود گفتن بارید از زبان خسرو
303	بیرون آمدن شیرین از خرگاه
307	آوردن خسرو شیرین را از قصر به مدائن
310	زفاف خسرو و شیرین
318	اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش

- 320..... سوال و جواب خسرو و بزرگ امید
321..... اولین جنبش
322..... چگونگی فلک
323..... اجرام کواکب
324..... مبداء و معاد
325..... گذشتن از جهان
326..... در بقای جان
327..... در چگونگی دیدار کالبد در خواب
328..... در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ
329..... چگونگی زمین و هوا
330..... در پاس تندرستی از راه اعتدال
331..... چگونگی رفتن جان از جسم
332..... تمثیل موبد اول
333..... تمثیل موبد دوم
334..... تمثیل موبد سوم
335..... تمثیل موبد چهارم
336..... در نبوت پیغمبر اکرم
337..... گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته
343..... حکمت و اندرز سرائی حکیم نظامی
344..... صفت شیرویه و انجام کار خسرو
349..... کشتن شیرویه خسرو را
352..... جان دادن شیرین در دخمه خسرو
359..... نتیجه افسانه خسرو و شیرین
360..... در نصیحت فرزند خود محمد گوید
361..... در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را
365..... نامه نبشتن پیغمبر به خسرو
369..... معراج پیغمبر
372..... اندرز و ختم کتاب
378..... طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را
385..... تأسف بر مرگ شمس‌الدین محمد جهان پهلوان

درباره کتاب:

این کتاب متعلق به تارنگار تنهایی، اولین و بزرگترین سایت مرجع در زمینه عشق می باشد. برای اطلاعات بیشتر لطفا بر روی لینک زیر کلیک کنید.

<http://blog.leomoon.net>

درباره نویسنده:



نام وی الیاس و لقب یا تخلص وی (چنانکه خود در آغاز لیلی و مجنون به آن اشاره کرده) نظامی است. نام پدرش یوسف نام جدش "ذکی" و نام جد اعلایش "موید" بوده و سه همسر و یک فرزند به نام محمد داشته است. زادبوم نظامی را شهر گنجه و اجدادش را اهل تفرش گفته اند.

نظامی مانند اغلب اساتید باستان از تمام علوم عقلی و نقلی بهره مند و در علوم ادبی و عربی کامل عیار و در وادی عرفان و سیر و سلوک راهنمای بزرگ و در عقاید و اخلاق ستوده پایبند و استوار و سرمشق فرزندان بشر بوده و در فنون حکمت از طبیعی و الهی و ریاضی دست داشته و گویند که اگر وارد مرحله شاعری نبود و به تدریس و تالیف علوم حکمیه می پرداخت در ردیف بزرگان حکمت و فلسفه به شمار می آمد...

در پاکی اخلاق و تقوی، نظیر حکیم نظامی را در میان تمام شعرای عالم نمی توان پیدا کرد. در تمام دیوان وی یک لفظ رکیک و یک سخن زشت پیدا نمی شود و یک بیت هجو از اول تا آخر زندگی بر زبانش جاری نشده است. از استاد بزرگ گنجه شش گنجینه در پنج بحر مثنوی جهان را یادگار است که مورد تقلید شاعران زیادی قرار گرفته است، ولی هیچکدام از آنان نتوانسته اند انطور که باید و شاید از عهده تقلید برآیند. این شش دفتر عبارتند از:

مخزن الاسرار، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، هفت پیکر، شرفنامه و اقبالنامه که همگی نشان دهنده هنر سخنوری و بلاغت گوینده توانا آن منظومه هاست. وفات نظامی را بین سالهای 599 تا 602 و عمرش را شصت و سه سال و شش ماه نوشته اند.

سرآغاز

نظامی را ره تحقیق بنمای	خداوند در توفیق بگشای
زبانی کافرینت را سراید	دلی ده کو یقینت را بشاید
بدار از ناپسندم دست کوتاه	مده ناخوب را بر خاطر م راه
زبانم را ثنای خود در آموز	دروغم را به نور خود برافروز
زبورم را بلند آوازه گردان	به داودی دلم را تازه گردان
مبارک روی گردان در جهانش	عروسی را که پروردم به جانش
ز مشک افشاندش خلخ شود جای	چنان کز خواندش فرخ شود رای
سماعش مغز را معمور دارد	سوادش دیده راه پر نور دارد
کلید بند مشکل هاش دانند	مفرح نامهی دلهاش خوانند
سعادت را بدو کن نقش بندی	معانی را بدو ده سر بلندی
که خود بر نام شیرینست فالش	به چشم شاه شیرین کن جمالش
ز فیضت قطره‌ای در کار او کن	نسیمی از عنایت یار او کن
بیارای کان معنی تا چه داری	چو فیاض عنایت کرد یاری

در توحید باری

فلک جنبش زمین آرام ازو یافت	به نام آنکه هستی نام ازو یافت
گواهی مطلق آمد بر وجودش	خدائی کافرینش در سجودش
که خوانندش خداوندان خداوند	تعالی الله یکی بی مثل و مانند
خرد را بی میانجی حکمت آموز	فلک بر پای دارو انجم افروز
به روز آرنده شب‌های تاریک	جوهر بخش فکرتهای باریک
شب و روز آفرین و ماه و خورشید	غم و شادی نگار و بیم و امید
گوا بر هستی او جمله هستی	نگه دارنده بالا و پستی
نشانش بر همه بیننده ظاهر	وجودش بر همه موجود قاهر
طبیاع را به صنعت گوهر آرای	کواکب را به قدرت کارفرمای
انیس خاطر خلوت نشینان	مراد دیده باریک بینان
نیابی در جوابش لن ترانی	خداوندی که چون نامش بخوانی
ورا کن بندگی هم اوت بهتر	نیاید پادشاهی زوت بهتر
برون از هر چه در فکر ت قیاسیست	ورای هر چه در گیتی اساسیست
دریده و هم را نعلین ادراک	به جستجوی او بر بام افلاک
چو دانستش نمی‌داند چپ از راست	خرد در جستش هشیار برخاست
ولیکن هم به حیرت می‌کشد کار	شناسائیش بر کس نیست دشوار
پس انگاهی حجاب از پیش برداشت	نظر دیدش چو نقش خویش برداشت
منزه ذاتش از بالا و زیری	میرا حکمش از زودی و دیری
همه در تست و تو در لوح اوئی	حروف کاینات ار باز جوئی
که نتوان تندرست آمد بدین داغ	چو گل صدپاره کن خود را درین باغ

ازین جا در گذر کانجا رسیدی	تو زانجا آمدی کاین جا دویدی
چه باشد جز دلیلی یا قیاسی	ترازوی همه ایزدشناسی
که صانع را دلیل آید پدیدار	قیاس عقل تا آنجاست بر کار
که یا کوه آیدت در پیش یا چاه	مده اندیشه را زین پیشتر راه
بدار از جستجوی چون و چه دست	چو دانستی که معبودی ترا هست
به وحدانیتش یابی گوانی	زهر شمعی که جوئی روشنائی
گه از آبی چو ما نقشی نگارد	گه از خاکی چو گل رنگی برآرد
بصارت داد تا هم زو هراسیم	خرد بخشید تا او را شناسیم
رقوم هندسی بر تخته خاک	فکند از هیبت نه حرف افلاک
چراغ عقل را پیه از بصر داد	نبات روح را آب از جگر داد
زمین را چار گوهر در برافکند	جهت را شش گریبان در سر افکند
که پی بردن نداند کس بدان راز	چنان کرد آفرینش را به آغاز
که نتواند زدن فکرت در آن گام	چنانش در نورد آرد سرانجام
خدائی برتر است از کدخدائی	نشاید باز جست از خود خدائی
همو قادر بود بر بودنیها	بفرساید همه فرسودنیها
نخستین مایه‌ها را کرد موجود	چو بخشاینده و بخشنده‌ی جود
که او را در عمل کاری بود خاص	بهر مایه نشانی از اخلاص
یکی را کرد ممسک تا ستاند	یکی را داد بخشش تا رساند
نه آنکس کو پذیرفت از نهادن	نه بخشنده خبر دارد ز دادن
نه آب آگه که هست از جان فروزان	نه آتش را خبر کو هست سوزان

خداوندیش با کس مشترک نیست	همه حمال فرمانند و شک نیست
کرا زهره ز حمالان راهش	که تخلیطی کند در بارگاهش
بسجد خاک و موئی بر ندارد	بیارد باد و بوئی بر ندارد
زهی قدرت که در حیرت فزودن	چنین ترتیبها داند نمودن

در استدلال نظر و توفیق شناخت

چرا گردند گرد مرکز خاک	خبر داری که سیاحان افلاک
وزین آمد شدن مقصودشان چیست	در این محرابگه معبودشان کیست
چه می‌جویند ازین منزل بریدن	چه می‌خواهند ازین محمل کشیدن
که گفت این را به جنب آن را بیارام	چرا این ثابت است آن منقلب نام
پرستش را کمر بستند گوئی	قبا بسته چو گل در تازه روئی
که بدم در چنین بتخانه ز نار	مرا حیرت بر آن آورد صدبار
عنایت بانگ بر زد کای نظامی	ولی چون کردحیرت تیزگامی
که این بتها نه خود را می‌پرستند	مشو فتنه برین بتها که هستند
پدید آورنده خود را طلبکار	همه هستند سرگردان چو پرگار
چرا بتخانه‌ای را در نبندی	تو نیز آخر هم از دست بلندی
ولی بتخانه را از بت بپرداز	چو ابراهیم بابت عشق میباز
قدم بر بت نهی رقتی و رستی	نظر بر بت نهی صورت پرستی
طلسمی بر سر گنج الهیست	نموداری که از مه تا به ماهیست
چو بگشائی بزیرش گنج یابی	طلسم بسته را با رنج‌یابی
بدین خوبی خرد را نیل در کش	طبایع را یکایک میل در کش
گشودن بند این مشکل محالست	مبین در نقش گردون‌کان خیالست
جز آن کاین نقش دائم سرسری نیست	مرا بر سر گردون رهبری نیست
یکی زین نقش‌ها در دادی آواز	اگر دانستنی بودی خود این راز
بجز گردش چه شاید دیدن از دور	ازین گردنده گنبد‌های پرنور
درین گردندگی هم اختیار نیست	درست آن شد که این گردش به کاریست

بلی در طبع هر داننده‌ای هست	که با گردنده گرداننده‌ای هست
از آن چرخه که گرداند زن پیر	قیاس چرخ گردنده همان گیر
اگر چه از خلل یابی درستش	نگردد تا نگردانی نخستش
چو گرداند ورا دست خردمند	بدان گردش بماند ساعتی چند
همیدون دور گردون زین قیاسست	شناسد هر که او گردون شناسست
اگر نارد نمودار خدائی	در اصطرلاب فکرت روشنائی
نه ز ابرو جستن آید نامه نو	نه از آثار ناخن جامه تو
بدو جوئی بیابی از شبه نور	نیابی چون نه زو جوئی ز مه نور
ز هر نقشی که بنمود او جمالی	گرفتند اختران زان نقش فالی
یکی ده دانه جو محراب کرده	یکی سنگی دو اصطرلاب کرده
ز گردشهای این چرخ سبک رو	همان آید کزان سنگ و از آن جو
مگو ز ارکان پدید آیند مردم	چنان کار کان پدید آیند از انجم
که قدرت را حوالت کرده باشی	حوالت را به آلت کرده باشی
اگر تکوین به آلت شد حوالت	چه آلت بود در تکوین آلت
اگر چه آب و خاک و باد و آتش	کنند آمد شدی با یکدیگر خوش
همی تا زو خط فرمان نیاید	به شخص هیچ پیکر جان نیاید
نه هرک ایزدپرست ایزد پرستد	چو خود را قبله سازد خود پرستد
ز خود برگشتن است ایزد پرستی	ندارد روز با شب هم نشستی
خدا از عابدان آن را گزیند	که در راه خدا خود را نبیند
نظامی جام وصل آنکه کنی نوش	که بر یادش کنی خود را فراموش

آمرزش خواستن

و ثبقت نامه‌ای بر ما نوشتی	خدایا چون گل ما را سرشتی
جزای آن به خود بر فرض کردی	به ما بر خدمت خود عرض کردی
که بگزاریم خدمت تا توانیم	چو ما با ضعف خود در بند آنیم
ضعیفان را کجا ضایع گذاری	تو با چندان عنایت‌ها که داری
کرم‌های تو ما را کرد گستاخ	بدین امیدهای شاخ در شاخ
که از دیوار تو رنگی تراشیم	و گرنه ما کدامین خاک باشیم
به خدمت کردنت توفیق یابیم	خلاصی ده که روی از خود بتابیم
که شادروان عزت را بشاید	ز ما خود خدمتی شایسته ناید
ز خدمت بندگان را ناگزیر است	ولی چون بندگان گوشه گیر است
ز فرمانت که یارد سر کشیدن	اگر خواهی به ما خط در کشیدن
ترا نبود زیان ما را بود سود	و گر گردی ز مثنی خاک خشنود
ز بخشایش فرو مگذار موئی	در آن ساعت که مامانیم و هوئی
کرامت کن لقای خویش ما را	ببامرز از عطای خویش ما را
بدین شمعی دلم پروانه تست	من آن خاکم که مغزم دانه تست
به فضل زافرینش بر گزیدی	توئی کاول ز خاکم آفریدی
چو نعمت دادیم شکر در آموز	چو روی افروختی چشمم برافروز
در آسانی مکن فرموش کارم	به سختی صبر ده تا پای دارم
برافکن برقع غفلت ز پیشم	شناسا کن به حکمت‌های خویشم
چو اول دادی آخر باز مستان	هدایت را ز من پرواز مستان
خجالت را شفیع خویش کردم	به تقصیری که از حد بیش کردم

قلم در کش کزین بسیار افتد	بهر سهوی که در گفتارم افتد
از آن یکره گل و هفتاد و دوخار	رهی دارم بهفتاد و دو هنجار
که هست آن راه راه رستگاری	عقیدم را در آن ره کش عماری
تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم	تو را جویم ز هر نقشی که دانم
بهر نااهل و اهلی می‌زنم دست	ز سرگردانی تست اینکه پیوست
گر از ره یاوه گشتم راه بنمای	بعزم خدمتت برداشتم پای
اگر در بادیه میرم ندانم	نیت بر کعبه آورد است جانم
کرم بر تست و اندیگر بهانه است	بهر نیک و بدی کاندر میانه است
یکی را بال و پردادی و راندی	یکی را پای بشکستی و خواندی
ز محرومان و مقبولان چه نامم	ندانم تا من مسکین کدامم
بیامرزم بهر نوعی که هستم	اگر دین دارم و گر بت پرستم
به عدل خود مکن با فعل من کار	به فضل خویش کن فضلی مرا یار
که با عدل تو باشد هم ترازو	ندارد فعل من آن زور بازو
اگر بنوازیم بر جای خویش است	بلی از فعل من فضل تو نیش است
بکس مگذار حاجت مندیم را	به خدمت خاص کن خرسندیم را
چنان باشم کزو باشی تو خشنود	چنان دارم که در نابود و در بود
چو افتد کار با تو خود تو دانی	فراغم ده ز کار این جهانی
بقدر زور من نه بار بر من	منه بیش از کشش تیمار بر من
سرم را ز استان خود مکن دور	چراغم را ز فیض خویش ده نور
ز خواب غفلتم بیدار گردان	دل مست مرا هشیار گردان

چنان خسیان چو آید وقت خوابم	که گر ریزد گلم مانند گلابم
زبانم را چنان ران بر شهادت	که باشد ختم کارم بر سعادت
تتم را در قناعت زنده دل دار	مزاجم را بطاعت معتدل دار
چو حکمی راند خواهی یا قضائی	به تسلیم آفرین در من رضائی
دماغ دردمندم را دوا کن	دواش از خاک پای مصطفی کن

در نعت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم

محمد کافرینش هست خاکش	هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش	طراز کار گاه آفرینش
سرو سرهنگ میدان وفا را	سپه سالار و سر خیل انبیا را
مرقع بر کش نر ماده‌ای چند	شفاعت خواه کار افتاده‌ای چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی	کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش	از آنجا نام شد در یتیمش
به معنی کیمیای خاک آدم	به صورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چار حد بست	بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد	خرد را در پناهش پیروی داد
اساس شرع او ختم جهانست	شریعت‌ها بدو منسوخ از آنست
جوانمردی رحیم و تند چون شیر	زیبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایازی خاص و از خاصان گزیده	ز مسعودی به محمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ	کز آهن نقش داند بست بر سنگ
به معجز بدگمانان را خجل کرد	جهانی سنگدل را تنگ دل کرد
چو گل بر آبروی دوستان شاد	چو سرو از آبخورد عالم آزاد
فلک را داده سروش سبز پوشی	عمامش باد را عنبر فروشی
زده در موکب سلطان سوارش	به نوبت پنج نوبت چار یارش
سریر عرش را نعلین او تاج	امین وحی و صاحب سر معراج
ز چاهی برده مهدی را به انجم	ز خاکی کرده دیوی را به مردم
خلیل از خیل تاشان سپاهش	کلیم از چاوشان بارگاهش

برنج و راحتش در کوه و غاری	حرم ماری و محرم سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده	گهی لب بر سر سنگی نهاده
لب و دندانش از آن در سنگ زد چنگ	که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان کنش را زیر چنبر	فلک دندان کنان آورده بر در
بصر در خواب و دل در استقامت	زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناک اویم	که او آب من و من خاک اویم
به خدمت کرده‌ام بسیار تقصیر	چه تدبیر ای نبی‌الله چه تدبیر
کنم درخواستی زان روضه پاک	که یک خواهش کنی در کار این خاک
بر آری دست از آن بردیمانی	نمائی دست برد آنگه که دانی
کالهی بر نظامی کار بگشای	ز نفس کافرش ز نار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور	بر آن بخشودنی بخشایش آور
اگر چه جرم او کوه گران است	ترا دریای رحمت بیکرانست
ببامرزش روان آمرزی آخر	خدای رایگان آمرزی آخر

در سابقه نظم کتاب

سعدت روی در روی جهان کرد	چو طالع موکب دولت روان کرد
جهان بسند سپیدی از سیاهی	خلیفت وار نور صبح گاهی
که الحق چتر بی سلطان نشایست	فلک را چتر بد سلطان بیایست
سحرگه پنج نوبت را به آواز	در آوردند مرغان دهل ساز
به سلطانی برآمد نام خورشید	بدین تخت روان با جام جمشید
سخن را تازمتر کردند منشور	ز دولتخانه این هفت قغفور
قراخان قلم را داد شمشیر	طغان شاه سخن بر ملک شد چیر
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد	بدین شمشیر هر کو کار کم کرد
چو شمشیری قلم در دست مانده	من از ناخفتن شب مست مانده
کدامین گنج را سر برگشایم	بدین دل کز کدامین در در آیم
چه بگیریم که در گیرد جهان را	چه طرز آرم که ارز آرد زبان را
هزارم بوسه خوش داد بر روی	درآمد دولت از در شاد در روی
کلیدت را در گشادند آهن از سنگ	که کار آمد برون از قالب تنگ
که عشقی نوبر آرزو از راه عالم	چنین فرمود شاهنشاه عالم
زبی سوزی همه چون یخ فسرند	که صاحب حالتان یکباره مردند
تراشیدی ز سر موی معانی	فلک را از سر خنجر زبانی
پرنده زهره بر تن خار کردی	عطار د را قلم مسمار کردی
چو موسی عشق را شمعی برافروز	چو عیسی روح را درسی درآموز
ز ما مهر سلیمانی گشادند	ز تو پیروزه بر خاتم نهادن
نخواهی کردن آخر ناسپاسی	گرت خواهیم کردن حق شناسی

و گر با تو دم ناساز گیریم	چو فردوسی زمردت باز گیریم
توانی مهر یخ بر زر نهادن	فقاعی را توانی سر گشادن
دلم چو دید دولت را هم آواز	ز دولت کرد بر دولت یکی ناز
و گر چون مقبلان دولت پرستی	طمع را میل در کش باز رستی
که وقت یاری آمد یاری کن	درین خون خوردنم غمخواری کن
ز من فربه تران کاین جنس گفتند	به بازوی ملوک این لعل سفتند
به دولت داشتند اندیشه را پاس	نشاید لعل سفتن جز به الماس
سخنهایی ز رفعت تا ثریا	به اسباب مهیا شد مهیا
منم روی از جهان در گوشه کرده	کفی پست جوین ره توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته	ز شب تا شب بگردی روزه بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ	در آن خانه بود حلوائ صد رنگ
به فر شه که روزی ریز شاخست	کرم گر تنگ شد روزی فراخست
چو خواهم مرغم از روزن درآید	زمین بشکافد و ماهی برآید
از آن دولت که باداعداش بر هیچ	به همت یاری خواهم دگر هیچ
بسا کارا که شد روشن‌تر از ماه	به همت خاصه همت همت شاه
گر از دنیا و جوهی نیست در دست	قناعت را سعادت باد کان هست

در ستایش طغرل ارسلان

که بر خوردار باد از تاج و از تخت	چون سلطان جوان شاه جوانبخت
ولایت گیر ملک زندگانی	سریر افروز اقلیم معانی
خداوند جهان سلطان عادل	پناه ملک شاهنشاه طغرل
سپهر دولت و دریای جود است	ملک طغرل که دارای وجود است
به جای ارسلان بر تخت بنشست	به سلطانی به تاج و تخت پیوست
بنای این عمارت می نهادم	من این گنجینه را در می گشادم
فلک گفتا مبارک باد و هستم	مبارک بود طالع نقش بستم
مرا چون نقش خود نیکو کند حال	بدین طالع که هست این نقش را فال
چو سلطان گر جهان گیرست شاید	چو نقش از طالع سلطان نماید
به کم مدت فراغت حاصل آمد	ازین پیکر که معشوق دل آمد
که تا از شغلها فارغ شود شاه	درنگ از بهر آن افتاد در راه
طراز شوشتر در چاج بندد	حبش را زلف بر طماغ بندد
به تاج زر ثریا را بگیرد	به باز چتر عنقا را بگیرد
سمندش کوه از جیحون جهانند	شکوهش چتر بر گردون رساند
سر نه چرخ را در چنبر آرد	به فتح هفت کشور سر بر آرد
گهش قیصر گزیت دین فرستد	گهش خاقان خراج چین فرستد
کمالی در نیابد جز سپندش	بحمدالله که با قدر بلندش
بود صبحدم کردم روانه	من از شفقت سپند مادرانه
نهد بر نام من نعلی بر آتش	به شرط آنکه گر بوئی دهد خوش
که جان عالمست و عالم جان	بدان لفظ بلند گوهر افشان

نظامی وانگهی صدگونه تقصیر	اتابک را بگوید کای جهانگیر
ز کار افتاده‌ای را کار سازیم؟	نیامد وقت آن کاو را نوازیم؟
به ابروئیش از ابروچین گشائیم؟	به چشمی چشم این غمگین گشائیم؟
چه باشد گر خرابی گردد آباد	ز ملک ما که دولت راست بنیاد
سخندانی چنین بی‌توشه تا کی	چنین گوینده‌ای در گوشه تا کی
که تاریکان عالم را دهد نور	از آن شد خانه خورشید معمور
که در طفلی گیاهی را دهد شیر	سخای ابر از آن آمد جهانگیر
به شکر نعمت ما می‌برد رنج	کنون عمریست کین مرغ سخسنج
کند از شکرها شکرانه ما	نخورده جامی از میخانه ما
چو تو کیخسروی کمتر ز جامی	شفیعی چون من و چون او غلامی
که با دولت کنی گستاخ گوئی	نظامی چیست این گستاخ روئی
به صد حاجت دری بوسندش از دور	خداوندی که چون خاقان و فغفور
کو گویائی درین خط خطرناک	چه عذر آری تو ای خاکی‌تر از خاک
صفت دارد ز درگاه الهی	یکی عذر است کو در پادشاهی
کسی کافکنده‌تر گستاخ روتر	بدان در هر که بالاتر فروتر
چراغ پیره زن چون برفروزد	نه بینی برق کاهن را بسوزد
گلی را باغ و باغی را هلاکست	همان دریا که موجش سهمناکست
گهی ماهی سخن گوید گهی ماه	سلیمانست شه با او درین راه
گهی زر در حساب آید گهی خاک	دبیران را به آتش گاه سبک
فلک را دور و گیتی را درنگست	خدایا تا جهان را آب و رنگست

جهان را خاص این صاحبقران کن	فلک را یار این گیتی ستان کن
ممنوع دارش از بخت و جوانی	ز هر چیزش فزون ده زندگانی
مبادا دولت از نزدیک او دور	مبادا تاج را بی‌فرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهان را	ز چترش سربلندی آسمان را
مقیم جاودانی باد جانش	حریم زندگانی آستانش

ستایش اتابک اعظم شمس‌الدین ابوجعفر محمدبن ایلدگز

سخن را دادم از دولت بلندی	به فرح فالی و فیروزمندی
زدم بر نام شاهنشاه رقم را	طراز آفرین بستم قلم را
جو ابرو با سری هم جفت و هم طاق	سرو سر خیل شاهان شاه آفاق
که افکند از جهان آوازه جور	ملک اعظم اتابک داور دور
خراسان گیر خواهد شد چو محمود	ابو جعفر محمد کز سر جود
بهر بقعه قران ساز و قرین سوز	جهانگیر آفتاب عالم افروز
که شمس‌الدین والدنیایش نام است	دلیل آنک آفتاب خاص و عام است
دهد ما را سعادت چشم بد دور	چنان چون شمس کانجم را دهد نور
دو صاحب را محمد نام کردند	در آن بخشش که رحمت عام کردند
یکی ختم ممالک بر حیاتش	یکی ختم نبوت گشته ذاتش
یکی ملک عجم را از ازل شاه	یکی برج عرب را تا ابد ماه
یکی دنیا به عدل آباد کرده	یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
دو عالم را دو میمش حلقه در گوش	زهی نامی که کرد از چشمه نوش
که عالم را یکی او را دو میم است	زرشک نام او عالم دو نیم است
یکی میمش کمر بخشد یکی تاج	به ترکان قلم بی‌نسخ تاراج
بدین تایید نامش تاج بخشست	به نور تاجبخشی چون درخشست
ز جودی بگذرد طوفان جودش	چو طوفی سوی جود آرد و جودش
که هست این قایم افکن قایم آویز	فلک با او کرا گوید که برخیز
جبین‌واری عرق شد بر سر خاک	محیط از شرم جودش زیر افلاک
گهر بخشد چو کان بی‌تنگ خوئی	چو دریا در دهد بی‌تلخ روئی

ببارش تیغ او چون آهنین میغ	کلید هفت کشور نام آن تیغ
جهت شش طاق او بر دوش دارد	فلک نه حلقه هم در گوش دارد
جهان چون مادران گشته مطبوعش	بنام عدل زاده چون ربیعش
خبرهائی که بیرون از اثیر است	به کشف خاطر او در ضمیر است
کدامین علم کو در دل ندارد	کدام اقبال کو حاصل ندارد
به سر پنجه چو شیران دلیر است	بدین شیر افکنی یارب چه شیر است؟
نه با شیری کسی را رنجه دارد	نه از شیران کسی هم پنجه دارد
سنانش از موی باریکی سترده	ز چشم موی بینان موی برده
ز هر مقراضه کو چون صبح رانده	عدو چون میخ در مقراض مانده
ز هر شمشیر کو چون صبح جسته	مخالف چون شفق در خون نشسته
سمندش در شتاب آهنگ بیشی	فلک را هفت میدان داده پیشی
زمین زیر عنانش گاو ریش است	اگر چه هم عنان گاو میش است
کله بر چرخ دارد فرق بر ماه	کله داری چنین باید زهی شاه
همه عالم گرفت از نیک رائی	چنین باشد بلی ظل خدائی
سیاهی و سپیدی هر چه هستند	گذشت از کردگار او را پرستند
ز رهپوشان دریای شکن گیر	به فرق دشمنش پوینده چون تیر
طرفداران کوه آهنین چنگ	به رجم حاسدش برداشته سنگ
گلوی خصم وی سنگین در ایست	چو مقناطیس از آن آهنربایست
نشد غافل ز خصم آگاهی اینست	نخسبد شرط شاهنشاهی اینست
اتابیک ایلد گز شاه جهان گیر	که زد بر هفت کشور چار تکبیر

دو عالم را بدین یک جان سپرده است	چو جانش هست نتوان گفت مرده است
جهان زنده بدین صاحبقرانست	درین شک نیست کو جان جهانست
جز این یکسر ندارد شخص عالم	مبادا کز سرش موئی شود کم
کس از مادر بدین دولت نزاده است	حبش تا چین بدین دولت گشاده است
فکنده در عراق او باده در جام	فتاده هیبتش در روم و در شام
صلیب زنگ را بر تارک روم	به دندان ظفر خائیده چون موم
سیاه روم را کز ترک شد پیش	به هندی تیغ کرده هندوی خویش
شکارستان او ابخاز و دربند	شبیخونش به خوارزم و سمرقند
ز گنجه فتح خوزستان که کرده است؟	ز عمان تا به اصفهان که خورده است؟
ممیراد این فروغ از روی این ماه	میفتاد این کلاه از فرق این شاه
هر آن چیزی که او را نیست مقصود	به آتش سوخته گر هست خود عود
هر آنکس کز جهان با او زند سر	در آب افتاد اگر خود هست شکر
هر آن شخصی که او را هست ازو رنج	به زیر خاک باد ار خود بود گنج

خطاب زمین بوس

حوالت گاه تایید الهی	زهی دارنده اورنگ شاهی
ز تیغت تا عدم موئی مسافت	پناه سلطنت پشت خلافت
غلط گفتم که حسواست این معانی	فریدون دوم جمشید ثانی
تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد	فریدون بود طفلی گاو پرورد
ترا جان بخشد از درهای افلاک	ستد جمشید را جان مار ضحاک
تو تاج و تخت می‌بخشی به محتاج	گر ایشان داشتندی تخت با تاج
تو خود هم خسروی هم پهلوانی	کند هر پهلوی خسرونشانی
سکندر داشت آینه تو آیین	سلیمان را نگین بود و ترا دین
سکندر ز آینه جمشید از جام	ندیدند آنچه تو دیدی ز ایام
اساس زندگانی محکم از تو	زهی ملک جوانی خرم از تو
چوبی نقش تو باشد تخت نیلست	اگر صد تخت خود بر پشت پیلست
به زرین جام جای جم گرفتی	به تیغ آهنین عالم گرفتی
از آهن وقف کن بر آبگینه	به آهن چون فراهم شد خزینه
بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه	به دستوری حدیثی چند کوتاه
جرس جنبان هارورتان شام	من از سحر سحر پیکان راهم
گرم بلبل کنی کینت و گر زاغ	نخستین مرغ بودم من درین باغ
و گر دیر آمدم شیر آمدم شیر	به عرض بندگی دیر آمدم دیر
که دیر آی و درست آی ای جوانمرد	چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد
که نزلی سازم از بهر خداوند	در این اندیشه بودم مدتی چند
که پیش آرم زمین را بوسم از دور	نبودم تحفه چپپال و فغفور

بدین مثنوی خیال فکرت انگیز	بساط بوسه را کردم شکر ریز
اگر چه مور قربان را نشاید	ملخ نزل سلیمان را نشاید
نیود آبی جز این در مغز میغم	و گر بودی نبودی جان دریغم
به ذره آفتابی را که گیرد	به گنجشکی عقابی را که گیرد
چه سود افسوس من کز کدخدائی	جز این موئی ندارم در کیائی
حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه	ملازم نیستم در حضرت شاه
نباشد بر ملک پوشیده رازم	که من جز با دعا باکس نسازم
نظامی اکدشی خلوت نشینست	که نیمی سرکه نیمی انگینست
ز طبع تر گشاده چشمه نوش	بزهد خشک بسته بار بر دوش
دهان زهدم ار چه خشک خانیست	لسان رطبم آب زندگانیست
چو مشک از ناف عزلت بو گرفتم	به تنهائی چو عنقا خو گرفتم
گل بزم از چو من خاری نیاید	ز من غیر از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی	مگر لختی سجود صبحگاهی
رعونت در دماغ از دام ترسم	طمع در دل ز کار خام ترسم
طمع را خرقة بر خواهم کشیدن	رعونت را قبا خواهم دریدن
من و عشقی مجرد باشم آنگاه	بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
سر خود را به فتراکت سپارم	ز فتراکت چو دولت سر بر آرم
گرم دور افکنی در بوسم از دور	و گر بنوازیم نور علی نور
به یک خنده گرت باید چو مهتاب	شب افروزی کنم چون کرم شبتاب
چو دولت هر که را دادی به خود راه	نیشتی بر سرش یامیر یا شاه

پلاس ظلمت ازوی در کشیدی	چو چشم صبح در هر کس که دیدی
زمین را بدره بدره زر فشاندی	به هر کشور که چون خورشید راندی
چو تیغت حصن جانت آهنین باد	زر افشانت همه ساله چنین باد
زمین خالی مباد از خاک پاید	جهان بیرون مباد از حکم و رایت
به خسرو زادگان پشتت قوی باد	سرت زیر کلاه خسروی باد
منور باش چون خورشید و چون ماه	به هر منزل که مشک افشان کنی راه
رکابت باد چون دولت جهانگیر	به هر جانب که روی آری به تقدیر
سپاهت قاهر و اعدات مقهور	جنابت بر همه آفاق منصور

در مدح شاه مظفرالدین قزل ارسلان

سبک باش ای نسیم صبح گاهی	تفضل کن بدان فرصت که خواهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی	که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور	که دین و دولت از وی شد مظفر
شه مشرق که مغرب را پناهست	قزل شه کافسرش بالای ماهست
چو مهدی گر چه شد مغرب و ناقش	گذشت از سر حد مشرق یتاقش
نگینش گر نهد یک نقش بر موم	خراج از چین ستاند جزیت از روم
اگر خواهد به آب تیغ گل رنگ	برآرد رود روس از چشمه زنگ
گرش باید به یک فتح الهی	فرو شوید ز هندوستان سیاهی
ز بیم وی که جور از دور بر دست	چو برق ار فتنه‌ای زاد است مردست
چو ابر از جوده‌های بی‌دریغش	جهان روشن شده مانند تیغش
سختی ابر چون بگشاید از بند	بصد تری فشانند قطره‌ای چند
بیخشد دست او صد بحر گوهر	که در بخشش نگردد ناخنش تر
به خورشیدی سریرش هست موصوف	به مه بر کرده معروفیش معروف
زمین هفت است و گر هفتاد بودی	اگر خاکش نبودی باد بودی
زحل گر نیستی هندوی این نام	بدین پیری در افتادی ازین بام
ارس را در بیابان جوش باشد	چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر دشمن رساند سر به افلاک	بدین درگه چه بوسد جز سر خاک
اگر صد کوه در بندد به بازو	نباشد سنگ با زر هم ترازو
از آن منسوج کو را دور دادست	به چار ارکان کمربندی فتادست
وزان خلعت که اقبالش بریدست	به هفت اختر کلمه‌اری رسیدست

عدو گر آهنین باشد بسوزد	وزان آتش که الماسش فروزد
که بر هر شخص کافتد برنخیزد	چو دیو از آهنش دشمن گریزد
چه خار د خصم اگر گردن نخارد	ز تیغی کانچنان گردن گذارد
که مریخ از ذنب مسعود گردد	ز کال از دود خصمش عود گردد
صبحش تا قیامت در حسابست	حیاتش با مسیحا هم رکابست
چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل	به آب و رنگ تیغش برده تفضیل
دری دارد چو دریا باز کرده	بهر حاجت که خلق آغاز کرده
ز درویش خزر تا منعم روم	کس از دریای فضلش نیست محروم
سر موئیس از سر تا سپهرش	پی موریس از کین تا به مهرش
سلیمانیش باید نوبتی دار	هر آن موری که باید بر درش بار
سر نمرود زبید بارگاهش	هر آن پشه که برخیزد ز راهش
چو سنبل خورد از آهو مشک خیزد	ز ناف نکته نامش مشک ریزد
مگر خود نام خانش خوشه زینست	ز ادراکش عطارد خوشه چینست
به ماهی گاو گوید کیف حالک	چو بر دریا زند تیغ پلالک
فلک را حلقه در دروازه گیرد	گر از نعلش هلال اندازه گیرد
توانا را ز دانائی چه عیب است	ضمیرش کاروانسالار غیب است
چو باقی ماند او باقی نماند	به مجلس گر می و ساقی نماند
بدین مهدی توان رستن از این مهد	از آن عهده که در سر دارد این عهد
سلیمانی چنین داری چه باکست	اگر طوفان بادی سهمناکست
چو در خیل فریدونی میندیش	اگر خود مار ضحاک ز ند نیش

نیامد بی‌ستمکاری زمانی	بر اهل روزگار از هر قرانی
که دارا دادگر داور رحیمست	ز خسف این قران ما را چه بیمست
چو فال از باد باشد باد باشد	قرانی را که با این داد باشد
بر این طاق آسمان جام آبگینه است	جهان از درگهش طاقی کمینه است
که ابر آنجا رسد آبش بریزد	بر آن اوج از چو ما گردی چه خیزد
بیار این خواجه تاش خویش را یاد	بر آن درگه چو فرصت یابی ای باد
چنان گو کاین چنین گوید نظامی	زمین بوسی کن از راه غلامی
نبودم فارغ از شغل خداوند	که گر بودم ز خدمت دور یک چند
مسجل شد بنام شاه آفاق	چو شد پرداخته در سلک اوراق
که بادش تا قیامت زندگانی	چو دانستم که این جمشید ثانی
بنام شاه آفاش کند داغ	اگر برگ گلی ببند در این باغ
که تا شه باشد از من بنده خشنود	مرا این رهنمونی بخت فرمود
که با یوسف رخیش اندیشه‌ای بود	شنیدستم که دولت پیشه‌ای بود
که از تیمار کار خویشتن رست	چنان در کار آن دلدار دل بست
که با جانش مسلسل کرد جان را	چنان در دل نشاند آن دلستان را
نبردی منت یک خوشه انگور	گرش صد باغ بخشیدندی از نور
رخ از شادی شدی چون نوبهارش	چو دادندی گلی بر دست یارش
مدام از شادی او شادمان بود	به حکم آنکه یار او را چو جان بود
بعینه با برادر هم چنانست	مراد شه که مقصود جهانست
میفتاد اندر این نوشاب گردی	مباد این درج دولت را نوردی

شیش معراج باد و روز نوروز	جمالش باد دایم عالم افروز
گهی هندوستان سازد گهی چین	بقدر آنکه باد از زلف مشکین
مباد از چینیان چینی برابر وش	همه ترکان چین بادند هندوش
چو گردد دوست بستش پرنیان باد	حسودش بسته بند جهان باد
چو یاغی گشت بادش تیز دشتی	مطیعش را زمی پر باد گشتی
مبارکباد بر جان و جوانیش	چنین نزلی که یابی پرمانیش

در پژوهش این کتاب

مرا چون هاتف دل دید دمساز	بر آورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیرست	فلک بد عهد و عالم زود سیرست
بهاری نو برآر از چشمه نوش	سخن را دست بافی تازه در پوش
در این منزل بهمت ساز بردار	درین پرده به وقت آواز بردار
کمین سازند اگر بی وقت رانی	سراندازند اگر بی وقت خوانی
زبان بگشای چون گل روزکی چند	کز این کردند سوسن را زبان بند
سخن پولاد کن چون سکه زر	بدین سکه درم را سکه می پر
نخست آهنگری باتیغ بنمای	پس آنگه صیقلی را کار فرمای
سخن کان از سر اندیشه ناید	نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن	بباید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار داری اندکی کن	یکی را صد مکن صد را یکی کن
چو آب از اعتدال افزون نهد گام	ز سیرابی به غرق آرد سرانجام
چو خون در تن عادت بیش گردد	سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند	که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیم است	مگو بسیار دشنامی عظیم است
سخن جانست و جان داروی جانست	مگر چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که چون بیرای و هوشند	که جانی را به نانی می فروشند
سخن گوهر شد و گوینده غواص	به سختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هر اسند	که قیمت مندی گوهر شناسند
نه بینی وقت سفتن مرد حکاک	به شاگردان دهد در خطرناک

چنان زی کز تعرض دور باشی	اگر هشیار اگر مخمور باشی
به صد افغان کشیده سوی تو دست	هزارت مشرف بی‌جامگی هست
مدان غافل ز کار خویش کس را	به غفلت بر میاور یک نفس را
چون هاتف روی در خلوت کشیدم	نصیحت‌های هاتف چون شنیدم
همه سرچشمه‌ها آنجاست آنجا	در آن خلوت که دل دریاست آنجا
بهشتی کردم آتش خانه‌ای را	نهادم تکیه گاه افسانه‌ای را
جز آرایش بر او نقشی نیستم	چو شد نقاش این بتخانه دستم
بود جایز هر آنچه از ممکنات است	اگر چه در سخن کاب حیاتست
دروغی را چه باید خرج کردن	چو بتوان راستی را درج کردن
کسی کو راستگو شد محتشم گشت	ز کژ گوئی سخن را قدر کم گشت
جهان در زر گرفتش محتشم‌وار	چو صبح صادق آمد راست گفتار
ندید اندر خزان تاراج غم را	چو سرو از راستی بر زد علم را
چه باید در هوس پیمود رنجی	مرا چون مخزن‌الاسرار گنجی
که او را در هوس نامه هوس نیست	ولیکن در جهان امروز کس نیست
هوس ناکان غم را غمگساری	هوس پختم به شیرین دستکاری
که عقل از خواندنش گردد هوسناک	چنان نقش هوس بستم بر او پاک
که بروی جز رطب چیزی توان بست	نه در شاخی زدم چون دیگران دست
وزان شیرین‌تر الحق داستان نیست	حدیث خسرو و شیرین نهان نیست
عروسی در وقایه شهر بند است	اگر چه داستانی دلپسند است
که در بردع سوادش بود موقوف	بیاضش در گزارش نیست معروف

ز تاریخ کهن سالان آن بوم	مرا این گنج نامه گشت معلوم
کهن سالان این کشور که هستند	مرا بر شقه این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی	که پیش عاقلان دارد درستی
نه پنهان بر درستی آشکار است	اثرهائی کز ایشان یادگار است
اساس بیستون و شکل شبذیز	همیدون در مداین کاخ پرویز
هوسکاری آن فرهاد مسکین	نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهر و دو آب خوشگوارش	بنای خسرو و جای شکارش
حدیث بارید با ساز دهرود	همان آرام گاه شه به شهرود
حکیمی کاین حکایت شرح کردست	حدیث عشق از ایشان طرح کردست
چو در شصت او فتادش زندگانی	خدنگ افتادش از شست جوانی
به عشقی در که شست آمد پسندش	سخن گفتن نیامد سودمندش
نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز	که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی	سخن راندم نیت بر مرد غازی

سخنی چند در عشق

مبادا تا زیم جز عشق کاری	مراکز عشق به ناید شعاری
جهان بی خاک عشق آبی ندارد	فلک جز عشق محرابی ندارد
همه صاحب دلان را پیشه این است	غلام عشق شو کاندیشه این است
همه بازیست الا عشقبازی	جهان عشقست و دیگر زرق سازی
که بودی زنده در دوران عالم	اگر بی عشق بودی جان عالم
کرش صد جان بود بی عشق مردست	کسی کز عشق خالی شد فسر دست
نه از سودای خویشت وارهاند	اگر خود عشق هیچ افسون نداند
اگر خود گریه باشد دل در و بند	مشو چون خر بخورد و خواب خرسند
از آن بهتر که با خود شیرباشی	به عشق گریه گر خود چیرباشی
کس ایمن نیست جز در خانه عشق	نروید تخم کس بی دانه عشق
که بی او گل نخندید ابر نگریست	ز سوز عشق بهتر در جهان چیست
و از آنجا خاست اول بت پرستی	شنیدم عاشقی را بود مستی
ز عشق آفتاب آتش پرستند	همان گبران که بر آتش نشستند
قدم در عشق نه کو جان جانست	مبین در دل که او سلطان جانست
همش کعبه خزینه هم خرابات	هم از قبله سخن گوید هم از لات
به معشوقی زند در گوهری چنگ	اگر عشق اوفتد در سینه سنگ
بدان شوق آهنی را چون ربودی	که مغناطیس اگر عاشق نبودی
نبودی کهر با جوینده کاه	و گر عشقی نبودی بر گذرگاه
نه آهن را نه که را می ربایند	بسی سنگ و بسی گوهر بجایند
همه دارند میل مرکز خویش	هران جوهر که هستند از عدد بیش

گر آتش در زمین منفذ نیابد	زمین بشکافد و بالا شتابد
و گر آبی بماند در هوا دیر	به میل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند	حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش	به عشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی	کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندیدم	دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پردود کردم	خرد را دیده خواب‌آلود کردم
کمر بستم به عشق این داستان را	صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره‌مند از وی خسیسی	به جز خوشخوانی و زیباتویدی
ز من نیک آمد این اربد نویسند	به مزد من گناه خود نویسند

عذر انگیزی در نظم کتاب

سخن با آسمان پیوسته بودم	در آن مدت که من در بسته بودم
گهی ستر ملایک می‌دریدم	گهی برج کواکب می‌بریدم
به صد دل کرده با جان آشنائی	یگانه دوستی بودم خدائی
شده بر من سپر بر خصم شمشیر	تعصب را کمر در بسته چون شیر
ز دنیا دل بدین خرسند کرده	در دنیا بدانش بند کرده
به نقره نقره زد بر حلقه در	شبی در هم شده چون حلقه زر
عتابی سخت با من در گرفته	در آمد سر گرفته سر گرفته
که در ملک سخن صاحبقرانی	که احسنت ای جهاندار معانی
مزن پنجه در این حرف ورق مال	پس از پنجاه چله در چهل سال
به مردار استخوانی روزه مگشای	درین روزه چو هستی پای بر جای
که دنیا را نبودی آرزومند	نکرده آرزو هرگز ترا بند
کلید قفل چندین گنج‌نامه	چو داری در سنان نوک خامه
زر اندر سیم‌تر زین می‌توان زیست	مسی را زر بر اندودن غرض چیست
نه استاد سخن گویان دهری؟	چرا چون گنج قارون خاک بهری
چرا رسم مغان را تازه داری	در توحید زن کاوازه داری
اگر چه زند خوانان زنده خوانند	سخندانان دلت را مرده دانند
ترشروئی نکردم هیچ در کار	ز شورش کردن آن تلخ گفتار
فرو خواندم به گوشش نکته‌ای چند	ز شیرین کاری شیرین دل‌بند
نمودم نقش‌های دل نوازش	وزان دیبا که می‌بستم طرازش
فرو ماند از سخت چون نقش بر سنگ	چو صاحب سنگ دید آن نقش ارژنگ

بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی	زبانست کو که احسنستی بگوئی
به صد تسلیم گفتم ای من غلامت	زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را	ز شیرینی فرو بردم زبان را
چنین سحری تو دانی یاد کردن	بتی را کعبه‌ای بنیاد کردن
مگر شیرین بدان کردی دهانم	که در حلقم شکر گردد زبانم
اگر خوردم زبان را من شکروار	زبان چون توئی بادا شکر بار
به پایان بر چو این ره بر گشادی	تمامش کن چو بنیادش نهادی
در این گفتن ز دولت یاریت باد	برومندی و برخورداریت باد
چرا گشتی درین بی‌غوله پا بست	چنین نقد عراقی بر کف دست
رکاب از شهر بند گنجه بگشای	عنان شیر داری پنجه بگشای
فرس بیرون فکن میدان فراخست	تو سرسبزی و دولت سبزه شاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد	و گر دارد چو تو باری ندارد
همائی کن بر افکن سایه بر کار	ولایت را به جغدی چند مسپار
چراغند این دو سه پروانه خویش	پدیدار آمده در خانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور	نبینی هیچ کس را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی قیاسی	که مشرق تا به مغرب روشناسی
چو تو حالی نهادی پای در پیش	به کنجی هر کسی گیرد سر خویش
هم آفاق هنر یابد حصاری	هم اقلیم سخن ببند سواری
به تندی گفتم ای بخت بلندم	نه تو قصابی و من گوپسندم
مدم دم تا چراغ من نمیرد	که در موسی دم عیسی نگیرد

که من خود چون چراغم خویشتن سوز	به حشوی چندم آتش برمیفروز
ز نام و کنیتم گیرد جهان ننگ	من آن شیشه‌ام که گر بر من زنی سنگ
به مرداری کلابی بر دمیده	مسی بینی زری به روی کشیده
بجز بادی نیابی در بروتم	نبینی جز هوای خویش قوتم
ولیکن شیر پشمینم چه سوداست	فلک در طالع شیری نموده‌است
مرا آن بس که من با من برآیم	نه آن شیرم که با دشمن برآیم
غروری کز جوانی بود هم رفت	نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت
رها کن کان خیالی بود و مستی	حدیث کودکی و خودپرستی
نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست	چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست
چهل ساله فرو ریزد پر و بال	نشاط عمر باشد تا چهل سال
بصر کندی پذیرد پای سستی	پس از پنجه نباشد تندرستی
چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار	چو شصت آمد نشست آمد پدیدار
بسا سخنی که از گیتی کشیدی	به هشتاد و نود چون در رسیدی
بود مرگی به صورت زندگانی	وز آنجا گر به صد منزل رسانی
بباید رفت ازین کاخ دل افروز	اگر صد سال مانی و یکی روز
در آن شادی خدا را یاد داری	پس آن بهتر که خود را شاد داری
دهن پر خنده داری دیده پر آب	به وقت خوشدلی چون شمع پرتاب
که برق خنده را بر لب ببستند	چو صبح آن روشنان از گریه رستند
وزین خنده نشاید بست دندان	چوبی گریه نشاید بود خندان
که بی گریه زمانی خوش بخندی	بیاموزم تو را گر کاربندی

چو خندان گردی از فرخنده فالی بخندان تنگدستی را به مالی
نه بینی آفتاب آسمان را کز آن خندد که خنداند جهان را

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آن سخن گوی کهن زاد	که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی	به هر مز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هر مز داد می کرد	به داد خود جهان آباد می کرد
همان رسم پدر بر جای می داشت	دهش بر دست و دین بر پای می داشت
نسب را در جهان پیوند می خواست	به قربان از خدا فرزند می خواست
به چندین نذر و قربانش خداوند	نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی	چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سربری	به طالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تماش	نهاده خسرو پرویز نامش
از آن شد نام آن شهزاده پرویز	که بودی دایم از هر کس پر آویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک	چو مروارید تر در پنبه خشک
رخی از آفتاب اندوه کش تر	شکر خندیدنی از صبح خوشتر
چو میل شکرش در شیر دیدند	به شیر و شکرش می پروریدند
به بزم شاهش آوردند پیوست	بسان دسته گل دست بر دست
چو کار از مهد با میدان فتادش	جهان از دوستی در جان نهادش
بهر سالی که دولت می فرودش	خرد تعلیم دیگر می نمودش
چو سالش پنج شد در هر شگفتی	تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد به شش چون سرو می رست	رسوم شش جهت را باز می جست
چنان مشهور شد در خویرونی	که مطلق یوسف مصرست گوئی
پدر ترتیب کرد آموزگارش	که تا ضایع نگردد روزگارش

بر این گفتار بر بگذشت یک چند	که شد در هر هنر خسرو هنرمند
چنان قادر سخن شد در معانی	که بحری گشت در گوهر فشانای
فصیحی کو سخن چون آب گفتمی	سخن با او به اصطرلاب گفتمی
چو از باریک بینی موی میسفت	به باریکی سخن چون موی میگفت
پس از نه سالگی مکتب رها کرد	حساب جنگ شیر و اژدها کرد
چو بر ده سالگی افکند بنیاد	سر سی سالگان می داد بر باد
بسر پنجه شدی با پنجه شیر	ستونی را قلم کردی به شمشیر
به تیر از موی بگشادی گره را	به نیزه حلقه بر بودی زره را
در آن آماج کو کردی کمان باز	ز طیل زهره کردی طبک باز
کسی کو ده کمان حالی کشیدی	کمانش را به حمالی کشیدی
ز ده دشمن کمندش خامتر بود	ز نه قبضه خدنگش تامتر بود
بدی گر خود بدی دیو سپیدی	به پیش بید برگش برگ بیدی
چو برق نیزه را بر سنگ راندی	سنان در سینه خارا نشانندی
چو عمر آمد به حد چارده سال	بر آمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای نهان کرد	حساب نیک و بدهای جهان کرد

* * *

بزرگ امید نامی بود دانا	بزرگ امید از عقل و توانا
زمین جو جو شده در زیر پایش	فلک را جو به جو پیموده رایش
به دست آورده اسرار نهانی	کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش به خلوت شاهزاده	زبان چون تیغ هندی بر گشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ	به چنگ آورد و زد بر دامنش چنگ

وزو بسیار حکمتها در آموخت	دل روشن به تعلیمش برافروخت
فرو خواند آفرینش‌های افلاک	ز پرگار زحل تا مرکز خاک
به هر فنی که گفتی ذو فنونی	به اندک عمر شد دریا درونی
قدم بر پایه شاهی رسیدش	دل از غفلت به آگاهی رسیدش
نهانی‌های این گردنده پرگار	چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار
نبودی فارغ از خدمت زمانی	ز خدمت خوشترش نامد جهانی
جهان چبود ز جاننش دوستر داشت	جهاندار از جهانش دوستر داشت
ز هر دستی درازی کرد کوتاه	ز بهر جان درازیش از جهان شاه
که وای آن کس که او بر کس کند قهر	منادی را ندا فرمود در شهر
و گر غصبی رود بر میوه داری	اگر اسبی چرد در گشتزاری
همان در خانه ترکی نشیند	و گر کس روی نامحرم به ببیند
بر این سوگندهائی خورد بسیار	سیاست را ز من گردد سزاوار
پدید آمد جهان را تندرستی	چو شه در عدل خود نمود سستی
جهان از دستکار این جهان رست	خرابی داشت از کار جهان دست

عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمز

قضا را از قضا یک روز شادان	به صحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار	دهی خرم ز دور آمد پدیدار
به گرداگرد آن ده سبزه نو	بر آن سبزه بساط افکنده خسرو
می سرخ از بساط سبزه می خورد	چنین تا پشت بنمود این گل زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی	علم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان در هزیمت عود می سوخت	علم را می درید و چتر می دوخت
عنان یک رکابی زیر می زد	دو دستی با فلک شمشیر می زد
چو عاجز گشت ازین خاک جگرتاب	چو نیلوفر سپر افکند بر آب
ملک زاده در آن ده خانه ای خواست	ز سر مستی در او مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران	صبوحی کرد با شب زنده داران
سماع ارغنونی گوش می کرد	شراب ارغوانی نوش می کرد
صراحی را ز می پر خنده می داشت	به می جان و جهان را زنده می داشت
مگر کز توسنانش بدلگامی	دهن بر کشته ای زد صبح بامی
وز این غوری غلامی نیز چون قند	ز غوره کرد غارت خوشه ای چند
سحرگه کافتاب عالم افروز	سرشب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر	به زیر پر طوطی خایه زر
شب انگشت سیاه از پشت براشت	ز حرف خاکیان انگشت برداشت
تنی چند از گران جانان که دانی	خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو و دوش بی رسمی نمود است	ز شاهنشاه نمی ترسد چه سوداست
ملک گفتا نمی دانم گناهایش	بگفتند آنکه بیداد است راهش

سمندش گشتزار سبز را خورد	غلامش غوره دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای تنگش	به نامحرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانه‌ای کردی نه فرزند	ببردی خان و مانش را خداوند
زند بر هر رگی فصاد صد نیش	ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند	تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را به صاحب غوره دادند	گلایی را به آبی شوره دادند
در آن خانه که آن شب بود رختش	به صاحبخانه بخشیدند تختش
پس آنکه ناخن چنگی شکستند	ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که می‌کردند ازین پیش	نه با بیگانه با دردانه خویش
کنون گر خون صد مسکین بریزند	ز بند قراضه برنخیزند
کجا آن عدل و آن انصاف سازی	که با رزند از اینسان رفت بازی
جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم	که بادا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نام است	گر این گبری مسلمانی کدام است
نظامی بر سر افسانه شویاز	که مرغ بند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیران را پیش پدر

چو خسرو دید کان خواری بر او رفت	به کار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هرچ او کرد بد کرد	پدر پاداش او بر جای خود کرد
به سر بر زد دست خویشتن دست	و زان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را	که نزد شه برند آن سرو بن را
مگر شاه آن شفاعت در پذیرد	گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت	جهان فریاد رستاخیز برداشت
به پوزش پیش می‌رفتند پیران	پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناک	به رسم مجرمان غلطید بر خاک
که شاهها پیش ازینم رنج منمای	بزرگی کن به خردان بر بیخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگست	که بس خردست اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز دندان	مشو در خون من چون شیر خندان
عنایت کن که این سرگشته فرزندان	ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمیست اینک تیغ و گردن	ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ هر غمی دارم درین راه	ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک	چو سایه سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند آن گروه آن بردباری	همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری بر مه افتاد	ز گریه هابهائی بر شه افتاد
که طفلی خرد با آن نازنینی	کند در کار از اینسان خرده‌بینی
به فرزندی که دولت بد نخواهد	جز اقبال پدر با خود نخواهد
چه سازد با تو فرزندان ببندیش	همان ببند ز فرزندان پس خویش

نیابت خود کند فرزند فرزند	به نیک و بد مشو در بند فرزند
مداوای روان و میوه دل	چو هرگز دید کان فرزند مقبل
بدانست او که آن فر خدائست	بدان فرزنگی واهسته رائست
ولیعهد سپاه خویش کردش	سرش بوسید و شفقت بیش کردش
جهان در ملک داد آوازه نو	از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو
جهانداری ز رویش نور می‌داد	رخس سیمای عدل از دور می‌داد

به خواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را

به تاریکی فرو شد روشنائی	چو آمد زلف شب در عطر رسائی
شش اندازی بجای شیشه بازی	برون آمد ز پرده سحر سازی
نیایش کرد یزدان را و بنشست	به طاعت خانه شد خسرو کمر بست
که بر ناخورده بود از خواب دوشین	به برخورداری آمد خواب نوشین
که گفت ای تازه خورشید جهان تاب	نیای خویشتن را دید در خواب
بشارت می‌دهم بر چار چیزت	اگر شد چار مولای عزیزت
چو غوره زان ترشروئی نکردی	یکی چون ترشی آن غوره خوردی
کزو شیرین‌تری دوران نبیند	دلارامی تو را در بر نشیند
وزان بر خاطرت گردی ندیدند	دوم چون مرکبت را پی بریدند
که صرصر در نیابد گردگامش	به شیرنگی رسی شب‌دیز نامش
وزان تندى نشد شوریده بختت	سیم چون شه به دهقان داد تختت
که باشد راست چون زرین درختی	به دست آری چنان شاهانه تختی
در آن پرده که مطرب گشت بی‌ساز	چهارم چون صبوری کردی آغاز
که بر یادش گوارد زهر در جام	نوا سازی دهندت بار بنام
به جای چار مهره چار گوهر	به جای سنگ خواهی یافتن زر
پرستش کرد یزدان را دگر بار	ملک‌زاده چو گشت از خواب بیدار
نمودار نیارا گوش می‌داشت	زبان را روز و شب خاموش می‌داشت
حکایت باز پرسیدی و گفتی	همه شب با خردمندان نخفتی

حکایت کردن شاپور از شیرین و شبذیز

جehan گشته ز مغرب تالهاور	ندیمی خاص بودش نام شاپور
به رسامی در اقلیدس گشاده	ز نقاشی به مانی مژده داده
که بی کلک از خیالش نقش می‌رست	قلم زن چابکی صورتگری چست
که بر آب از لطافت نقش بست	چنان در لطف بودش آبدستی
فرو گفت این سخنهای دلاویز	زمین بوسید پیش تخت پرویز
بگویم صد یک از چیزی که دانم	که گر فرمان دهد شاه جهانم
بگو گرم و مکن هنگامه را سرد	اشارت کرد خسرو کی جوانمرد
سخن را بهره داد از رنگ و از بوی	زبان بگشاد شاپور سخنگوی
زمانه سال و مه فرخنده بادت	که تا گیتیست گیتی بنده بادت
همیشه بر مرادت دسترس باد	جمالت را جوانی هم نفس باد
خراب آنکس که آبادت نخواهد	غمین باد آنکه او شادت نخواهد
شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق	بسی گشتم درین خرگاه شش اطاق
که باشد فرضه دریای دریند	از آن سوی کهستان منزلی چند
شده جوش سپاهش تا سپاهان	زنی فرماندهست از نسل شاهان
مقرر گشته بر فرمان آن زن	همه اقلیم اران تا به ارمن
همه دارد و مگر تختی و تاجی	ندارد هیچ مرزی بی‌خرابی
خزینه‌اش را خدا داند که چند است	هزارش قلعه بر کوه بلند است
به افزونی فزون از مرغ و ماهی	ز جنس چارپا چندان که خواهی
به شادی می‌گذارد زندگانی	ندارد شوی و دارد کامرانی
مهین بانوش خوانند از بزرگی	ز مردان بیشتر دارد سترکی

شمیرا نام دارد آن جهانگیر	شمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویش را در هر هوائی	به هر فصلی مهیا کرده جانی
به فصل گل به موقان است جایش	که تا سرسبز باشد خاک پایش
به تابستان شود بر کوه ارمن	خرامد گل به گل خرمن به خرمن
به هنگام خزان آید به ابخاز	کند در جستن نخجیر پرواز
زمستانش به بردع میل چیر است	که بردع را هوای گرمسیر است
چهارش فصل ازینسان در شمار است	به هر فصلی هوائیش اختیار است
نفس یک یک به شادی می‌شمارد	جهان خوش خوش به بازی می‌گذارد
درین زندانسرای پیچ بر پیچ	برادرزاده‌ای دارد دگر هیچ

* * *

پری دختی پری بگذار ماهی	به زیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی	سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین	دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورد یاد آن نوش لب را	دهان پر آب شکر شد رطب را
به مروارید دندانهای چون نور	صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده	دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده	به گیسو سیزه را بر گل کشیده
شده گرم از نسیم مشک بیزش	دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را	زبان بسته به افسون چشم بد را
به سحری کاتش دلها کند تیز	لبش را صد زبان هر صد شکر ریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست	نمک شیرین نباشد وان او هست

تو گوئی بینیش تیغیست از سیم
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی
به شمعش بر بسی پروانه بینی
صبا از زلف و رویش حلهپوش است
موکل کرده بر هر غمزه غنجی
رخش تقویم انجم را زده راه
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد
نهاده گردن آهو گردنش را
به چشم آهوان آن چشمه نوش
هزار آغوش را پر کرده از خار
شبی صد کس فزون ببند به خوابش
گر اندازه ز چشم خویش گیرد
ز رشک نرگس مستش خروشان
به عید آرای ابروی هلالی
به حیرت مانده مجنون در خیالش
به فرمانی که خواهد خلق را کشت
مه از خویش خود را خال خوانده
ز گوش و گردنش لولو خروشان
حدیثی و هزار آشوب دل‌بند
که کرد آن تیغ سیبی را به دو نیم
چو ماهش رخنه‌ای بر رخ نه یابی
زنانش سوی کس پروانه بینی
گهی قاقم گهی قندز فروش است
زخ چون سیب و غیغب چون ترنجی
فشانده دست بر خورشید و بر ماه
بر آن پستان گل بستان درم ریز
که لعل اروا گشاید در بریزد
به آب چشم شسته دامنش را
دهد شیرافکنان را خواب خرگوش
یک آغوش از گلشن ناچیده دیار
نه ببند کس شبی چون آفتابش
بر آهونی صد آهو بیش گیرد
به بازار ارم ریحان فروشان
ندیدش کس که جان نسپرد حالی
به قایم رانده لیلی با جمالش
به دستش ده قلم یعنی ده انگشت
شب از خالش کتاب فال خوانده
که رحمت بر چنان لولو فروشان
لیلی و صد هزاران بوسه چون قند

سر زلفی ز ناز و دلبری پر	لب و دندانی از یاقوت و از در
از آن یاقوت و آن در شکر خند	مفرح ساخته سودائیی چند
خرد سرگشته بر روی چو ماهش	دل و جان فتنه بر زلف سیاهش
هنر فتنه شده بر جان پاکش	نبنشته عهده عنبر به خاکش
رخش نسریں و بویش نیز نسریں	لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش را نوش خوانند	ولیعهد مهین بانوش دانند
پر پرویان کزان کشور امیرند	همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر	بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی	به زیبائی دلاویز جهانی
همه آراسته با رود و جامند	چو مه منزل به منزل می خرامند
گهی بر خرمن مه مشک پوشند	گهی در خرمن گل باده نوشند
ز برقع نیستشان بر روی بندی	که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند	به گیتی جز طرب کاری ندارند
چو باشد وقت زور آن زورمندان	کنند از شیر چنگ از پیل دندان
به حمله جان عالم را بسوزند	به ناوک چشم کوکب را بدوزند
اگر حور بهشتی هست مشهور	بهشت است آن طرف وان لعبتبان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد	بسی زینگونه زر و سیم دارد

* * *

بر آخر بسته دارد ره نوردی	کز او در تک نیابد باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان	چو مرغابی نترسد زاب طوفان
به یک صفرا که بر خورشید رانده	فلک را هفت میدان باز مانده

به گاه کوه کندن آهنین سم	گه دریا بریدن خیز ران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار	چو شب کار آگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شیرنگ شبیدیز	بر او عاشق‌تر از مرغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد	بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین‌تر ز شیرین خلق دیدم	نه چون شبیدیز شیرنگی شنیدم
چو بر گفت این سخن شاپور هشیار	فراغت خفته گشت و عشق بیدار
یکایک مهر بر شیرین نهادند	بدان شیرین زبان اقرار دادند
که استادی که در چین نقش بندد	پسندیده بود هر چ او پسندد
چنان آشفته شد خسرو بدان گفت	کز آن سودا نیاسود و نمی‌خفت
همه روز این حکایت باز می‌جست	جز این تخم از دماغش بر نمی‌رست
در این اندیشه روزی چند می‌بود	به خشک افسانه‌ای خرسند می‌بود
چو کار از دست شد دستی بر آورد	صبوری را به سرپائی در آورد
به خلوت داستان خواننده را خواند	بسی زین داستان با وی سخن راند
بدو گفت ای به کار آمد وفادار	به کار آیم کنون کز دست شد کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی	تمامش کن که مردی اوستادی
مگو شکر حکایت مختصر کن	چو گفتم سوی خوزستان گذر کن
ترا باید شد چون بت‌پرستان	به دست آوردن آن بت را به دستان
نظر کردن که در دل دارد؟	سر پیوند مردم زاد دارد؟
اگر چون موم نقش می‌پذیرد	بر او زن مهر ما تا نقش گیرد
ور آهن دل بود منشین و بر گرد	خبر ده تا نکوبم آهن سرد

رفتن شاپور در ارمن به طلب شیرین

که دایم باد خسرو شاد و خندان	زمین بوسید شاپور سخندان
مبادا چشم بد را سوی او راه	به چشم نیک بینادش نکوخواه
جوایش داد کی گیتی خداوند	چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند
کشد مانی قلم در نقش ارژنگ	چو من نقش قلم را در کشم رنگ
بپرد مرغ کو را من کنم پر	بجنبد شخص کو را من کنم سر
که باشد گرد بر دل درد بر دل	مدار از هیچ گونه گرد بر دل
که هر بیچارگی را چاره دانم	به چاره کردن کار آن چنانم
که من یک دل گرفتم کار در پیش	تو خوشدل باش و جز شادی میندیش
ز گوران تک ز مرغان پر کنم وام	نگیرم در شدن یک لحظه آرام
نیایم تا نیارم دلبرت را	نخسبم تا نخسبانم سرت را
چو گوهر گر شود در سنگ پنهان	چو آتش گرز آهن سازد ایوان
چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ	برونش آرم به نیروی و به نیرنگ
ببینم کار و پس با کار سازم	گهی با گل گهی با خار سازم
چو دولت خود کنم خسرو پرستش	اگر دولت بود کارم به دستش
کنم باری شهنشه را خبر دار	و گر دانم که عاجز گشتم از کار
بسیج راه کرد از هر دری راست	سخن چون گفته شد گوینده برخاست
به کوهستان ارمن شد شتابان	برنده ره بیابان در بیابان
به تابستان در آن کوه آمدندی	که آن خوبان چو انبوه آمدندی
ریاحین را شقایق پیش رو بود	چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود
ز کسوت‌های گل سرخی و زردی	گرفته سنگهای لاجوردی

کشیده بر سر هر کوهساری	زمرد گون بساطی مرغزاری
ز جرم کوه تا میدان بغرا	کشیده خط گل طغرا به طغرا
در آن محراب کو رکن عراق است	کمر بند ستون انشراق است
ز خارا بود دیری سال کرده	کشیشیانی بدو در سالخورده
فرود آمد بدان دیر کهن سال	بر آن آیین که باشد رسم ابدال

* * *

سخن پیمای فرهنگی چنین گفت	به وقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن این دیر غاریست	در و سنگی سیه گوئی سواری است
ز دشت رم گله در هر قرانی	به گشتن آید تکاور مادیانی
ز صد فرسنگی آید بر در غار	در او سنبد چو در سوراخ خود مار
بدان سنگ سیه رغبت نماید	به رغبت خویشتن بر سنگ سایید
به فرمان خدا زو گشن گیرد	خدا گفתי شگفتی دل پذیرد
هران کره کزان تخمش بود بار	ز دوران تک برد وز باد رفتار
چنین گوید همیدون مرد فرهنگ	که شبذیز آمدست از نسل آن سنگ
کنون زان دیر اگر سنگی بجوئی	نیابی گردبادش برد گوئی
وزان کرسی که خوانند انشراقش	سری بینی فتاده زیر ساقش
به ماتم داری آن کوه گل رنگ	سیه جامه نشست یک جهان سنگ
به خشمی کامده بر سنگلاخش	شکوفهوار کرده شاخ شاخش
فلک گوئی شد از فریاد او مست	به سنگستان او در شیشه بشکست
خدا را گر چه عبرت هاست بسیار	قیامت را بس این عبرت نمودار
چو اندر چار صد سال از کم و بیش	رسد کوهی چنان را این چنین پیش

تو بر لختی کلوخ آب خورده
چرائی تکیه جاوید کرده
نظامی زین نمط در داستان پیچ
که از تو نشنوند این داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول

چراغ روز را پروانه کردند	چو مشکین جعد شب را شانه کردند
نهان شد کعبتین سندروسی	به زیر تخت‌نزد آبنوسی
که شاه از بند و شاپور از بلا رست	بر آمد مشتری منشور بر دست
فرو آسود کز ره بود رنجور	در آن دیر کهن فرزانه شاپور
که بودند آگه از چرخ کهن سیر	درستی خواست از پیران آن دیر
کدامین آب و سبزیشان مقامست	که فردا جای آن خوبان کدامست
ز نزهت گاه آن اقلیم گیران	خبر دادنش آن فرزانه پیران
چمن گاه‌یست گردش بیشه‌ای تنگ	که در پایان این کوه گران سنگ
بدان مشکین چمن خواهند پیوست	سحرگه آن سهی سروان سرمست
سمور شب نهفت از قاقم روز	چو شد دوران سنجابی و شق دوز
جهان را تازه کرد آیین جمشید	سر از البرز بر زد جرم خورشید
میان در بست شاپور سحرخیز	پگمتر زان بتان عشرت‌انگیز
که با آن سرخ گلها داشت خویشی	بر آن سبزه شیخون کرد پیشی
بعینه صورت خسرو در او بست	خجسته کاغذی بگرفت در دست
بدوسانید بر ساق درختی	بر آن صورت چو صنعت کرد لختی
رسیدند آن پریرویان پریوار	وز آنجا چون پری شد ناپدیدار
گهی شمشاد و گه گل دسته بستند	به سرسبزی بر آن سبزه نشستند
گه از خنده طبرزد ریختندی	گه از گلها گلاب انگیختندی
به کابین از جهان خود را خریده	عروسائی زناشوئی ندیده
نمی‌گنجد کس چون در پوست	نشسته هر یکی چون دوست با دوست

گل آوردند و بر گل می‌فشانندند	می‌آوردند و در می‌دل نشانندند
جهان خالی ز دیو و دیو مردم	نهاده باده بر کف ماه و انجم
چنان کائین بود دوشیزگان را	همه تن شهوت آن پاکیزگان را
ز مستی رقصشان آورد در کار	چو محرم بود جای از چشم اغیار
گه آن می‌گفت با بلبل سرودی	گه این می‌داد بر گلها درودی
نه جز خرم دلی دیدند کاری	ندانستند جز شادی شماری
چو ماهی بود گرد ماه پروین	در آن شیرین لبان رخسار شیرین
گهی می‌داد باده گاه می‌خورد	به یاد مهربانان عیش می‌کرد
بر آن صورت فتادش چشم ناگاه	چو خودبین شد که دارد صورت ماه
که کرد است این رقم پنهان مدارید	به خوبان گفت کان صورت بیارید
بر آن صورت فرو شد ساعتی چند	بیاوردند صورت پیش دلبنده
نه میشایستش اندر بر گرفتن	نه دل می‌داد ازو دل بر گرفتن
به هر جامی که خورد از دست می‌شد	بهر دیداری ازوی مست می‌شد
چو می‌کردند پنهان باز می‌جست	چو می‌دید از هوش می‌شد دلش سست
کز آن صورت شود شیرین گرفتار	نگهبانان بترسیدند از آن کار
که رنگ از روی بردی نقش چین را	دریدند از هم آن نقش گزین را
که آن تمثال را دیوان نهفتند	چو شیرین نام صورت برد گفتند
به صحرای دگر افتیم و خیزیم	پری زار است ازین صحرا گریزیم
سپندی سوختند و در گذشتند	از آن مجمر چو آتش گرم گشتند
جنیبت را به دیگر دشت راندند	کواکب را به دود آتش نشانندند

نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم

غبار آتشین از نعل بر سنگ	چو بر زد بامدادن بور گلرنگ
چو دریا گشت هر کوهی طرازی	گشاد از گنج در هر کنج رازی
به پیش آهنگ آن بکران چون حور	دگر ره بود پیشین رفته شاپور
همان کاغذ برابر باز کرده	همان تمثال اول ساز کرده
بر آن سبزه چو گل کردند بازی	رسیدند آن بتان با دلنوازی
پرند آن قصب پوشان چون ماه	زده بر ماه خنده بر قصب راه
به تدریج اندک اندک می‌فروزدند	نشاطی نیم رغبت می‌نمودند
زمانه کرد لعبت بازی آغاز	چو در بازی شدند آن لعبتان باز
در آن تمثال روحانی نظر کرد	دگر باره چو شیرین دیده بر کرد
فرو بست از سخن گفتن زبانش	به پرواز اندر آمد مرغ جانش
گل نم دیده را آبی کفایت	بود سرمست را خوابی کفایت
غلط می‌کرد خود را کاین خیالست	به یاران بانگ بر زد کاین چه حالست
که آن صورت بیاور نزد من زود	به سروی زان سهی سروان بفرمود
به گل خورشید پنهان چون توان کرد	به رفت آن ماه و آن صورت نهان کرد
پری زین سان بسی بازی نماید	بگفت این در پری برمی‌گشاید
ز گلها سبزه را کردند خالی	وز آنجا رخت بر بستند حالی

نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم

شکم پر کرد ازین یک دانه یاقوت	شبهانگام کاین عنقای فرتوت
بنوشانوش می در جام کردند	به دشت انجرک آرام کردند
ریاحین زیر پای و باده بر دست	در آن صحرا فرو خفتند سرمست
زمانه تاج زرین بر سر آورد	چو روز از دامن شب سر بر آورد
رها کردند می بر جرعه خواران	بر آن پیروزه تخت آن تاجداران
پریدند آن پربرویان به یک روز	وز آنجا تا در دیر پری سوز
فلک را رشته در مینا کشیدند	در آن مینوی میناگون چمیدند
هوایی معتدل چون مهر فرزند	بساطی سبز چون جان خردمند
زمین را در به دریا گل به کشتی	نسیمی خوشتر از باد بهشتی
صبا جعد چمن را شانه کرده	شفایق سنگ را بتخانه کرده
نوای بلبل و آواز قمری	مسلسل گشته بر گلهای حمری
شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ	پرنده مرغکان گستاخ گستاخ
زده بر گل صلائی نوش بر نوش	بهر گوشه دو مرغک گوش بر گوش
همان نقش نخستین کرد آغاز	بدان گلشن رسید آن نقش پرداز
به می بنشست با جمعی پریش	پری پیکر چو دید آن سبزه خوش
در آن صورت که بود آرام جانش	دگر ره دید چشم مهربانش
گذشت اندیشه کارش ز بازی	شگفتی ماند از آن نیرنگ سازی
به پای خود شد آن تمثال برداشت	دل سرگشته را دنبال برداشت
چو خود را یافت بی خود شد زمانی	در آن آیینه دید از خود نشانی
کزان گفتن نشاید باز گفتن	چنان شد در سخن ناساز گفتن

لعاب عنکیوتان مگس گیر	همائی را نگر چون کرد نخجیر
در آن چشمه که دیوان خانه کردند	پری را بین که چون دیوانه کردند
به چاره هر کجا تدبیر سازند	نه مردم دیو را نخجیر سازند
چو آن گل برگ رویان بر سر خاک	گل صد برگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کار پری نیست	عجب کاریست کاری سرسری نیست
از آن پیشه پشیمانی گرفتند	بر آن صورت ثناخوانی گرفتند
که سر بازی کنیم و جان فشانیم	مگر کاحوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید که ایشان راستگویند	به چاره راست کردن چاره جویند
به یاری خواستن بنمود زاری	که یاران را ز یارانت یاری
ترا از یار نگریزد بهر کار	خدای است آنکه بی مثل است و بی یار
بسا کارا که از یاری برآید	به باید یار تا کاری برآید
بدان بت پیکران گفت آن دلارام	کز این پیکر شدم بی صبر و آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم	بدین تمثال نوشین باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند	می آوردند و عشرت ساز کردند
پیای شد غزلهای فراقی	بر آمد بانک نوشا نوش ساقی
بت شیرین نبید تلخ در دست	از آن تلخی و شیرینی جهان مست
بهر نوبت که می بر لب نهادی	زمین را پیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی را تنگتر کرد	صدوری در زمان آهنگ در کرد
یکی را زان بتان بنشانند در راه	که هر کس را که بینی بر گذرگاه
نظر کن تا درین سامان چو پوید	وزین صورت به پرسش تا چه گوید

بسی پرسیده شد پنهان و پیدا
نمی شد سر آن صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی
کز آن صورت ندانش کس درستی
در آن اندوه می پیچید چون مار
فشاند از جزعها لولوی شهوار

پیدا شدن شاپور

برآمد ناگه مرغ فسون ساز	به آیین مغان بنمود پرواز
چو شیرین دید در سیمای شاپور	نشان آشنائی دادش از دور
به شاپور آن ظن او را بد نیفتاد	رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتد
اشارات کرد کان مغ را بخوانید	وزین در قصه‌ای با او برانید
مگر داند که این صورت چه نامست	چه آیین دارد و جایش کدامست
پرستاران به رفتن راه رفتند	به کهبید حال صورت باز گفتند
فسونی زیر لب می‌خواند شاپور	چو نزدیکی که از کاری بود دور
چو پای صید را در دام خود دید	در آن جنبش صلاح آرام خود دید
به پاسخ گفت کین در سفتنی نیست	و گر هست از سر پا گفتنی نیست
پرستاران بر شیرین دویدند	بگفتند آنچه از کهبید شنیدند
چو شیرین این سخن زیشان نیوشید	ز گرمی در جگر خورش بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال	در افکنده به کوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی‌صبر و سامان	به قامت چون سهی سروی خرامان
برو بازو چو بلورین حصاری	سر و گیسو چو مشکین نوبهاری
کمندی کرده گیسوش از تن خویش	فکنده در کجا در گردن خویش
ز شیرین کاری آن نقش جمالش	فرو بسته زبان و دست نقاش
رخ چون لعبتش در دلنوازی	به لعبت باز خود می‌کرد بازی
دلش را برده بود آن هندوی چست	به ترکی رخت هندو را همی جست
ز هندو جستن آن ترکنازش	همه ترکان شده هندوی نازش
نقاب از گوش گوهرکش گشاده	چو گوهر گوش بر دریا نهاده

لبی و صد نمک چشمی و صد ناز
که با من یک زمان چشم آشنا باش
چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید
زبان دان مرد را زان نرگس مست
ثناهای پریرخ بر زبان راند
به پرسیدش که چونی وز کجائی
جوایش داد مرد کار دیده
خدای از هر نشیب و هر فرازی
ز حد باختر تا بوم خاور
زمین بگذار کز مه تا به ماهی
چو شیرین یافت آن گستاخ روئی
به پاسخ گفت رنگ‌آمیز شاپور
حکایت‌های این صورت دراز است
یکایک هر چه می‌دانم سر و پای
بفرمود آن صنم تا آن بتی چند
چو خالی دید میدان آن سخندان
که هست این صورت پاکیزه پیکر
سکندر موکی دارا سواری
به خوبیش آسمان خورشید خوانده
شهنشه خسرو پرویز که امروز
به رسم کهدان در دادش آواز
مکن بیگانگی یک دم مرا باش
درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
زبانى ماند و آن دیگر شد از دست
پری بنشست و او را نیز بنشانند
که بینم در تو رنگ آشنایی
که هستم نیک و بد بسیار دیده
نیوشیده است بر من هیچ رازی
جهان را گشته‌ام کشور به کشور
خبر دارم ز هر معنی که خواهی
بدو گفتا در این صورت چه گوئی
که باد از روی خوبیت چشم بد دور
وزین صورت مرا در پرده راز است
بگویم با تو گر خالی بود جای
بنات‌النش و ار از هم پراکند
درافکند از سخن گوئی به میدان
نشان آفتاب هفت کشور
ز دارا و سکندر یادگاری
زمین را تخمی از جمشید مانده
شهنشاهی به دو گشته است پیروز

وزین شیوه سخنهایی برانگیخت	که از جان پروری با جان در آمیخت
سخن می‌گفت و شیرین هوش داده	بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو می‌شد زمانی	دگر ره باز می‌جستش نشانی
سخن را زیر پرده رنگ می‌داد	جگر می‌خورد و لعل از سنگ می‌داد
ازو شاپور دیگر راز ننهفت	سخن را آشکارا کرد و پس گفت
پریرویا نهان می‌داری اسرار	سخن در شیشه می‌گوئی پریروار
چرا چون گل زنی در پوست خنده	سخن باید چو شکر پوست کنده
چو می‌خواهی که یابی روی در مان	مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر موی از گفتن او	برآشفتم ای خوشا آشفتم او
ولی چون عشق دامن‌گیر بودش	دگر بار از ره غدر آزمودش
حریفی جنس دید و خانه خالی	طبق پوش از طبق برداشت حالی
به گستاخی بر شاپور بنشست	در تنگ شکر را مهر بشکست
که‌ای کههد به حق کردگارت	که ایمن کن مرا در زینهارت
به حکم آنکه بس شوریده کارم	چو زلف خود دلی شوریده دارم
در این صورت بدانسان مهر بستم	که گوئی روز و شب صورت پرستم
به کار آی اندرین کارم به یک چیز	که روزی من به کار آیم ترا نیز
چو من در گوش تو پرداختم راز	تو نیز از نکته‌ای داری در انداز
فسونگر در حدیث چاره جوئی	فسونی به ندید از راستگوئی
چو یاره دست بوسی رایش افتاد	چو خلخال زر اندر پایش افتاد
به صد سوگند گفت ای شمع یاران	سزای تخت و فخر تاجداران

ز ماه نو دلت باریک بین‌تر	ز شب بدخواه تو تاریک دین‌تر
که چون زنهار دادی راست گویم	به حق آنکه در زنهار اویم
ز خسرو کردم این صورت نمودار	من آن صورت‌گرم کز نقش پرگار
نشان دارد ولیکن جان ندارد	هر آنصورت که صورت‌گر نگارد
قبای جان دگر جا دوختستند	مرا صورت‌گری آموختستند
ببین تا چون بود کاو را ببینی	چو تو بر صورت خسرو چینی
جهان نادیده اما نور دیده	جهانی بینی از نور آفریده
به مهر آهو به کینه تند شیری	شگرفی چابکی چستی دلیری
بهاری تازه بر شاخ جوانی	گلی بی‌آفت باد خزانی
ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد	هنوزش گرد گل نارسته شمشاد
هنوزش برگ نیلوفر در آبست	هنوزش پریغلق در عقابست
ز ابرو آفتاب او را چه باکست	هنوزش آفتاب از ابر پاکست
به دوزخ ماه را دورخ نهاده	به یک بوی از ارم صد در گشاده
به می خوردن نشیند کیقباد است	بر ادهم زین نهاد رستم نهاد است
کلاه گنج قارون را برد باد	شبی کو گنج بخشی را دهد داد
زند شمشیر، شیر از جان برآرد	سخن گوید، در از مرجان برآرد
عنان دزدی کند باد از غبارش	چو در جنبد رکاب قطب وارش
حسب پرسی به حمدالله چو خورشید	نسب گوئی بنام ایزد ز جمشید
علم بالای هفت اورنگ دارد	جهان با موکبش ره تنگ دارد
چو وقت آهن آید وای بر سنگ	چو زر بخشد شتر باید به فرسنگ

بسنباند زره ور باشد الماس	چو دارد دشنه پولاد را پاس
خطیبان را دهد شمشیر غازی	چو باشد نوبت شمشیر بازی
شتابش چرخ را آهسته داد	قدمگاهش زمین را خسته دارد
به گشتن نیز گه بالا و گه زیر	فلک با او به میدان کند شمشیر
هنر اصلی و زیبایی مزید است	جمالش راکه بزم آرای عیدست
چو هست اقبال کار اقبال دارد	به اقبالش دل استقبال دارد
هوای عشق تو دارد شب و روز	بدین فرو جمال آن عالم افروز
از آن شب عقل و هوش از وی رمیدست	خیالت را شبی در خواب دیدست
نه شب خسبد نه روز آرام گیرد	نه می نوشد نه با کس جام گیرد
بدین تلخی مبادا عیش کس را	به جز شیرین نخواهد هم نفس را
تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد	مرا قاصد بدین خدمت فرستاد
سخن چندان که می دانست می گفت	از این در گونه گونه در همی سفت
همی خورد آن سخنها خوشتر از نوش	وز آن شیرین سخن شیرین مدهوش
به صنعت خویشتن می داشت بر جای	بدان آمد که صد بار افتد از پای
چه می دانی کنون تدبیر این کار	زمانی بود و گفت ای مرد هشیار
دلت آسوده باد و عمر جاوید	بدو شاپور گفت ای رشک خورشید
کنی فردا سوی نخجیر پرواز	صواب آن شد که نگشائی به کس راز
به نخجیر آی و از نخجیر بگریز	چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز
نه در شبدیز شیرنگی رسیدن	نه خواهد کس ترا دامن کشیدن
من آیم گر توانم خود به تعجیل	تو چون سیاره میشو میل در میل

یکی انگشتری از دست خسرو
اگر در راه بینی شاه نو را
سمندش را به زرین نعل یابی
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل
و گرنه از مداین راه می پرس
چو ره یابی به اقصای مداین
ملک را هست مشکوئی چو فرخار
بدان مشکوئی مشک آگین فرود آی
در آن گلشن چو سرو آزاد می باش
تماشای جمال شاه می کن
و گر من با توام چون سایه با تاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور
از آنجا رفت جان و دل پر امید
دویدند آن شکرخان سوی شیرین
بفرمود اختران را ماه تابان
به نعل تازیان کوه پیکر
روان کردند مهد آن دلنوازان
سخن گویان سخن گویان همه راه
از آن رفتن بر آسودند یک چند
شبی کز شب جهان پر دود کردند

بدو بسپرد که این بر گیر و میرو
به شاه نو نمای این ماه نو را
ز سر تا پا لباسش لعل یابی
رخش هم لعل بینی لعل در لعل
ره مشکوئی شاهنشاه می پرس
روان بینی خزاین بر خزاین
در آن مشکو کنیزانند بسیار
کنیزان را نگین شاه بنمای
چو شاخ میوه تر شاد می باش
مرادت را حساب آنگاه می کن
بدین اندرز رایت نیست محتاج
دمش در مه گرفت و حیلہ در حور
بماند آن ماه را تنها چو خورشید
بنات النعش را کردند پروین
کز آن منزل شوند آن شب شتابان
کنند آن کوه را چون کان گوهر
چو مه تابان و چو خورشید تازان
بسر بردند ره را تا وطن گاه
دل شیرین فرو مانده در آن بند
جهان را دیده خواب آلود کردند

گلی را در میان بید بستند	پرند سبز بر خورشید بستند
برون خواهم شدن فردا به نخجیر	به بانو گفت شیرین کای جهانگیر
که تا شبیدیز را بگشایم از بند	یکی فردا بفرما ای خداوند
شبانگه سوی خدمت باز گردهم	بر او بنشینم و صحرا نوردم
به جای مرکبی صد ملک در خواه	مهین بانو جوایش داد کای ماه
به گاه پویه بس تند است و بس تیز	به حکم آنکه این شبرنگ شبیدیز
چو باد تیز باشد در وزیدن	چو رعد تند باشد در غریدن
کند در زیر آب آتش ستیزی	مبادا کز سر تندی و تیزی
نه شب زیباتر از بدر منیرست	و گر بر وی نشستن ناگزیرست
به زیر خود ریاضت پرورش کن	لکام پهلوانی بر سرش کن
زمین بوسد و خدمت کرد و خوش خفت	رخ گل چهره چون گلبرگ بشگفت

گریختن شیرین از نزد مهین بانو به مداین

به درج گوهرین بر قفل زرین	چو برزد بامدادان خازن چین
شدن را کرده با خود نقش بینی	برون آمد ز درج آن نقش چینی
بسان سرو بر پای ایستادند	بتان چین به خدمت سر نهادند
به چربی گفت با شیرین زبانان	چو شیرین دید روی مهربانان
مگر بسمل شود مرغی به دامم	که بسم الله به صحرا می خرامم
دگرگون خدمتش را ساز کردند	بتان از سر سراغ باز کردند
قبا بستند بکران قصب پوش	به کردار کله داران چون نوش
به صید آیند بر رسم غلامان	که رسمی بود کان صحرا خرامان
چو حالی بر نشست او بر نشستند	همه در گرد شیرین حلقه بستند
به سرسبزی چو خضر از آب حیوان	به صحرائی شدند از صحن ایوان
وزان صحرا به صحراهای بسیار	در آن صحرا روان کردند رهوار
به صحرائی چو مینو خرم و خوش	شدند آن روضه حوران دلکش
هوا از مشک پر خالی ز آهو	زمین از سیزه نزهت گاه آهو
عنان خود به مرکب باز دادند	سرانجام اسب را پرواز دادند
سواری تند بود و مرکبی تیز	بت لشگر شکن بر پشت شبدیز
برون افتاد از آن هم تک سواران	چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
ندانستند کو سر در کشید است	گمان بردند که اسبش سر کشید است
ز سایه در گذر گردش ندیدند	بسی چون سایه دنبالش دویند
به نومیدی هم آخر باز گشتند	به جستن تا به شب دمساز گشتند
به تن رنجه به دل رنجور مانده	ز شاه خویش هر یک دور مانده

شدند آن اختران بی طلعت ماه	به درگاه مهین بانو شبانگاه
به تلخی حال شیرین باز گفتند	به دیده پیش تختش راه رفتند
تک طیاره چون اندر ربودش	که سیاره چه شب بازی نمودش
صلا در داد غمهای کهن را	مهین بانو چو بشنید این سخن را
بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک	فرود آمد ز تخت خویش غمناک
ز دیده سیل طوفان بر گشاده	از آن غم دستها بر سر نهاده
به دو سوک برادر تازه می کرد	ز شیرین یاد بی اندازه می کرد
ز من چشم بدت بر بود ناگاه	به آب چشم گفت ای نازنین ماه
ندانم بر کدامین خارت افکند	گلی بودی که باد از بارت افکند
کدامین مهربان بر ما گزیدی	چو افتادت که مهر از ما بریدی
گرفتار کدامین شیر گشتی	چو آهو زین غزالان سیر گشتی
نه خورشیدی چنین تنها چرائی	چو ماه از اختران خود جدائی
به هر شاخی رگی با جان من داشت	کجا سرو تو کز جانم چمن داشت
منش گم کرده ام تا خود که یابد	رخت ماهست تا خود بر که تابد
غمش بر غم افزود و درد بر درد	همه شب تا به روز این نوحه می کرد
شد از نورش جهان را دیده روشن	چو مهر آمد برون از چاه بیژن
به نوبت گاه فرمان ایستادند	همه لشگر به خدمت سر نهادند
پی شیرین برانیم اسب چون تیر	که گر بانو بفرماید به شبگیر
نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود	مهین بانو به رفتن میل نمود
که بودی بازی از دستش پریده	چو در خواب این بلا را بود دیده

همان باز آمدی بر دست او باز
و گر با آسمان همراز گردیم
بیابیم از پی شب‌دیز گردی
نه دنبال شکار دام دیده
که وا برج آید ار باشد حلالی
که برقی یابم از نعل بر آتش
دیگر ره با طرب همراه کردم
به دین شکرانه کردم گنج پرداز
به از فرمانبری کاری ندیدند
جهان را می‌نوشت از بهر پرویز
ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
همی شد ده به ده سامان به سامان
به کوه و دشت می‌شد راه و بی‌راه
به تک در باد را چون کوه می‌ماند
که در راهی زنی شد جادویی ساز
به افسونی به راهش کرد دریند
کزین کوه آمد و زان بیشه بر رست
ز سختی شد به کوه و بیشه مانند
غبار آلود چندین بیشه و کوه
مزاج نازکش سختی گرفته

چو حسرت خورد از پرواز آن باز
بدیشان گفت اگر ما باز گردیم
نشد ممکن که در هیچ آب‌خوردی
نشاید شد پی مرغ پریده
کبوتر چون پرید از پس چه نالی
بلی چندان شکیم در فراقش
چو زان گم گشته گنج آگاه کردم
به گنجینه سپارم گنج را باز
سپه چون پاسخ بانو شنیدند
وزان سوی دگر شیرین به شب‌دیز
چو سیاره شتاب آهنگ می‌بود
قبا در بسته بر شکل غلامان
نبود ایمن ز دشمن گاه و بی‌گاه
رونده کوه را چون باد می‌راند
نپوشد بر تو آن افسانه را راز
یکی آینه و شانه در افکند
فلک این آینه وان شانه را جست
زنی کوشانه و آینه بفرکند
شده شیرین در آن راه از بس اندوه
رخس سیمای کم رختی گرفته

نشان می‌جست و می‌رفت آن
دل‌افروز
چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را به یک منزل نمی‌ماند
خبر پرسیان خبر پرسیان همی راند
تکاور دست برد از باد می‌برد
زمین را دور چرخ از یاد می‌برد

* * *

سپیده دم چو دم بر زد سپیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد
شتابان کرد شیرین بارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری
سیاهی خواند حرف ناامیدی
فرو شد تا بر آمد یک گل زرد
به تلخی داد جان یکبارگی را
در او چون آب حیوان چشمه ساری
ز شرم آب از رخسند خانی
شده در ظلمت آب زندگانی
غبار از پای تا سر برنشسته
ده اندر ده ندید از کس نشانی
ره اندیشه بر نظارگی بست
فلک را آب در چشم آمد از دور
نفیر از شعری گردون بر آورد
شد اندر آب و آتش در جهان زد
موصل کرد نیلوفر به نسرين
ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه
چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب
غلط گفتم که گل بر چشمه روید
نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
ز کافورش جهان کافور خورده
سپیده دم چو دم بر زد سپیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد
شتابان کرد شیرین بارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری
ز شرم آب از رخسند خانی
به گرد چشمه جولان زد زمانی
فرو آمد به یک سو بارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور
سهیل از شعر شکرگون بر آورد
پرندی آسمان گون بر میان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه
تن سیمینش می‌غلطید در آب
عجب باشد که گل را چشمه شوید
در آب انداخته از گیسوان شست
ز مشک آرایش کافور کرده

مگر دانسته بود از پیش دیدن که مهمانی نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه سار آن شکر ناب ز بهر میهمان می ساخت جلاب

دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار

سخن گوینده پیر پارسی خوان	چنین گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو به ارمن کس فرستاد	به پرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار می‌داشت	امید و عده دیدار می‌داشت
به شام و صبح اندر خدمت شاه	کمر می‌بست چون خورشید و چون ماه
چو تخت آرای شد طرف کلاهش	ز شادی تاج سر می‌خواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار	چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولاد کاری خصم خونریز	درم را سکه زد بر نام پرویز
به هر شهری فرستاد آن درم را	بشورانید از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر	هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر
چنان پنداشت آن منصوبه را شاه	که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
بر آن دلشد که لعبی چند سازد	بگیرد شاه نو را بند سازد
حسابی بر گرفت از روی تدبیر	نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان راه خسرو را گرفتن	نه در عقده مه نو را گرفتن
چو هر کو راستی در دل پذیرد	جهان گیرد جهان او را نگیرد
بزرگ امید ازین معنی خبر یافت	شه نو را به خلوت جست و دریافت
حکایت کرد کاختر در وبالست	ملک را با تو قصد گوشمالست
بباید زفت روزی چند ازین پیش	شتاب آوردن و بردن سر خویش
مگر کاین آتشت بی‌دود گردد	وبال اخترت مسعود گردد
چو خسرو دید کاشوب زمانه	هلاکش را همی سازد بهانه
به مشکو رفت پیش مشکو مویان	وصیت کرد با آن ماهرویان

دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر	که می‌خواهم خرامیدن به نخجیر
طرب سازید و روی غم نبینید	شما خندان و خرم دل نشینید
چو طاووسی نشسته بر پر زاغ	گر آید نار پستانی در این باغ
شما ماهید و خورشید آن کنیز است	فرود آید کان مهمان عزیز است
طرب می‌سازد و شادی گزیند	بماندش که تا بیغم نشیند
چو خضر آهنگ سازد سوی صحرا	و گر تنگ آید از مشکوی خضرا
بهشتی روی را قصری بسازید	در آن صحرا که او خواهد بتازید
خبر می‌داد از الهام خدائی	بدان صورت که دل دادش گوائی
سلیمان وار با جمعی پریزاد	چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد
سوی ارمن زمین را نرم کرده	زمین کن کوه خود را گرم کرده
دو منزل را به یک منزل همی کرد	ز بیم شاه می‌شد دل پر از درد
در آن منزل که آن مه موی می‌شست	قضا را اسپشان در راه شد سست
ستوران را علوفه برنهادن	غلامان را بفرمود ایستادن
سوی آن مرغزار آمد خرامان	تن تنها ز نزدیک غلامان
میان گلشن آبی دید روشن	طوافی زد در آن فیروزه گلشن
تذروی بر لب کوثر نشسته	چو طاووسی عقابی باز بسته
در آن آهستگی آهسته می‌گفت	گیار را زیر نعل آهسته می‌سفت
ور این اسب آن من بودی چه بودی	گر این بت جان بودی چه بودی
به برج او فرود آیند ناگاه	نیود آگه که آن شبرنگ و آن ماه
سبل در دیده باشد خواب در سر	بسا معشوق کاید مست بر در

چو مرد آگه نباشد گم کند راه	بسا دولت که آید بر گذرگاه
نظر ناگه در افتادش به ماهی	ز هر سو کرد بر عادت نگاهی
که بیش آشفته شد تا بیشتر دید	چو لختی دید از آن دیدن خطر دید
که باشد جای آن مه بر ثریا	عروسی دید چون ماهی مهیا
چو ماه نخشب از سیماب زاده	نه ماه آینه‌ی سیماب داده
پرندی نیلگون تا ناف بسته	در آب نیلگون چون گل نشسته
گل بادام و در گل مغز بادام	همه چشمه ز جسم آن گل اندام
همان رونق در او از آب و از رنگ	حواصل چون بود در آب چون رنگ؟
بنفشه بر سر گل دانه می‌کرد	ز هر سو شاخ گیسو شانه می‌کرد
که دارم در بن هر موی ماری	اگر زلفش غلط می‌کرد کاری
که مولای توام هان حلقه در گوش	نهان با شاه می‌گفت از بنا گوش
به بازی زلف او چون مار بر گنج	چو گنجی بود گنجش کیمیاسنج
گمان بردی که مار افسای را کشت	فسونگر مار را نگرفته در مشت
ز بستان نار پستان در گشاده	کلید از دست بستانبان فتاده
ز حسرت گشته چون نار کفیده	دلی کان نار شیرین کار دیده
عجب بین کافتاب از راه گشته	بدان چشمه که جای ماه گشته
فلک بر ماه مروارید می بست	چو بر فرق آب می‌انداخت از دست
ز حسرت شاه را برفاب می‌داد	تنش چون کوه برفین تاب می‌داد
شده خورشید یعنی دل پر آتش	شه از دیدار آن بلور دلکش
که طالع شد قمر در برج آبی	فشاند از دیده باران سحابی

که سنبل بسته بد بر نرگشش راه	سمنبر غافل از نظاره شاه
به شاهنشده در آمد چشم شیرین	چو ماه آمد برون از ابر مشکین
به بالای خدنگی رسته سروی	همائی دید بر پشت تذروی
همی لرزی چون در چشمه مهتاب	ز شرم چشم او در چشمه آب
که گیسو را چو شب بر مه پراکند	جز این چاره ندید آن چشمه قند
به شب خورشید می پوشید در روز	عبیر افشانند بر ماه شب افروز
که خوش باشد سواد نقش بر سیم	سوادی بر تن سیمین زد از بیم
چنان چون زر در آمیزد به سیماب	دل خسرو بر آن تابنده مهتاب
بهم در شد گوزن مرغزاری	ولی چون دید کز شیر شکاری
که نبود شیر صیدافکن زبون گیر	زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر
نشاند آن آتش جوشنده را جوش	به صبری کاورد فرهنگ در هوش
نظرگاهش دگر جائی طلب کرد	جوانمردی خوش آمد را ادب کرد
نظر جای دگر بیگانه می داشت	به گرد چشمه دل را دانه می کاشت
دو تشنه کز دو آب آزار دیدند	دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند
همین از چشمه ای افتاد در چاه	همان را روز اول چشمه زد راه
به چشمه نرم گردد توشه سخت	به سرچشمه گشاید هر کسی رخت
ز نرمیها به سختیها سپردند	جز ایشان را که رخت از چشمه بردند
ندارد تشنه ای را پای در گل	نه بینی چشمه ای کز آتش دل
بدین کار است گردان گرد گردون	نه خورشید جهان کاین چشمه خون
که خاتون برد نتوان بی عماری	چو شه می کرد مه را پرده داری

قبا پوشید و شد بر پشت شب‌دیز	برون آمد پریرخ چون پری تیز
که زد بر گرد من چون چرخ ناورد	حسابی کرد با خود کاین جوانمرد
دلم چون برد اگر دلدار من نیست	شگفت آید مرا گر یار من نیست
اگر دلدار من شد کو نشانش	شنیدم لعل در لعل است کانش
دگرگونه کنند از بیم بدخواه	نبود آگه که شاهان جامه راه
گل خود را بدین شکر برآمیز	هوای دل رهش می‌زد که برخیز
خبر بود آن و این باری عیانست	گر آن صورت بد این رخشنده جانست
روا نبود نمازی در دو محراب	دگر ره گفت از این ره روی برتاب
دو صاحب را پرستش کرد نتوان	ز یک دوران دو شربت خورد نتوان
نه جای پرسش است او را در این راه	و گر هست این جوان آن نازنین شاه
که بر بی‌پردگان گردی نشیند	مرا به کز درون پرده ببیند
ز پرده چون برون آیم بیکبار	هنوز از پرده بیرون نیست این کار
ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد	عقاب خویش را در پویه پر داد
به جنبش با فلک خویشی گرفته	تک از باد صبا پیشی گرفته
به چشم دیو در می‌شد ز تیزی	پری را می‌گرفت از گرم خیزی
به جز خود ناکسم گر هیچکس دید	پس از یک لحظه خسرو باز پس دید
نه دل دید و نه دلبر در میانه	ز هر سو کرد مرکب را روانه
ز هر سو جست از آن گوهرنشانی	فرود آمد بدان چشمه زمانی
بدین زودی کجا رفت آن دلاویز	شگفت آمد دلش را کاین چنین تیز
که گوئی مرغ شد پرید بر شاخ	گهی سوی درختان دید گستاخ

چو ماهی ماه را در آب می‌جست	گهی دیده به آب چشمه می‌شست
گهی بر آب چشمه پل شکستی	زمانی پل بر آب چشم بستنی
در او غلطید چون در چشمه ماهی	ز چشمش برده آن چشمه سیاهی
پشیمان شد سپهر از مالش او	چنان نالید کز بس نالش او
به چشمی باز و چشمی زاغ می‌جست	مه و شب‌دیز را در باغ می‌جست
که زاغی کرد بازش را گرو گیر	ز هر سو حمله بر چون باز نخجیر
جهان تاریک بروی چون پر زاغ	از آن زاغ سبک پر مانده پر داغ
درخت خار گشته مشک بیدش	شده زاغ سیه باز سپیدش
سرشگش تخم بید انجیر خورده	ز بیدش گربه بید انجیر کرده
بلی رسم است چوگان کردن از بید	خمیده بیدش از سودای خورشید
که آتش در چو من مردم گیاهی	بر آورد از جگر سوزنده آهی
فراتی دیدم و لب تر نکردم	بهاری یافتم زو بر نخوردم
کنون می‌بایدم بر دل زدن سنگ	به نادانی ز گوهر داشتم چنگ
دریغا چون شب آمد برد بادش	گلی دیدم نچیدم بامداهش
چو آبی خفته وز او آب خفته	در آبی نرگسی دیدم شکفته
چرا سیماب گشت آن سرو چالاک	شنیدم کاب خفتد زر شود خاک
سریرم را ز گردون کرد پایه	همائی بر سرم می‌داد سایه
چو سایه لاجرم بی سنگ ماندم	بر آن سایه چو مه دامن فشاندم
بترزیم تبر زین چون بود چون	نمد زینم نگرده خشک از این خون
نمی‌گویم به بیداری که در خواب	برون آمد گلی از چشمه آب

کنون کان چشمه را با گل نه بینم
چه فرمودم که روی از مه بگردان
کدامین دیو طبعم را بر این داشت
همه جائی شکیبائی ستودست
جو برق از جان چراغی بر فروزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود
در این باغ از گل سرخ و گل زرد
من وزین پس جگر در خون کشیدن
زنم چندان طپانچه بر سر و روی
مگر کاسوده‌تر کردم در این درد
ز بحر دیده چندان در بیارم
کسی کاو را ز خون آماس خیزد
زمانی گشت گرد چشمه نالان
زمانی بر زمین افتاد مدهوش
از آن سرو روان کز چنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک
به دل گفتا گر این ماه آدمی بود
و گر بود او پری دشوار باشد
به کس نتوان نمود این داوری را
جو خار آن به که بر آتش نشینم
جو بخت آمد به راهت ره بگردان
که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
جز این یکجا که صید از من ربودست
شکیب خام را بر وی بسوزم
نبایستی ز دل کردن کبابی
که چون مالی بیابی زود خور زود
پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد
ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
که یارب یاربی خیزد ز هر موی
تنور آتشم لختی سود سرد
که جز گوهر نباشد در کنارم
کی آسوده شود تا خون نریزد
به گریه دستها بر چشم مالان
گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
ز سروش آب و از گل رنگ رفته
شده لرزان چنان کز باد خاشاک
کجا آخر قدمگاهش زمی بود
پری بر چشمه‌ها بسیار باشد
که خسرو دوست می‌دارد پری را

پری پیوسته از مردم گریزد	مرا زین کار کامی برنخیزد
پری با آدمی دمساز کی شد	به جفت مرغ آبی باز کی شد
پس آنگاهی پری را رام کردن	سلیمانم بیاید نام کردن
حکایت‌های دلپرداز می‌گفت	ازین اندیشه لختی باز می‌گفت
به دارالملک ارمن راه برداشت	به نومیدی دل از دلخواه برداشت

رسیدن شیرین به مشگوی خسرو در مداین

فلک چون کار سازیها نماید	نخست از پرده بازیها نماید
به دهقانی چو گنجی داد خواهد	نخست از رنج بردش یاد خواهد
اگر خار و خشک در ره نماند	گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روزکی چند	پس از دوری خوش آید مهر و ببوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد	ز نزدیکی به دوری مبتلا شد
به پرسش پرسش از درگاه پرویز	به مشگوی مداین راند شب‌دیز
به آیین عروسی شوی بسته	وز آیین عروسی روی شسته
فرود آمد رقیبان را نشان داد	درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شکران روی شیرین	گزیدند از حسد لبهای زیرین
برسم خسروی بنواختندش	ز خسرو هیچ وا نشناختندش
همی گفتند خسرو بانکوئی	به آتش خواستن رفته است گوئی
بیاورد آتشی چون صبح دلکش	وز آن آتش به دلها در زد آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند	نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجائی و چه نامی	چه اصلی و چه مرغی وز چه دامی
پریرخ زان بتان پرهیز می‌کرد	دروغی چند را سر نیز می‌کرد
که شرح حال من لختی دراز است	به حاضر گشتن خسرو نیاز است
چو خسرو در شبستان آید از راه	شما را خود کند زین قصه آگاه
ولیک این اسب را دارید بی‌رنج	که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز	نشاندند آن کنیزانش به صد ناز
فشانند آب گل بر چهره ماه	ببستند اسب را بر آخور شاه

ز در بستند بر دیبا طرازش	دگرگون زیوری کردند سازش
فرو آسود و ایمن گشت و خوش خفت	گل وصلش به باغ و عده بشگفت
شکر لب را کنیز انگاشتندی	رقیبانی که مشکو داشتندی
کنیزانه بدیشان نرد می‌باخت	شکر لب با کنیزان نیز می‌ساخت

ترتیب کردن کوشک برای شیرین

ز شیرین لب طبقها شهد بگشاد	چو شیرین در مداین مهد بگشاد
ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت	پس از ماهی کز آسایش اثر یافت
وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر	که از بیم پدر شد سوی نخجیر
که کارش داشت الحق بینوائی	بدرد آمد دلش زان بی‌دوائی
ز بی‌صبری دلش دیوانه می‌بود	چنین تا مدتی در خانه می‌بود
که می‌کرد اندرو چندان نظاره	حقیقت شد ورا کان یک سواره
نظر می‌کرد چون خورشید در ماه	جهان آرای خسرو بود کز راه
فرو خورد آن تغابن را و تن زد	بسی از خویشتن بر خویشتن زد
نمود آنگه که خواهم گشت بیمار	صیوری کرد روزی چند در کار
بباید ساختن بر کوهساری	مرا قصری به خرم مرغزاری
شد از گرمی گل سرخم گل زرد	که کوهستانیم گلزار پرورد
که‌ای شمع بتان چون شمع مگداز	بدو گفتند بت رویان دمساز
مهیا ساختن در خوش هوائی	تو را سالار ما فرمود جائی
به کوهستان ترا پیدا کند جای	اگر فرماندهی تا کار فرمای
چنان قصری که شاهنشاه فرمود	بگفت آری بباید ساختن زود
به خلوت مرد بنا را بخواندند	کنیزانی کزو در رشک ماندند
ز کوهستان بابل نو رسیده	که جادوئی است اینجا کار دیده
هوا بینی گرفته ریز بر ریز	زمین را اگر بگوید کای زمین خیز
بماند تا قیامت بر یکی گام	فلک را نیز اگر گوید بیارام
کز آن سوزنده‌تر نبود هوائی	ز ما قصری طلب کرد است جائی

بدان تا مردم آنجا کم شتابند	ز جادو جادوئیها در نیابند
بدین جادو شیخونی عجب کن	هوانی هر چه ناخوشر طلب کن
بساز آنجا چنان قصری که باید	ز ما درخواست کن مزدی که شاید
پس آنگه از خزو دیبا و دینار	وجوه خرج دادندش به خروار
چو بنا شاد گشت از گنج بردن	جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب می کرد جایی دور از انبوده	حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بدست آورد جایی گرم و دلگیر	کز او طفلی شدی در هفته پیر
بده فرسنگ از کرمانشهان دور	نه از کرمانشهان بل از جهان دور
بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت	به دوزخ در چنان قصری به پرداخت
که داند هر که آنجا اسب تازد	که حوری را چنان دوزخ نسازد
چو از شب گشت مشکین روی آن عصر	ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نارسیده	خیانت کاری شهوت ندیده
در آن زندانسرای تنگ می بود	چو گوهر شهر بند سنگ می بود
غم خسرو رقیب خویش کرده	در دل بر دو عالم پیش کرده

رسیدن خسرو به ارمن نزد مهین بانو

چو خسرو دور شد زان چشمه آب
به هر منزل کز آنجا دورتر گشت
دگر ره شادمان می‌شد به امید
چو من زین ره به مشرق می‌شتابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد
عمل‌داران برابر می‌دویدند
بتانی دید بزم افروز و دل‌بند
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا
از آنجا سوی موقان سر بدر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت
به استقبال شاه آورد پرواز
گرامی نزل‌های خسروانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج
فرود آمد به درگاه جهاندار
بزیر تخت شه کرسی نهادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی
به مهمانیت آوردم گرانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه
بدان طالع که پشتش را قوی کرد
ز چشم آب ریزش دور شد خواب
ز نومی‌دی دلش رنجورتر گشت
که برنامد هنوز از کوه خورشید
مگر خورشید روشن را بیابم
نسیمش مرزبانان را خیر کرد
زر و دیبا به خدمت می‌کشیدند
به روشن روی خسرو آرزومند
مقام افتاد روزی چندش آنجا
ز موقان سوی باخرزان گذر کرد
به خدمت کردن شاهانه بشناقت
سپاهی ساخته با برک و با ساز
فرستاد از ادب سوی خزانه
دبیران را قلم در خط شد از رنج
جهاندارش نوازش کرد بسیار
نشست او و دیگر قوم ایستادند
که بادت نو بنو عیشی فزونی
مبادت درد سر زین میهمانی
ز خدمت داد خود را سرفرازی
فرو خواند آفرینها در خور شاه
پناهش بارگاه خسروی کرد

روان می‌کرد هر دم تحفه نو	یکی هفته به نوبت گاه خسرو
ندید است آفتاب عالم افروز	پس از یک هفته روزی کانچنان روز
چو سلطانی که باشد چاکرش بخت	به سرسبزی نشسته شاه بر تخت
بسی دل را چو طره سر بریده	ز مرزنگوش خط نو دمیده
چو باغی پر سهی سرو خرامان	بساط شه ز یغمائی غلامان
به مولائی بر آمد نام هر کس	به جوش آمد سخن در کام هر کس
به حاجت خواستن برفع شد یار	به رامش ساختن بی‌دفع شد کار
به خسرو گفت ما را حاجتی هست	مهین بانو زمین بوسید و بر جست
زمستانی در آنجا عیش سازی	که دارالملک بردع را نوازی
فراخیها بود آب علف را	هوای گرمسیر است آنطرف را
تو میرو کامدم من بر اثر نیز	اجابت کرد خسرو گفت برخیز
سوی باغ سپید آمد روارو	سپیده دم ز لشگر گاه خسرو
ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند	وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند
گرفتند از حوالی هر کسی جای	ز هر سو خیمه‌ها کردند بر پای
نکرد از شرط خدمت هیچ تقصیر	مهین بانو به درگاه جهانگیر
می تلخ و غم شیرین همی خورد	شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد

مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور

یکی شب از شب نوروز خوشتر	چه شب کز روز عید اندوه کثرت
سماع خرگهی در خرگه شاه	ندیمی چند موزون طبع و دلخواه
مقالت‌های حکمت باز کرده	سخن‌های مضاحک ساز کرده
به گرداگرد خرگاه کیانی	فرو هشته نمدهای الانی
دمه بر در کشیده تیغ فولاد	سر نامحرمان را داده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته	بخور عود و عنبر کله بسته
نبید خوشگوار و عشرت خوش	نهاده منقل زرین پر آتش
زگال ارمنی بر آتش نیز	سیاهانی چو زنگی عشرت‌انگیز
چو مشک نافه در نشو گیاهی	پس از سرخی همی گیرد سیاهی
چرا آن مشک بید عود کردار	شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
سیه را سرخ چون کرد آذرنگی	چو بالای سیاهی نیست رنگی
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ	که از موی سیاه ما برد رنگ
به باغ مشعله دهقان انگشت	بنفشه می‌درود و لاله می‌کشت
سیه پوشیده چون زاغان کهسار	گرفته خون خود در نای و منقار
عقابی نیز خود کرده پر خویش	سیه ماری فکنده مهره در پیش
مجوسی ملتی هندوستانی	چو زردشت آمده در زند خوانی
دیبری از حبش رفته به بلغار	به شنگرفی مدادی کرده بر کار
زمستان گشته چون ریحان ازو خوش	که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده	خروسی کو به وقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج	گهی تیهو بر آتش گاه دراج

روان گشته به نقلان کیابی	گهی کبک دری گه مرغ آبی
ترنج و سیب لب بر لب نهاده	چو در زرین صراحی لعل باده
ز نرگس وز بنفشه صحن خرگاه	گلستانی نهاده در نظر گاه
ز بس نارنج و نار مجلس افروز	شده در حقه بازی باد نوروز
جهان را تازه تر دادند روحی	بسر بردند صبحی در صبحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان	دریده پردهای عشق بازان
سرود پهلوی در ناله چنگ	فکنده سوز آتش در دل سنگ
کمانچه آه موسی وار می زد	مغنی راه موسیقار می زد
غزل برداشته رامشگر رود	که بدرود ای نشاط و عیش بدرود
چه خوش باغیست باغ زندگانی	گر ایمن بودی از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه	گرش بودی اساس جاودانه
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز	که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد	بباده اش داد باید زود بر باد
ز فردا و زدی کس را نشان نیست	که رفت آن از میان ویندر میان نیست
یک امروز است ما را نقد ایام	بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دهن پر خنده داریم	به می جان و جهان را زنده داریم
به ترک خواب می باید شبی گفت	که زیر خاک می باید بسی خفت

* * *

ملک سرمست و ساقی باده در دست	نوای چنگ می شد شست در شست
در آمد گلرخی چون سرو آزاد	ز دلداران خسرو با دل شاد
که بر دربار خواهد بنده شاپور	چه فرمائی در آید یا شود دور

دگر ره عقل را شد کار فرمای	ز شادی درخواست جستن خسرو از جای
ز دلگرمی به جوش آمد دل شاه	بفرمودش در آوردن به درگاه
به شمشیر خطر گشته به دو نیم	که بد دل در برش ز امید و از بیم
بلای چشم بر راهی عظیم است	همیشه چشم بر ره دل دو نیم است
غمی از چشم بر راهی بتر نیست	اگر چه هیچ غم بی‌دردسر نیست
کز او رخ زرد گردد عمر کوتاه	میادا هیچکس را چشم بر راه
زمین را نقشهای بوسه می‌بست	در آمد نقش بند مانوی دست
به رسم بندگان بر پای می‌بود	زمین بوسید و خود بر جای می‌بود
نشاند او را و خالی کرد خرگاه	گرامی کردش از تمکین خود شاه
شگفتی‌ها که بود از سر گذشتش	بپرسید از نشان کوه و دشتش
که شه را زندگانی باد بسیار	دعا برداشت اول مرد هشیار
میفتاد از سر دولت کلاهدش	مظفر باد بر دشمن سپاهش
ز نو هر روزش اقبالی دگر باد	مرادش با سعادت رهسپر باد
بساطی هست با لختی درازی	حدیث بنده را در چاره سازی
رضای شاه جویم چون نجویم	چو شه فرمود گفتن چون نگویم
فرو خواند آنچه خواندن می‌توانست	وز اول تا به آخر آنچه دانست
وز آن پیدا شدن چون چشمه در کوه	از آن پنهان شدن چون مرغ از انبوه
بر آوردن مقنع وار ماهی	به هر چشمه شدن هر صبح گاهی
به افسون فتنه‌ای را فتنه کردن	وز آن صورت به صورت باز خوردن
فرستادن به ترکستان شاهش	وز آن چون هندوان بردن ز راهش

خروشی بیخود از خسرو برآمد	سخن چون زان بهار نو برآمد
بگو تا چون به دست آمد دگر بار	به خواهش گفت کان خورشید رخسار
دگر اقبال خسرو کرد یاری	مهندس گفت کردم هوشیاری
به دکان کمانگر برگزیدم	چو چشم تیر گر جاسوس گشتم
بت سنگین دل سیمین میان را	به دست آوردم آن سرو روان را
مسیحی بسته در هر تار موئی	چه دیدم؟ تیزرانی تازه روئی
همه تن دل چو بادام دو مغزی	همه رخ گل چو بادامه ز نغزی
دو عالم را گره بسته به یک موی	میانی یافتم کز ساق تا روی
چو خوزستانی اندر چشم موری	دهانی کرده بر تنگیش زوری
مگر آیینه را آن هم به مستی	نیوسیده لبش بر هیچ هستی
مگر با زلف خود وانهم به بازی	نکرده دست او با کس درازی
بسی شیرین‌تر از نامش دهانش	بسی لاغرتر از مویش میانش
چو عالم فتنه شد بر صورت شاه	اگر چه فتنه عالم شد آن ماه
پس آنگه چاره شب‌بیز کردم	چو مه را دل به رفتن تیز کردم
فرستادم به چندین رنگ و نیرنگ	رونده ماه را بر پشت شبرنگ
بدین عذر از رکابش دور ماندم	من اینجا مدتی رنجور ماندم
به مشگوی ملک باشد رسیده	کنون دانم که آن سختی کشیده
قدم تا فرق در گوهر گرفتش	شه از دلدادگی در بر گرفتش
بر او بسیار بسیار آفرین کرد	سپاسش را طراز آستین کرد
درستی داد قولش را بر شاه	حدیث چشمه و سر شستن ماه

ملک نیز آنچه در ره دید بسکر	یکایک باز گفت از خیر و از شر
حقیقت گشتنشان کان مرغ دمساز	به اقصای مداین کرده پرواز
قرار آن شد که دیگر باره شاپور	چو پروانه شود دنبال آن نور
ز مرد را سوی کان آورد باز	ریاحین را به بستان آورد باز

رفتن شاپور دیگر بار به طلب شیرین

خوشا ملکا که ملک زندگانی است	بها روزا که آن روز جوانی است
نه هست از زندگی خوشتر شماری	نه از روز جوانی روزگاری
جهان خسرو که سالار جهان بود	جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
نخوردی بی غنا یک جرعه باده	نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که پارانجی ندادی	به هر دستان کم از گنجی ندادی
به عشرت بود روزی باده در دست	مهین بانو در آمد شاد و بنشست
ملک تشریف خاص خویش دادش	ز دیگر وقتها دل بیش دادش
چو آمد وقت خوان دارای عالم	ز موبد خواست رسم باج برسم
به هر خوردی که خسرو دستگه داشت	حدیث باج برسم را نگه داشت
حساب باج برسم آنچنان است	که او بر چاشنی‌گیری نشان است
اجازت باشد از فرمان موبد	خورشها را که این نیک است و آن بد
به می خوردن نشاند آن گه مهان را	همان فرخنده بانوی جهان را
به جام خاص می می خورد با او	سخن از هر دری می کرد با او
چو از جام نبید تلخ شد مست	حکایت را به شیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آوارگی کرد	به دل شادی به لب غمخوارگی کرد
که بانو را برادر زاده‌ای بود	چو گل خندان چو سرو آزاده‌ای بود
شنیدم کادهم توسن کشیدش	چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش
مرا از خانه پیکی آمد امروز	خبر آورد از آن ماه دل افروز
گر اینجا یک دو هفته باز مانم	بر آن عزمم که جایش باز دانم
فرستم قاصدی تا بازش آرد	بسان مرغ در پروازش آرد

مهین بانو چو کرد این قصه را گوش
به خدمت بر زمین غلطید چون خاک
که آن در کو که گر بینم به خوابش
به نوک چشمش از دریا برآرم
پس آنکه بوسه زد بر مسند شاه
ز ماهی تا به ماه افسر پرستت
من آنکه گفتم او آید فرادست
چو اقبال تو با ما سر در آرد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه
به حکم آنکه گلگون سبک خیز
که با شبدیز کس هم تک نباشد
اگر شبدیز با ماه تمامست
و گر شبدیز نبود مانده بر جای
ملک فرمود تا آن رخس منظور
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست
سوی ملک مداین رفت پویان
به مشکو در نبود آن ماه رخسار
در قصر نگارین زد زمانی
درون بردندش از در شادمانه
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور

فرو ماند از سخن بی‌صبر و بیهوش
خروشی بر کشید از دل شغبناک
نه در دامن که در دریای آبش
به جان بسپارمش پس جان سپارم
که مسند بوس بادت زهره و ماه
ز مشرق تا به مغرب زیر دستت
که اقبال ملک در بنده پیوست
چنین بسیار صید از در درآمد
مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بدو بخشم ز همزادان شبدیز
جز این گلگون اگر بدرک نباشد
به همراهیش گلگون تیز گامست
به جز گلگون که دارد زیر او پای
برند از آخور او سوی شاپور
دو اسبه راه رفتن را بیاراست
گرامی ماه را یک ماه جویان
مع‌القصه به قصر آمد دگر بار
کس آمد دانش از خسرو نشانی
به خلوتگاه آن شمع زمانه
عقوبت باره‌ای دید از جهان دور

نشسته گوهری در بیضه سنگ	بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک	نمازش بر دو رخ مالید بر خاک
ثناها کرد بر روی چو ماهش	بپرسید از غم و تیمار راهش
که چون بودی و چون رستی ز بیداد	که از بندت نبود این بنده آزاد
امیدم هست کاین سختی پسین است	دلم زین پس به شادی بر یقین است
یقین میدان که گر سختی کشیدی	از آن سختی به آسانی رسیدی
چه جایست اینکه بس دلگیر جایست	که زد رایت که بس شوریده رایست
در این ظلمت ولایت چون دهد نور	بدین دوزخ قناعت چون کند حور
مگر یک عذر هست آن نیز هم لنگ	که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقش چین در آن نقاش چین دید	کلید کام خود در آستین دید
نهاد از شرمناکی دست بر رخ	سپاسش برد و بازش داد پاسخ
که گر غمهای دیده بر تو خوانم	ستم‌های کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن	قلم باید به حرفش در کشیدن
بدان مشگو که فرمودی رسیدم	در او مثنی ملالت دیده دیدم
بهم کرده کنیزی چند جماش	غلام وقت خود کای خواجه خوشباش
چو زهره بر گشاده دست و بازو	بهای خویش دیده در ترازو
چو من بودم عروسی پارسائی	از آن مثنی جلب جستم جدائی
دل خود بر جدائی راست کردم	وز ایشان کوشکی درخواست کردم
دلم از رشک پر خوناب کردند	بدین عبرت گهم پرتاب کردند
صبور آباد من گشت این سیه سنگ	که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ

چو کردند اختیار این جای دلگیر	ضرورت ساخت می‌باید چه تدبیر
پس آنکه گفت شاپورش که برخیز	که فرمان این چنین داد است پرویز
وز آن گلخن بر آن گلگون نشاندش	به گلزار مراد شاه راندش
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین	به پویه دستبرد از ماه و پروین
بدان پرندگی زیرش همائی	پری می‌بست در هر زیر پائی
وز آن سو خسرو اندر کار مانده	دلش در انتظار یار مانده
اگر چه آفت عمر انتظار است	چو سر با وصل دارد سهل کار است
چو خوشتر زانکه بعد از انتظاری	به امیدی رسد امید واری

آگاهی خسرو از مرگ پدر

نشسته شاه روزی نیم هشیار	به امیدی که گردد بخت بیدار
در آمد قاصدی از ره به تعجیل	ز هندوستان حکایت کرد با پیل
مژه چون کاس چینی نم گرفته	میان چون موی زنگی خم گرفته
به خط چین و زنگ آورد منشور	که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
گشاد این ترک خو چرخ کیانی	ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مرواریدش از مینا بریدند	به جای رشته در سوزن کشیدند
دو لعبت باز رابی پرده کردند	ره سرمه به میل آزرده کردند
چو یوسف گم شد از دیوان دادش	زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش ترا داد	بجای نیزه در دستش عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست	به سالاری ترا باید میان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی	نیشته هر یکی حرفی نهانی
که زنهار آمدن را کار فرمای	جهان از دست شد تعجیل بنمای
گرت سر در گلست آنجا مشویش	و گر لب بر سخن با کس مگویش
چو خسرو دید که ایام آن عمل کرد	کمند افزود و شادروان بدل کرد
درستش شد که این دوران بد عهد	بقم با نیل دارد سر که با شهید
هوای خانه خاکی چنین است	گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با عزل دارد مهر با کین	ترش تلخیصت با هر چرب و شیرین
ز ریگش نیست ایمن هیچ جوئی	مسلم نیست از سنگش سیوئی
چو دربند وجودی راه غم گیر	فراغت بایدت راه عدم گیر
بنه چون جان به باد پاک بر بند	در زندان سرای خاک بر بند

مگیرش سست تا سختت نگیرد	جهان هندوست تا رختت نگیرد
که نبود سوز نیش اندر قفائی	در این دکان نیابی رشته تائی
کز استسقا نگردد چون کدو زرد	که آشامد کدوئی آب ازو سرد
که بشکافد سر هر شاخساری	درخت آنگه برون آرد بهاری
بکس ندهد یکی جو مومیائی	فلک تا نشکند پشت دوتائی
به ار مردم چو کرم اطلس نپوشند	چو بی مردن کفن در کس نپوشند
که گردد بر در گرما به تاراج	چو باید شد بدان گلگونه محتاج
که باشد تا تو باشی با تو همراه	لباسی پوش چون خورشید و چون ماه
قناعت کن بدین یک نان که داری	برافشان دامن از هر خوان که داری
مرا غمگین و خود را شاد کردن	جهانا چند ازین بیداد کردن
خرابم خواهی آبادت نخواهم	غمین داری مرا شادت نخواهم
که در گندم جو پرسیده پوشی	تو آن گندم نمای جو فروشی
جوی ناخورده گندم خردم از تو	چو گندم گوژ و چون جو زردم از تو
مرا زین دعوی سنگ آسیائی	تو را بس باد ازین گندم نمائی
به قرصی جو گشایم روزه چون ماه	همان بهتر که شب تا شب درین چاه
جهان بگذار بر مشتی علف خوار	نظامی چون مسیحا شو طرفدار
پس آنگه غزل عیسی چشم داری	علف خواری کنی و خر سواری
که باشد گوشت خر در زندگی خوش	چو خر تازنده باشی بار می کش

بر تخت نشستن خسرو بجای پدر

چو شد معلوم کز حکم الهی	به هر مز برتبه شد پادشاهی
به فرختر زمان شاه جوانبخت	بدارالملک خود شد بر سر تخت
دلش گر چه به شیرین مبتلا بود	به ترک مملکت گفتن خطا بود
ز یک سو ملک را بر کار می‌داشت	ز دیگر سو نظر بر یار می‌داشت
جهان را از عمارت داد یاری	ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کافتادگان را داد می‌داد	جهان را عدل نوشروان شد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت	دگر باره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر	نبودی یک زمان بی‌جام و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش	بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست	کز این قصر آن نگارین رخت بر بست
نمی‌دانیم شاپورش کجا برد	چو شاهنشاه نفرمودش چرا برد
شه از نیرنگ این گردنده دولاب	عجب در ماند و عاجز شد درین باب
ز شیرین بر طریق یادگاری	تک شب‌بیز کردش غمگساری
بیاد ماه با شیرنگ می‌ساخت	به امید گهر با سنگ می‌ساخت

باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

ملک را یافت از میعاد گه دور	چو شیرین را ز قصر آورد شاپور
به گلزار مهین بانو دگر بار	فرود آوردش از گلگون رهوار
فلک را آفتاب و دیده را نور	چمن را سرو داد و روضه را حور
که بودند از پی شیرین پریشان	پرستاران و نزدیکان و خویشان
زمین گشتند و در پایش فتادند	چو دیدندش زمین را بوسه دادند
جهانی وقف آتش خانه کردند	بسی شکر و بسی شکرانه کردند
که از شادی ز شادروان برون بود	مهین بانو نشاید گفت چون بود
بمیرد زندگانی باز یابد	چو پیری کو جوانی باز یابد
جهان از سر گرفتش زندگانی	سرش در بر گرفت از مهربانی
که در صد بیت بتوان کرد یادش	نه چندان دلخوشی و مهر دادش
فدا کردش که میکن هر چه خواهی	ز گنج خسروی و ملک شاهی
حدیث رفته بر رویش نیاورد	شکنج شرم در مویش نیاورد
دللی روشن است از عشق بازی	چو می دانست کان نیرنگ سازی
وزان سیمین بران لختی شنیده	دگر کز شه نشانها بود دیده
به گل خورشید را پوشیده می داشت	سر خم بر می جوشیده می داشت
قوی دل گردد و درمان پذیرد	دلش می داد تا فرمان پذیرد
همان عهد نخستین تازه کردش	نوازشهای بی اندازه کردش
که تا بازی کند با لعبتان شاد	همان هفتاد لعبت را بدو داد
به بازی برد با لعبت پرستی	دگر ره چرخ لعبت باز دستی
ز مه پیرایه داد آن اختران را	چو شیرین باز دید آن دختران را

همان لهُو و نشاط اندیشه کردند همان بازار پیشین پیشه کردند

گریختن خسرو از بهرام چوبین

کلید رای فتح آمد پدید است	که رای آهنین زرین کلید است
ز صد شمشیر زن رای قوی به	ز صد قالب کلاه خسروی به
برایی لشگری را بشکنی پشت	به شمشیری یکی تا ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای	که خسرو شد جهان را کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت	بدست آورد چون رای قوی داشت
دگر کاین تهمتش بر طبع ره کرد	که خسرو چشم هر مز را تبه کرد
نبود آگه که چون یوسف شود دور	فراق از چشم یعقوبی برد نور
بهر کس نامه‌ای پوشیده بنوشت	برایشان کرد نقش خوب را زشت
کزین کودک جهانداری نیاید	پدرکش پادشاهی را نشاید
بر او یک جرعه می همرنگ آذر	گرامی تر ز خون صد برادر
ببخشد کشوری بر بانگ رودی	ز ملکی دوستر دارد سرودی
ز گرمی ره بکار خود نداند	ز خامی هیچ نیک و بد نداند
هنوز از عشقبازی گرم داغست	هنوزش شور شیرین در دماغست
ازین شوخ سرافکن سر بتابید	که چون سر شد سر دیگر نیابید
همان بهتر که او را بند سازیم	چنین با آب و آتش چند سازیم
مگر کز بند ما پندی پذیرد	وگر نه چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش را به شمشیر	که اینک من رسیدم تند چون شیر
به تدبیری چنین آن شیر کین خواه	رعیت را برون آورد بر شاه
شهنشه بخت را سرگشته می‌دید	رعیت راز خود برگشته می‌دید
بزر اقبال را پرزور می‌داشت	به کوری دشمنان را کور می‌داشت

ر عیت دست استیلا بر آورد	چنین تا خصم لشگر در سر آورد
ز روی تخت شد بر پشت شبدیز	ز بی‌پشتی چو عاجز گشت پرویز
سری برد از میان کز تاج به بود	در آن غوغا که تاج او را گره بود
جهان را بر جهانجوی دگر ماند	کیانی تاج را بی‌تاجور ماند
به قایم ریخت با شمشیر بهرام	چو شاهنشاه ز بازیهای ایام
بهر خانه که شد دادش شه انگیز	به شطرنج خلاف این نطع خونریز
به آذربایگان آورد بنگاه	به صد نیرنگ و دستان راه و بیراه
مغانه عشق آن بتخانه در دل	وز آنجا سوی موقان کرد منزل

بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه

چنین گوید جهان دیده سخنگوی	که چون می‌شد در آن صحرا جهان جوی
شکاری چون شکر می‌زد ز هر سو	بر آمد گرد شیرین از دگر سو
که با یاران جماش آن دل‌افروز	به عزم صید بیرون آمد آن روز
دو صیدافکن به یکجا باز خوردند	به صید یکدیگر پرواز کردند
دو تیر انداز چون سرو جوانه	ز بهر یکدیگر کرده نشانه
دو یار از عشق خود مخمور مانده	به عشق اندرز یاران دور مانده
یکی را دست شاهی تاج داده	یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل بر کشیده	یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش	یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق خود مه را شکسته	یکی مه را ز غبغب طوق بسته
نظر بر یکدیگر چندان نهادند	که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا می‌گشت پرویز	نه از گلگون گنر می‌کرد شب‌بیز
طریق دوستی را ساز جستند	ز یکدیگر نشانها باز جستند
چو نام هم شنیدند آن دو چالاک	فتادند از سر زین بر سر خاک
گذشته ساعتی سر بر گرفتند	زمین از اشک در گوهر گرفتند
به آیین‌تر بیرسیدند خود را	فرو گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند	به کم گفتن صبوری پیشه کردند
هوا را بر زمین چون مرغ بستند	چو مرغی بر خدنگ زین نشستند
عنان از هر طرف بر زد سواری	پریروئی رسید از هر کناری
مه و خورشید را دیدند نازان	قران کرده به برج عشق‌بازان

فکنده عشقشان آتش بدل در
در ایشان خیره شد هر کس که می‌تاخت
خبر دادند موری چند پنهان
ز هر سو لشگری نو می‌رسیدند
چو لشگر جمع شد بر پره کوه
به خسرو گفت شیرین کای خداوند
ز تاجت آسمان را بهرمندی
اگر چه در بسیط هفت کشور
بدین نزدیکی از بخشیده شاه
اگر تشریف شه ما را نوازد
اگر بر فرش موری بگذرد پیل
ملک گفتا چو مهمان می‌پذیری
سجود آورد شیرین در سپاسش
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد
مهین بانو چو از کار آگهی یافت
به استقبال شد با نزل و اسباب
فرود آورد خسرو را به کاخی
سرائی بر سپهرش سرفرازی
فرستادش بدست عذر خواهان
نه چندان خزینه پیشکش کرد
فرس در زیرشان چون خر به گل در
که خسرو را ز شیرین باز نشناخت
که این بلقیس گشت و آن سلیمان
به گرد هر دو صف برمی‌کشیدند
زمین بر گاو می‌نالید از انبوه
نه من چون من هزارت بنده در بند
زمین را زیر تخت سربلندی
جهان خاص جهاندار است یکسر
وثاقی هست ما را بر گذرگاه
کمر بندد رهی گردن فرازد
فتد افتاده‌ای را جامه در نیل
به جان آیم اگر جان می‌پذیری
تناها گفت افزون از قیاسش
ز مهمان بردن شاهش خبر داد
بر اسباب غرض شاهنشاهی یافت
نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
که طوبی بود از آن فردوس شاخی
دو میدانش فراخی و درازی
چنان زلی که باشد رسم شاهان
که بتوان در حسابش دستخوش کرد

ملک را هر زمان در کار
شیرین
چو جان شیرین شدی بازار شیرین

اندرز و سوگند دادن مهین بانو شیرین را

ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد	چو دهقان دانه در گل پاک ریزد
کی آلوده شود در دامن خاک	چو گوهر پاک دارد مردم پاک
ز حال خسرو و شیرین خبر داشت	مهین بانو که پاکی در گهر داشت
که چون سازد بهم خاشاک و آتش	در اندیشید از آن دو یار دلکش
نه بر من بر همه خوبان خداوند	به شیرین گفت کای فرزانه فرزند
یکی موی تو وز مه تا به ماهی	یکی ناز تو و صد ملک شاهی
صلاح از جمله پیرایه تو	سعادت خواجه تاش سایه تو
جمالت در پناه ناآزموده	جهان را از جمالت روشنائی
بد و نیک جهان ناآزموده	تو گنجی سر به مهری نابسوده
به در دیدن و یاقوت سودن	جهان نیرنگها داند نمودن
به پیوند تو دارد رای و تدبیر	چنانم در دل آید کاین جهانگیر
شکاری بس شگرف افتاده تست	گر این صاحب جهان دلداده تست
نه بینم گوش داری بر فریش	ولیکن گرچه بینی ناشکیبش
خورد حلوای شیرین را یگانی	نباید کز سر شیرین زبانی
هوای دیگری گیرد فرا پیش	فرو ماند ترا آلوده خویش
که پیش از نان نیفتی در تنورش	چنان زی بارخ خورشید نورش
همه شکر لب و زنجیر مویند	شنیدم ده هزارش خوبرویند
چه گوئی در گلی چون مهر بندد	دلش چون زان همه گلها بخندد
سر از گوهر خریدن برنتابد	بلی گر دست بر گوهر نیابد
ز من خواهد به آیینی تمامت	چو ببند نیک عهد و نیکنامت

فلک را پارسائی بر تو گردد	جهان را پادشائی بر تو گردد
چو تو در گوهر خود پاک باشی	به جای زهر او تریاک باشی
و گر در عشق بر تو دست یابد	ترا هم غافل و هم مست یابد
چو ویس از نیکنامی دور گردی	به زشتی در جهان مشهور گردی
گر او ماهست ما نیز آفتابیم	و گر کیخسرو است افراسیابیم
پس مردان شدن مردی نباشد	زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغز وتر گرفتند	بیفکندند چون بو برگرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند	به جرعه ریختندش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی	زنانشوئی بهست از عشقبازی
چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش	نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن همداستان بود	که او را نیز در خاطر همان بود
به هفت اورنگ روشن خورد سوگند	به روشن نامه گیتی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش	نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو دید آن سوگند خواری	پدید آمد دلش را استواری
رضا دادش که در میدان و در کاخ	نشیند با ملک گستاخ گستاخ
به شرط آنکه تنهائی نجوید	میان جمع گوید آنچه گوید

* * *

دگر روزینه کز صبح جهان تاب	طلی شد لعلی بر لولوی خوشاب
یزک داری ز لشکرگاه خورشید	عنان افکند بر برجیس و ناهید
همان یک شخص را کین ساز کرده	همان انجمگری آغاز کرده
چو شیر ماده آن هفتاد دختر	سوی شیرین شدند آشوب در سر

به تیر انداختن رستم سواری	به مردی هر یکی اسفندیاری
که گوی از چنبر گردون ربودند	به چوگان خود چنان چالاک بودند
چو سروی بر خدنگ زین نشستند	خدنگ ترکش اندر سرو بستند
روان گشتند سوی خدمت شاه	همه برقع فرو هشتند بر ماه
شه آنکاره دل در کارشان داد	برون شد حاجب شه بارشان داد
نشاندش پیش خود بر جانب راست	نوازش کرد شیرین را و برخاست
سرائی پر شکر شهری پر از قند	چه دید؟ الحق بتانی شوخ و دلیند
به میدان از سواری بهره دارند	وز آن غافل که زور و زهره دارند
به نزهت سوی میدان شد شتابان	ز بهر عرض آن مشکین نقابان
پر پرویان ز شادی می‌پریدند	چو در بازی گه میدان رسیدند
پدید آمد ز هر کبکی عقابی	روان شد هر مهی چون آفتابی
چمن را فاختند و صید را باز	چو خسرو دید که آن مرغان دمساز
بر این پهنه زمانی گوی بازیم	به شیرین گفت هین تا رخس تازیم
شگرفان شور در میدان فکندند	ملک را گوی در چوگان فکندند
زمین زان بید صندل سوده بر ماه	ز چوگان گشته بی‌دستان همه راه
شکستی در گریبان گوی خورشید	بهر گوئی که بردی باد را بید
ز دیگر سو شه و فرمانبرانش	ز یکسو ماه بود و اخترانش
تذرو و باز غارت می‌ربودند	گوزن و شیر بازی می‌نمودند
گهی شیرین گرو دادی و گه شاه	گهی خورشید بردی گوی و گه ماه
طوافی گرد میدان در گرفتند	چو کام از گوی و چوگان برگرفتند

به شیدیز و به گلگون کرد میدان
وز آنجا سوی صحرا ران گشادند
نه چندان صید گوناگون فکندند
به زخم نیزه‌ها هر نازنینی
به نوک تیر هر خاتون سواری
ملک زان ماده شیران شکاری
که هر یک بود در میدان همائی
ملک می‌دید در شیرین نهانی
سرین و چشم آهو دید ناگاه
غزالی مست شمشیری گرفته
از آن نخجیر پرد از جهانگیر
چو طاوس فلک بگریخت از باغ
شدند از جلوه طاوسان گسسته
همه در آشیانها رخ نهفتند
دگر روز آستان بوسان دویندند
همان چوگان و گوی آغاز کردند
درین کردند ماهی عمر خود صرف
ملک فرصت طلب می‌کرد بسیار
نیامد فرصتی با او پدیش
شبانگه کان شکر لب باز می‌گشت
چو روز و شب همی کردند جولان
به صید انداختن جولان گشادند
که حدش در حساب آید که چنندند
نیستان کرده بر گوران زمینی
فرو داده ز آهو مرغزاری
شگفتی مانده در چابک سواری
به دعوی گاه نخجیر اژدهائی
کز آن صیدش چه آرد ارمغانی
که پیدا شد به صید افکندن شاه
بجای آهوی شیری گرفته
جهانگیری چو خسرو گشت نخجیر
به گل چیدن به باغ آمد سیه زاغ
به پر زاغ رنگان بر نشسته
ز رنج ماندگی تا روز خفتند
به درگاه ملک صف بر کشیدند
همان نخجیر کردن ساز کردند
وزین حرفت نیفکندند یک حرف
که با شیرین کند یک نکته بر کار
که در بند توقف بد کلیدش
همای عشق بی پرواز می‌گشت

شهنشه گفت کای بر نیکوان شاه	جمالت چشم دولت را نظر گاه
بیا تا بامدادان ز اول روز	شویم از گنبد پیروزه پیروز
می‌آریم و نشاط اندیشه گیریم	طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین در این دیر	نه‌ایم ایمن ز دوران کهن سیر
چو می‌باید شدن زین دیر ناچار	نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت بر چشم آن پریش	زمین را بوسه داد و کرد شبخوش
ملک بر وعده ماه شب افروز	درین فکرت که فردا کی شود روز

صفت بهار و عیش خسرو و شیرین

ز سبزه بر کشد بیخ جوانی	چو پیر سبز پوش آسمانی
به سرسبزی در آرد سرخ گلزار	جوانان را و پیران را دگر بار
بنفشه پر طاوسی بر آرد	گل از گل تخت کاوسی بر آرد
بسای عشق کهن کان تازه گردد	بسای مرغا که عشق آوازه گردد
جهان می‌کرد عهد خرمی نو	چو خرم شد به شیرین جان خسرو
به گلها بر درید از خرمی پوست	چو از خرم بهار و خرمی دوست
سپاه فاخته بر زاغ می‌زد	گل از شادی علم در باغ می‌زد
بنفشه در خمار و سرخ گل مست	سمن ساقی و نرگس جام در دست
صلا در داده کار افتادگان را	صبا برقع گشاده مادگان را
زده بر گاو چشمی پیل گوشی	شمال انگیخته هر سو خروشی
شقایق مهد مرزن گوش گشته	زمین نطع شقایق پوش گشته
ز عشق لاله پیراهن دریده	سهی سرو از چمن قامت کشیده
گشاده باد نسرین را بنا گوش	بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
شگرفان شکوفه شانه در موی	عروسان ریاحین دست بر روی
ز مرد را به مروارید بسته	هوا بر سبزه گوهرها گسسته
ز ناف آورده بیرون رستنیها	نموده ناف خاک آبستنیها
بگرد سبزه با مادر به بازی	غزال شیر مست از دلنوازی
ریاحین در تذران پر نشانده	تذران بر ریاحین پر فشانده
گرفته هر گلی بر کف نثاری	زهر شاخی شکفته نو بهاری
شکیب عاشقان را داده تراج	نوای بلبل و آوای دراج

خطا باشد خطا بی عشق بازی	چنین فصلی بدین عاشق نوازی
بهر نزهت گهی شاد و دل افروز	خرامان خسرو و شیرین و شب و روز
گهی چیدند گل در کوهساری	گهی خوردند می در مرغزاری
به شهرود آمدند آن روز سرمست	ریاحین بر ریاحین باده در دست
به بانک رود و رامشگر نشستند	جنیبت بر لب شهرود بستند
نی شهرود را کرده نی قند	حلاوت‌های شیرین شکر خند
که از باران نیسانی صدف را	همان رونق ز خوبیش آن طرف را
شکر قربان ز لعل شهد خیزش	عبیر ارزان ز جعد مشکبیزش
به خوزستان شد افغان طبرزد	از بس خنده که شهدش بر شکر زد
به گلبن داده تشریف سپاهی	قد چون سروش از دیوان شاهی
به دندان کرده خود را پاره پاره	چو گل بر نرگش کرده نظاره
غلام آن بنا گوش از بن گوش	سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش

شیرکشتن خسرو در بزمگاه

ملک عزم تماشا کرد روزی	نظرگاهش چو شیرین دل فروزی
کسی را کان چنان دلخواه باشد	همه جائی تماشا گاه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهی	که جز سوسن نرست از وی گیاهی
در آن صحن بهشتی جای کردند	ملک را بارگه بر پای کردند
کنیزان و غلامان گرد خرگاه	ثریاوار گرد خرمن ماه
نشسته خسرو و شیرین به یک جای	ز دور آویخته دوری به یک پای
صراحیه‌های لعل از دست ساقی	به خنده گفت باد این عیش باقی
شراب و عاشقی همدست گشته	شهنشه زین دومی سرمست گشته
بر آمد تند شیری بیشه پرورد	که از دنبال می‌زد بر هوا گرد
چو بد مستان به لشکرگه در افتاد	و زو لشگر به یکدیگر بر افتاد
فراز آمد به گرد بارگه تنگ	به تندی کرد سوی خسرو آهنگ
شه از مستی شتاب آورد بر شیر	به یکتا پیرهن بی‌درع و شمشیر
کمان کش کرد مثنی تا بناگوش	چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
به فرمودش پس آنگه سر بریدن	ز گردن پوستش بیرون کشیدن
و زان پس رسم شاهان شد که پیوست	بود در بزمگاهشان تیغ در دست
اگر چه شیر پیکر بود پرویز	ملک بود و ملک باشد گران خیز
ز مستی کرد با شیر آن دلیری	که نام مستی آمد شیر گیری
به دست آویز شیر افکندن شاه	مجال دست بوسی یافت آن ماه
دهان از بوسه چون جلابتر کرد	ز بوسه دست شه را پر شکر کرد
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست	که شکر در دهان باید نه در دست

لبش بوسید و گفت این انگبین است
نخستین پیک بود آن شکرین جام
اگر چه کرد صد جام دگر نوش
میی کاول قدح جام آورد پیش
می اول جام صافی خیز باشد
گلی کاول بر آرد طرف جویش
دری کاول شکم باشد صدف را
زهر خوردی که طعم نوش دارد
دو عاشق چون چنان شربت چشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی
چو دزدی کو به گوهر دست یابد
به چشمی پاس دشمن داشتندی
چو فرصت در کشیدی خصم را میل
صنم تا شرمگین بودی و هشیار
در آن ساعت که از می مست گشتی
چنان تنگش کشیدی شه در آغوش
ز بس کز گاز نیلش در کشیدی
ز شرم آن کیودیهاش بر ماه
اگر هشیار اگر سرمست بودی

نشان دادش که جای بوسه این است
که از خسرو به شیرین برد پیغام
نشد جان نخستینش فراموش
ز صد جام دگر دارد بها بیش
به آخر جام دردآمیز باشد
فزون باشد ز صد گلزار بویش
ز لال بشکند بسیار صف را
حلاوت بیشتر سر جوش دارد
عنان پیوسته از زحمت کشیدند
چو شیر و می بهم بشتافتندی
پس آنکه پاسبان را مست یابد
به دیگر چشم ریحان کاشتندی
ربودندی یکی بوسه به تعجیل
نبودی بر لبش سیمرغ را بار
به بوسه با ملک همدست گشتی
که کردی قاقمش را پرنیان پوش
ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
که مه را خود کیود آمد گذرگاه
سپیدابش چو گل بر دست بودی

افسانه گفتن خسرو و شیرین و شاپور و دختران

جهان روشن به مهتاب شب افروز	فرو زنده شبی روشنتر از روز
نه آن بادی که بنشانند چراغش	شبی باد مسیحا در دماغش
که آب زندگی در وی نهان بود	ز تاریکی در آن شب یک نشان بود
جز آن عصمت که باشد پرده‌داری	سوادى نه بر آن شبگون عمارى
ستاره صبح را دندان نموده	صبا گرد از جبین جان زوده
مراد آن شب ز مادر زاد گوئی	شبی بود از در مقصود جوئی
وز آن سو مه به مروارید بستن	ازین سو زهره در گوهر گسستن
هوا در غالیه سودن صدفوار	زمین در مشک پیمودن به خروار
عبیر آمیز گشته نافه خاک	ز مشک افشانی باد طربناک
هوا را ساخته عود قمارى	دماغ عالم از باد بهاری
مه یک هفته نصفی بر گرفته	سماع زهره شب را در گرفته
عطارد بر افق رقاص گشته	ثریا بر ندیمی خاص گشته
جرسها بسته در مرغ شب‌آویز	جرس جنبانی مرغان شب‌خیز
همه مطرب شده در خانه خویش	دد و دام از نشاط دانه خویش
همه با ساز شب دمساز بودند	اگر چه مختلف آواز بودند
دل اندر قیله جمشید بسته	ملک بر تخت افریدون نشسته
فراغت داده از شمع و چراغش	فروغ روی شیرین در دماغش
پیام آورده از خسرو به شیرین	نسیم سیزه و بوی ریاحین
وزین شاداب‌تر بوئی دمیدن؟	کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن؟
اگر نوریم تا در نور ببینیم	چرا چندین وصال از دور ببینیم

و گر جوشد به من بر چند پوشد	و گر خونیم خونت چون نجوشد
تنوری گرم نان چون در نبندیم	هوایی معتدل چون خوش نخذیم
نه هر ساعت بدام آید شکاری	نه هر روزی ز نو روید بهاری
که بی‌شک کار کرده باشد	به عقل آن به که روزی خورده باشد
چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند	بسانان کز پی صیاد بردند
طلب من کردم و روزی ترا بود	مثل زد گرگ چون روبه دغا بود
چو ماه آن آفتاب از راه می‌رفت	ازین فکرت که با آن ماه می‌رفت
فرشتش بر سر سوگند می‌داشت	دگر ره دیو را در بند می‌داشت
و شاقی چند بر پای ایستاده	ازین سو تخت شاخنش نهاده
چو پیش گنج باد آورد گنجور	به خدمت پیش تخت شاه شاپور
نشسته گرد او ده نار پستان	و زان سو آفتاب بت‌پرستان
عجب نوش و فلکناز و همیلا	فرنگیس و سهیل سرو بالا
ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد	همایون و سمن ترک و پریزاد
ز لعلی روی چون گلنار کرده	گلاب و لعل را بر کار کرده
خرد راه وثاق خویش برداشت	چو مستی خوان شرم از پیش برداشت
فرو گوید به نوبت داستانی	ملک فرمود تا هر دلستانی
قصب بر ماه بسته لعل بر گوش	نشسته لعل داران قصب پوش
همه باریک بین و راست انداز	ز غمزه تیر و از ابرو کمان‌ساز
ز شیرین بر شکر تنگی نهاده	ز شکر هر یکی تنگی گشاده

افسانه‌سرانی ده دختر

فرنگیس اولین مرکب روان کرد که دولت در زمین گنجی نهان کرد
از آن دولت فریدونی خبر داشت زمین را باز کرد آن گنج برداشت

* * *

سهیل سیمتن گفتا تذروی به بازی بود در پائین سروی
فرود آمد یکی شاهین به شبگیر تذرو نازنین را کرد نخجیر

* * *

عجب‌نوش شکر پاسخ چنین گفت که عنبر بو گلی در باغ بشگفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار ربود آن عنبرین گل را به منقار

* * *

از آن به داستانی زد فلکناز که ما را بود یک چشم از جهان باز
به ما چشمی دگر کرد آشنائی دو به بیند ز چشمی روشنائی

* * *

همیلا گفت آبی بود روشن روان گشته میان سبز گلشن
جوان شیری بر آمد تشنه از راه بدان چشمه دهان‌تر کرد ناگاه

* * *

همایون گفت لعلی بود کانی ز غارتگاه بیاعان نهانی
در آمد دولت شاهی به تاراج نهاد آن لعل را بر گوشه تاج

* * *

سمن ترک سمن بر گفت یکرور جدا گشت از صدف دری
فلک در عقد شاهی بند کردش شب‌افروز
به یاقوتی دگر پیوند کردش

* * *

پریراد پریرخ گفت ماهی به بازی بود در نخجیر گاهی
بر آمد آفتابی ز آسمان بیش کشید آن ماه را در چنبر خویش

* * *

ختن خاتون چنین گفت از سر
هوش
که تنها بود شمشادی قصب پوش
به دو پیوست ناگه سروی آزاد
که خوش باشد به یکجا سرو و شمشاد

* * *

زبان بگشاد گوهر ملک دلبند
سعادت بر گشاد اقبال را دست
که زهره نیز تنها بود یک چند
قران مشتری در زهره پیوست
چو آمد در سخن نوبت به شاپور
که شیرین انگبینی بود در جام
سخن را تازه کرد از عشق منشور
به رنگ آمیزی صنعت من آنم
شهنشه روغن او شد سرانجام
پس آنکه کردشان در پهلو یاد
که احسنت ای جهان پهلو دو همزاد
جهان را هر دو چون روشن درخشید
ز یکدیگر مبرید و ملخشید

* * *

سخن چون بر لب شیرین گنر کرد
ز شرم اندر زمین می دید و می گفت
هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد
چو شاپور آمد اندر چاره کار
که دل بی عشق بود و یار بی جفت
قضای عشق اگر چه سر نبشته است
دلم را پاره کرد آن پاره کار
چو سر رشته سوی این نقش زیباست
مرا این سر نبشت او در نبشت است
ز سرخی نقش رویم نقش دیباست
چو سر رشته خسرو نقل و جام است
نه کیخسرو پنا خسرو غلام است
سرم از سایه او تاجور باد
ندیمش بخت و دولت راهبر باد

* * *

چو دور آمد به خسرو گفت باری
گوزنی بر ره شیر آشیان کرد
سبه شیری بد اندر مرغزاری
من آن شیرم که شیرینم به نخجیر
به گردن بر نهاد از زلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم
چو شمع از سوزش بادی بمیرم
و گر شیر ژیان آید به حربم
چو شیرین سوی من باشد به چربم
حریفان جنس و یاران اهل بودند
به هر حرفی که می شد دست سودند
دل محرم بود چون تخته خاک
بر او دستی زنی حالی شود پاک
دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت
دلش در کار خسرو نرم تر گشت

به خسرو داد کاین را نوش کن نوش	قدح پر باده کرد و لعل پر نوش
به جز شیرین همه فرموش بادت	بخور کین جام شیرین نوش بادت
از آن لعل نسفته لعل سفته	ملک چون گل شدی هر دم شکفته
تو بگری تلخ تا شیرین بخندند	گهی گفت ای قدح شب رخت بندد
مخند آفاق را بر من مخندان	گهی گفت ای سحر منمای دندان
سپهر انگشتی می‌باخت تا روز	بدست آن بتان مجلس افروز
که بر بانگ خروس انگشتی خواست	ببرد انگشتی چون صبح برخاست
شدند از ساحت صحرا سوی شهر	بتان چون یافتند از خرمی بهر
ز شادی گاه برگی کم نکردند	جهان خوردند و یک جو غم نخوردند
جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ	چو آمد شیشه خورشید بر سنگ
چو شیشه باده‌ها بر سر گرفتند	دگر ره شیشه می بر گرفتند
فلک را پیشه گشته شیشه بازی	بر آن شیشه دلان از ترکتازی
به عشرت جان شب را تازه کردند	به می خوردن طرب را تازه کردند
همان لعل پرندوشینه سفتند	همان افسانه دوشینه گفتند
به یاد نوش لب می‌کرد می نوش	دل خسرو ز عشق یار پر جوش
لب شیرین زهی خرمای بیخار	می رنگین زهی طاوس بی‌مار
گرفته بر دگر کف دسته گل	نهاده بر یکی کف ساغرمل
پی دل جستن دلجوی برداشت	از آن می‌خورد و زان گل بوی برداشت
به شیرینی سوی شیرین نظر کرد	شراب تلخ در جانش اثر کرد
که بود از بوسه لبها را زبانبند	به غمزه گفت با او نکته‌ای چند

هم از راه اشارت‌های فرخ	حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخن‌ها در کرشمه می‌نهفتند	به نوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند	بسی شب را درین اندیشه کردند
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته	صبح خرمی را پی گرفته
که شیرین را چگونه مست یابد	بر آن تنگ شکر چون دست یابد
نمی‌افتاد فرصت در میانه	که تیر خسرو افتد بر نشانه
دل شادش به دیدار دل‌افروز	طرب می‌کرد و خوش می‌بود تا روز
چو بر شب‌دیز شب گلگون خورشید	ستام افکند چون گلبرگ بر بید
مه و خورشید دل در صید بستند	به شب‌دیز و به گلگون برنشستند
شدند از مرز موقان سوی شهرود	بنا کردند شهری از می و رود
گهی بر گرد شط بستند زنجیر	ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی بر فرضه نوشاب شهرود	جهان پر نوش کردند از می و رود
گهی راندند سوی دشت مندور	تهی کردنددشت از آهو و گور
بدینسان روزها تدبیر کردند	گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو نقش افکند بر دست	به شهر آرائی انجم کله بر بست
عروس شاه نیز از حجله برخاست	به روی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او شده یار	همه مجلس عروس و شاه بیکار
شکر بسیار و بادام اندکی بود	کیوتر بی حد و شاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می‌گرفتند	پیایی خوشدلی را بی گرفتند
شبی بی‌رود و رامشگر نبودند	زمانی بی می و ساغر نبودند

ازین خوشتر نباشد زندگانی	می و معشوق و گلزار و جوانی
می لعل از کف دلدار خوردن	تماشای گل و گلزار کردن
درخت نارون پیچیده بر نار	حمایل دستها در گردن یار
به دیگر دست نبض جان گرفتن	به دستی دامن جانان گرفتن
گهی کردن به بوسه نرد بازی	گهی بستن به غمزه چاره‌سازی
گهی بستن بنفشه بر بناگوش	گه آوردن بهار تر در آغوش
گهی غم‌های دل پرداز گفتن	گهی در گوش دلبر راز گفتن

جهان اینست و این خود در جهان نیست و گر هست ای عجب جز یک زمان نیست

مراد طلبیدن خسرو از شیرین و مانع شدن او

شبی از جمله شبهای بهاری	سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده شب روشن از مهتاب چون روز	قدح برداشته ماه شبافروز
در آن مهتاب روشنتر ز خورشید	شده باده روان در سایه بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی	ز دلها برده اندوه فراقی
شمامه با شمایل راز می‌گفت	صبا تفسیر آیت باز می‌گفت
سهی سروی روان بر هر کناری	زهر سروی شکفته نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته	یکی گلاب دان بر کف گرفته
چو دوری چند رفت از جام نوشین	گران شد هر سری از خواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند	به رفتن با ملک همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب	دماغ مطربان پیچیده در خواب
مهیا مجلسی بی‌گرد اغیار	بنا می‌زد گلی بی‌زحمت خار
شه از راه شکیبائی گذر کرد	شکار آرزو را تنگتر کرد
سر زلف گره گیر دلارام	بدست آورد و رست از دست ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت	بده دانه که مرغ آمد به دامت
هر آنچ از عمر پیشین رفت گو رو	کنون روز از نوست و روزی از نو
من و تو جز من و تو کیست اینجا	حذر کردن نگوئی چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش	اگر روزی بدی امروز را باش
بسان میوه دار نابرومند	امید ما و تقصیر تو تا چند
اگر خود پولی از سنگ کیود است	چوبی آبست پل زان سوی رود است
سگ قصاب را در پهلو می‌ش	جگر باشد و لیک از پهلو خویش

بسا ابرا که بندد گله مشک	به عشوه باغ دهقان را کند خشک
بسا شوره زمین کز آبناکی	دهان تشنگان را کرد خاکی
چه باید زهر در جامی نهادن	ز شیرینی بر او نامی نهادن
به ترک لولوتر چون توان گفت	که لولو را بهتری به توان سفت
بره در شیر مستی خورد باید	که چون پخته شود گرگش رباید
کیوتر بچه چون آید به پرواز	ز چنگ شه فتد در چنگل باز
به سر پنجه مشو چون شیر سرمست	که ما را پنجه شیرافکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فراز است	کمند چاره را بازو دراز است
گر آهوی بیابان گرم خیز است	سکان شاه را تک تیز نیز است
مزن چندین گره بر زلف و خالت	زکاتی ده قضا گردان مالت
چو بازرگان صد خروار قندی	چه باشد گر به تنگی در نبندی
چو نیل خویش را یابی خریدار	اگر در نیل باشی باز کن بار

* * *

شکر پاسخ به لطف آواز دادش	جوابی چون طبرزد باز دادش
که فرخ ناید از چون من غباری	که هم تختی کند با تاجداری
خر خود را چنان چابک نه بینم	که با تازی سواری برنشینم
نیم چندان شگرف اندر سواری	که آرم پای با شیر شکاری
اگر نازی کنم مقصودم آنست	که در گرمی شکر خوردن زیانست
چو زین گرمی بر آسائیم یک چند	مرا شکر مبارک شاه را قند
وزین پس بر عقیق الماس می‌داشت	ز مرد را به افعی پاس می‌داشت
سرش گر سرکشی را رهنمون بود	تقاضای دلش یارب که چون بود

خوشا خاری که آرد سرخ گل بار	شده از سرخ روئی تیز چون خار
هزاران موی قاقم داشت در زیر	بهر مویی که تندی داشت چون شیر
کرشمه بر هدف می‌راند چون تیر	کمان ابرویش گر شد گره گیر
به هر جنگی درش صد آشتی رنگ	سنان در غمزه کامد نوبت جنگ
بهر لفظ مکن در صد آشتی رنگ	نمک در خنده کین لب را مکن ریش
بنا گوشم به خرده در میانست	قصب بر رخ که گر نوشم نهانست
ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش	ازین سو حلقه لب کرده خاموش
به دیگر چشم عذری تازه می‌کرد	به چشمی ناز بی‌اندازه می‌کرد
چو رخ گرداند گردن عذر آن خواست	چو سر پیچید گیسو مجلس آراست
مروت را در آن بازی خجل یافت	چو خسرو را به خواهش گرم دل یافت
به گوگرد سفید آتش همی کشت	نمود اندر هزیمت شاه را پشت
که روی شاه پشتیوان من بس	بدان پشتی چو پشتش ماند واپس
که شه را نیز باید تخت با تاج	غلط گفتم نمودش تخته عاج
که پشتم نیز محرابست چون روی	حساب دیگر آن بودش در این کوی
از آن روشنترم وجهی دگر هست	دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست
ز دیده رانده را در دیده جویان	چه خوش نازیست ناز خوبرویان
به دیگر چشم دلان که مگریز	به چشمی طیرگی کردن که برخیز
نخواهم گوید و خواهد به صد جان	به صد جان ارزد آن رغبت که جانان

* * *

نخواهد کردن او را چاره سازی	چو خسرو دید کان ماه نیازی
گوازه چند خواهی زد بیارام	به گستاخی در آمد کی دلارام

چرا باید که من مستم تو هشیار	چو می خوردی و می دادی به من بار
چو من بی دل نه ای؟ حقا که هستی	به هشیاری مشو با من که مستی
که باز عشق کبکت را ربود است	ترا این کبک بشکستن چه سوداست
شکبیت باد تا با دل بکوشی	و گر خواهی که در دل راز پوشی
ز چاهی خمیه بر عیوق می زن	تو نیز اندر هزیمت بوق می زن
صلاح گردن افزان گریز است	درین سودا که با شمشیر تیز است
هلاک سر بود گردن فرازی	تو خود دانی که در شمشیر بازی
بگو تا عشوه رنگی می فروشد	دلت گرچه به دلداری نکوشد
مرا نیک افتد او را بد نباشد	بگوید دوستم ور خود نباشد
چو اختر می گذشت آن فال شد راست	بسی فال از سر بازیچه برخاست
که خود را فال نیکو زن چو دانی	چه نیکو فال زد صاحب معانی
چو گفتی نیک نیک آید فرابیش	بد آید فال چون باشی بداندیش
حلالم کن که آن نیزم حرامست	مرا از لعل تو بوسی تمامست
بدین گرمی نه کان گاهی بسوزم	و گر خواهی که لب زین نیز دوزم
که چون من عاشقی را کشته باشی	از آن ترسم که فردا رخ خراشی
که خون عاشقان هرگز نمیرد	ترا هم خون من دامن بگیرد
ببوسی هم سر بازی نداری	گرفتم رای دمسازی نداری
چه بوسم؟ آستین یا آستانت	ندارم زهره بوس لبانت
لبت را چاشنی گیری به من ده	نگویم بوسه را میری به من ده
ازین به چون بود بازارگانی	بده یک بوسه تا ده و استانی

به ار با من به قندی در نیندی	چو بازرگان صد خروار قندی
فرو بندی فرو بندند بر تو	چو بگشائی گشاید بند بر تو
ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد	چو سقا آب چشمه بیش ریزد
مرا جانی تو با جان چون زخم تیغ	در آغوشت کشم چون آب در میغ
بروز پاک رخم را برد پاک	سر زلف تو چون هندوی ناپاک
چو هندو دزد نافرمان پذیرم	به دزدی هندویت را گر نگیرم
چو بانگش بر زنی بی زهره باشد	اگر چه دزد با صد دهره باشد
که با دزدی جوانمردیش هم هست	نبرد دزد هندو را کسی دست
به صید لاغر امشب باش خرسند	کمند زلف خود در گردنم بند
تو ساقی باش تا من باده نوشم	تو دل خر باش تا من جان فروشم
چراغ آشنائی زنده دارم	شب وصلت لبی پرخنده دارم
تو می خر بنده تا من می فروشم	حساب حلقه خواهد کرد گوشم
تو می ده بوسه تا من می شمارم	شمار بوسه خواهد بود کارم
چو دولت خوش بر آمد خوش بر آئیم	بیا تا از در دولت در آئیم
که بر فردا ولایت نیست کس را	یک امشب تازه داریم این نفس را
نظر بر نسیه فردا چه داریم	به نقد امشب چو با هم سازگاریم
به من بازی کن امشب دست من گیر	مکن بازی بدان زلف شکن گیر
کنار خود حصار جان من ساز	به جان آمد دلم درمان من ساز
سزد گر گیرمت چون جان در آغوش	ز جان شیرین تری ای چشمه نوش
همه شیرین تر آید جاییت از جای	چو شکر گر لبنت بوسم و گر پای

همه تن در تو شیرینی نهفتند به کم کاری ترا شیرین نگفتند
درین شادی به ار غمگین نباشی نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

* * *

شکر لب گفت از این زنهار خواری	پشیمان شو مکن بی‌زینهار
که شه را بد بود زنهار خوردن	بد آمد در جهان بد کار کردن
مجوی آبی که آبم را بریزد	مخواه آن کام کز من برنخیزد
کزین مقصود بی‌مقصود گردهم	تو آتش گشته‌ای من عود گردهم
مرا بی‌عشق دل خود مهربان بود	چو عشق آمد فسرده چون توان بود
گر از بازار عشق اندازه گیرم	بتو هر دم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باخت نتوان	همیشه با خوشی در ساخت نتوان
جهان نیمی ز بهر شادکامی است	دگر نیمی ز بهر نیک نامی است
چه باید طبع را بدرام کردن	دو نیکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم	بدین شرم از خدا آزریم
زن افکندن نباشد مرد رانی	خود افکن باش اگر مردی نمائی
کسی کافکند خود را بر سر آمد	خود افکن با همه عالم بر آمد
من آن شیرین درخت آبدارم	که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن به جلاب	که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
به اول شربت از حلوا میندیش	که حلوا پس بود جلاب در پیش
چو ما را قند و شکر در دهان هست	به خوزستان چه باید در زدن دست
زالال آب چندان بود خوش	کز او بتوان نشاند آشوب آتش
چو آب از سرگذشت آید زیانی	و گر خود باشد آب زندگانی

گر این دل چون تو جانان را نخواهد دلی باشد که او جان را نخواهد
ولی تب کرده را حلوا چشیدن نیرزد سالها صفرا کشیدن
بسا بیمار کز بسیار خواری بماند سال و مه در رنج و زاری
اگر چه طبع جوید میوه‌تر اگر چه میل دارد دل به شکر

* * *

ملک چون دید کو در کار خام است زیانش توسن است و طبع رام است
به لابه گفت کای ماه جهان تاب عتاب دوستان نازست بر تاب
صواب آید روا داری پسندی که وقت دستگیری دست‌بندی
دویدم تا به تو دستی در آرام به دست آرام تو را دستی بر آرام
چو می‌بینم کنون زلفت مرا بست تو در دست آمدی من رفتم از دست
نگویم در وفا سوگند بشکن خمارم را به بوسی چند بشکن
اسیری را به وعده شاد می‌کن مبارک مرده‌ای آزاد می‌کن
ز باغ وصل پر گل کن کنارم چو دانی کز فراقت بر چه خارم
مگر زان گل گلاب آلود کردم به بوی از گلستان خشنود کردم
تو سرمست و سر زلف تو در دست اگر خوشدل نشینم جان آن هست
چو با تو می‌خورم چون کش نباشم تو را بینم چرا دلخوش نباشم
کمر زرین بود چون با تو بندم دهن شیرین شود چون با تو خندم
گر از من می‌بری چون مهره از مار من از گل باز می‌مانم تو از خار
گر از درد سر من می‌شوی فرد من از سر دور می‌مانم تو از درد
جگر خور کز تو به یاری ندارم ز تو خوشتر جگر خواری ندارم
مرا گر روی تو دلکش نباشد دلم باشد ولیکن خوش باشد

اگر دیده شود بر تو بدل گیر بود در دیده خس لیکن به تصغیر
و گر جان گردد از رویت عنان تاب بود جان را عروسی لیک در خواب
عتابی گر بود ما را ازین پس میانجی در میانه موی تو بس

* * *

فلک چون جام یاقوتین روان کرد	ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
ملک برخاست جام باده در دست	هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را	همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز	نمی‌کرد از گیاه خشک پرهیز
گرفت آن نار پستان را چنان سخت	که دیبا را فرو بندند بر تخت
بسی کوشید شیرین تا به صد زور	قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملک را گرم دید از بیقراری	مکن گفتا بدینسان گرم کاری
چه باید خویشتن را گرم کردن	مرا در روی خود بی شرم کردن
چو تو گرمی کنی نیکو نباشد	گلی کو گرم شد خوشبو نباشد
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار	به گستاخی پدید آید پرستار
به گفتن با پرستاران چه کوشی	سیاست باید اینجا یا خموشی
ستور پادشاهی تا بود لنگ	به دشواری مراد آید فرا چنگ
چو روز بینوائی بر سر آید	مرادت خود به زور از در آید
نباشد هیچ هشیاری در آن مست	که غل بر پای دارد جام در دست
تو دولت جو که من خود هستم اینک	به دست آر آن که من در دستم اینک
نخواهم نقش بی‌دولت نمودن	من و دولت به هم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان بر تو ریزم	نیم دشمن که از دولت گریزم

مخور غم چون به روز نیک زادی	طرب کن چون در دولت گشادی
نشاید گنج بی آرام جستن	نخست اقبال وانگه کام جستن
به آرامی دلارامی خریدن	به صبری می توان کامی خریدن
نخست انگور و آنگه آب انگور	زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور
بتک دانی که بز فربه نگردد	به گرمی کار عاقل به نگردد
که سازم با مراد شاه پیوند	درین آوارگی ناید برومند
من آن یارم که از کارت بر آرم	اگر با تو بیاری سر در آرم
که من باشم اگر دولت بود یار	تو ملک پادشاهی را بدست آر
همی ترسم که از شاهی برائی	گرت با من خوش آید آشنائی
دریغا من که باشم رفته از دست	و گر خواهی به شاهی باز پیوست
بدست دیگران عیبی عظیم است	جهان در نسل تو ملکی قدیم است
جهانگیری توقف بر نتابد	جهان آنکس برد کو بر شتابد
سکون بر تابد الا پادشائی	همه چیزی ز روی کدخدائی
سیق برده است از عزم سبک خیز	اگر در پادشاهی بنگری تیز
سری و با سری صاحب کلاهی	جوانی داری و شیری و شاهی
یکی ره دستبرد خویش بنمای	ولایت را ز فتنه پای بگشای
به ترکی تاج و تختت را گرفته است	بدین هندو که رختت را گرفته است
مگر باطل کنی ساز طلسمش	به تیغ آزرده کن ترکیب جسمش
گهی با تیغ باید گاه با جام	که دست خسروان در جستن کام
ز شش حد جهان لشگر گرفتن	ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن

کمر بندد فلک در جنگ با تو در اندازد به دشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی نمایم وگرنه در دعا دستی گشایم

به خشم رفتن خسرو از پیش شیرین و رفتن به روم و پیوند او با مریم

چنانک از خشم شد بر پشت شبدیز	ملک را گرم کرد آن آتش تیز
گرم دریا به پیش آید گر آتش	به تندی گفت من رفتم شبت خوش
ز دریا نیز موئی تر نگردم	خدا داند کز آتش بر نگردم
به ترک خواب خواهم گفت ازین پس	چه پنداری که خواهم خفت ازین پس
دبه دریای پیل افکند خواهم	زمین را پیل بالا کند خواهم
نه پیلی کو بود پیل سفالین	شوم چون پیل و نارم سر به بالین
به دانائی فرود آرم سرانجام	به نادانی خری بردم بر این بام
توانم بر زمین انداخت آخر	سبوتی را که دانم ساخت آخر
به آتش سوختن باید در آموخت؟	مرا باید به چشم آتش برافروخت؟
گهی مردانگی تعلیم کردن	گهی بر نامرادی بیم کردن
به ساتن را که عشق از سر برآورد	مرا عشق تو از افسر برآورد
سر شوریده بی افسر نبودی	مرا گر شور تو در سر نبودی
رها کردی چو کردی شهر بندم	فکندی چون فلک در سر کمندم
به مستی در مرا پا بست کردی	نخستم باده دادی مست کردی
به بدخواهان هشیار اندر آویز	چو گشتم مست می گوئی که بر خیز
ولی آنکه که بیرون آیم از چاه	بلی خیزم در آویزم به بدخواه
شوم دنبال کار خویش گیرم	بر آن عزمم که ره در پیش گیرم
بکوشم هر چه بادا باد ازین بار	بگیرم پند تو بر یاد ازین بار
به نیک و بد سخن کوتاه کردی	مرا از حال خود آگاه کردی
که هم با تاج و هم با تخت بودم	من اول بس همایون بخت بودم

چنین بد روز و بی‌چارم تو کردی	بگرد عالم آوارم تو کردی
کدامین بادم آوردی بدین خاک	گرم نگرفتی اندوه تو فتراک
حدیثت بود با من خوشتر از قند	بلی تا با منت خوش بود یک چند
بباید شد که دستوریم دادی	کنون کز مهر خود دوریم دادی
که مهمانی چنان بد دل نبودم	من از کار شدن غافل نبودم
روم چون نان در انبانم نهادی	نشستم تا همی خوانم نهادی
ز راه گیکان لشگر به در برد	پس آنکه پای بر گیلی بیفشرد
به عزم روم رفتن تیز کرده	دل از شیرین غبارانگیز کرده
به ترک تاج کرده ترک را تاج	در آن ره رفتن از تشویش تاراج
ز ره رفتن نبودش یکدم آرام	ز بیم تیغ رهداران بهرام
نهنگی در میان یعنی که شمشیر	عقابی چار پر یعنی که در زیر
که راند از اختران با او بسی سیر	فرس می‌راند تا رهبان آن دیر
که دانا خواند غیب‌آموز شاهش	بر آن رهبان دیر افتاد راهش
و زو بسیار حکمت‌ها در آموخت	زرایش روی دولت را برافروخت
دو اسبه کرد کوچی میل در میل	وز آنجا تا در دریا به تعجیل
به قسطنطنیه شد سوی قیصر	وز آنجا نیز یکران راند یکسر
عظیم‌الروم را آن فال در روم	عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم
به عون طالع استقبال کردش	حساب طالع از اقبال گردش
بدو تسلیم کرد آن تاج با تخت	چو قیصر دید کامد بر درش بخت
که دخت خویش مریم را بدو داد	چنان در کیش عیسی شد بدو شاد

دوشه را در زفاف خسروانه	فراوان شرطها شد در میانه
حدیث آن عروس و شاه فرخ	که اهل روم را چون داد پاسخ
همان لشگر کشیدن با نیاطوس	جناح آراستن چون پر طاوس
نگویم چون دگر گوینده‌ای گفت	که من بیدارم از پوینده‌ای خفت
چو من نرخ کسان را بشکنم ساز	کسی نرخ مرا هم بشکنند باز

جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام

چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد	به یاری خواستن لشگر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی‌شمارش	به زر چون زر مهیا کرد کارش
ز بس لشگر که بر خسرو شد انبوه	روان شد روی هامون کوه در کوه
چو کوه آهنین از جای جنبید	زمین گفتی که سر تا پای جنبید
چهل پنجه هزاران مرد کاری	گزین کرد از یلان کار زاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام	زره را جامه کرد و خود را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر	به جنگ آمد چو شیر آید به نخجیر
ولی چون بخت روباهی نمودش	ز شیری و جهانگیری چه سودش
دو لشگر روبرو خنجر کشیدند	جناح و قلب را صف بر کشیدند
ترنک تیر و چاکا چاک شمشیر	دریده مغز پیل و زهره شیر
غریو کوس داده مرده را گوش	دماغ زندگان را برده از هوش
جنیبت‌های زرین نعل بسته	ز خون بر گستوانها لعل بسته
صهیل تازیان آتشین جوش	زمین را ریخته سیماب درگوش
سواران تیغ برق افشان کشیده	هژبران سربس دندان کشیده
اجل بر جان کمین‌سازی نموده	قیامت را یکی بازی نموده
سنان بر سینه‌ها سر تیز کرده	جهان را روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته	هزیمت را ره اندیشه بسته
در آن بیشه نه گور از شیر می‌رست	نه شیر از خوردن شمشیر می‌رست
چنان می‌شد به زیر درع‌ها تیر	که زیر پرده گل باد شبگیر
عقابان خدنگ خون سرشته	برات کرکسان بر پر نبشته

زره برهای از زهر آب داده	زره پوشان کین را خواب داده
ز موج خون که بر می‌شد به عیوق	پر از خون گشته طاسکهای منجوق
به سوک نیزه‌های سر فتاده	صبا گیسوی پرچم‌ها گشاده
به مرگ سروران سر بریده	زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایل‌ها فکنده هر کسی زیر	یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته در آن غوغای ترکان	زبانک نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ بیرق‌ها گشاده	نیستانی بد آتش در فتاده
نه چندان تیغ شد بر خون شتابان	که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
نه چندان تیر شد بر ترکریزان	که ریزد برگ وقت برگ‌ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی	کشیده تیغ گرداگرد میلی
بزرگ امید پیش پیل سرمست	به ساعت‌سنجی اصطلاب در دست
نظر می‌کرد و آن فرصت همی جست	که بازار مخالف کی شود سست
چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب	مبارک طالع است این لحظه دریاب
به نطع کینه بر چون پی فشردی	در افکن پیل و شه رخ زن که بردی
ملک در جنبش آمد بر سر پیل	سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
بر او زد پیل پای خویشتن را	به پای پیل برد آن پیل تن را
شکست افتاد بر خصم جهانسوز	به فرخ فال خسرو گشت پیروز
ز خون چندان روان شد جوی در جوی	که خون می‌رفت و سر می‌برد چون گوی
کمند رومیان بر شکل زنجیر	چو موی زنگیان گشته گره گیر
به هندی تیغ هرکس را که دیدند	سرش چون طره هندو بریدند

چنانک از روشنی سرسامیان را	دماغ آشفته شد بهرامیان را
مگر بهرام و بهری چند خسته	ز چندانی خلایق کس نرسته
جهان افکند چون بهرام گورش	ز شیری کردن بهرام و زورش
ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت	هر آن صورت که خود را چشم زد یافت
درست آن ماند کو از چشم خود رست	ندیدم کس که خود را دید و نشکست
به کام دشمنان شد کام و ناکام	چو از خسرو عنان پیچید بهرام
مشعبد را نباید بازی آموخت	جهان خرمن بسی داند چنین سوخت
که بازش خم نداد از دردمندی	کدامین سرو را داد او بلندی
ندادش عاقبت رنگ گل زرد	کدامین سرخ گل را کو پپرورد
گهی صافی توان خوردن گهی درد	همه لقمه شکر نتوان فرو برد
به جائی سر به جائی پای کوبند	چو شادی را و غم را جای روبند
به جائی مویهگر بر دارد آواز	به جائی ساز مطرب بر کشد ساز
درین گنبد که می‌بینی به یک روز	هر آوازی که هست از ساز و از سوز
تو خواهی پر گلش کن خواه پر خار	تنوری سخت گرمست این علفخوار
لگد خوردن ازو هم در شمار است	جهان بر ابلقی توسن سوار است
ز راهش عقل را جای گریز است	فلک بر سبز خنگی تندخیز است
که نموده‌است با کس سازگاری	نشاید بر کسی کرد استواری
به خسرو ماند هم شمشیر و هم تخت	چو بر بهرام چوبین تند شد بخت
اذا جاء القضا بر سر نوشته	سوی چین شد بر ابرو چین سرشته
درین پرده چنین بازی بسی رفت	ستم تنها نه بر چون او کسی رفت

بر تخت نشستن خسرو به مدائن بار دوم

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی	مه پرویز شد در برج شاهی
ز ثورش زهره وز خرچنگ برجیس	سعادت داده از تثلیث و تسدیس
ز پرگار حمل خورشید منظور	بدلو اندر فکنده بر زحل نور
عطارد کرده ز اول خط جوزا	سوی مریخ شیرافکن تماشا
ذنب مریخ را می‌کرده در کاس	شده چشم زحل هم کاسه راس
بدین طالع کز او پیروز شد بخت	ملک بنشست بر پیروزه گون تخت
بر آورد از سپیدی تا سیاهی	ز مغرب تا به مشرق نام شاهی
چو شد کار ممالک برقرارش	قوی‌تر گشت روز از روزگارش
کشید از خاک تختی بر ثریا	درو گوهر به کشتی در به دریا
چنان کز بس گهرهای جهان‌تاب	به شب تابنده‌تر بودی ز مهتاب
بر آن تخت مبارک شد چو شیران	مبارکباد گفتندش دلیران
جهان خرم شد از نقش نگینش	فرو خواند آفرینش آفرینش
ز عکس آنچنان روشن جنابی	خراسان را در افزود آفتابی
شد آواز نشاط و شادکامی	ز مرو شاهجان تا بلخ بامی
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج	در آمد غمزه شیرین به تاراج
نه آن غم را ز دل شایست راندن	نه غم‌پرداز را شایست خواندن
به حکم آنکه مریم را نگه داشت	کز او بر اوج عیسی پایگه داشت
اگر چه پادشاهی بود و گنجش	ز بی‌یاری پیاپی بود رنجش
نمی‌گویم طرب حاصل نمی‌کرد	طرب می‌کرد لیک از دل نمی‌کرد
گهی قصد نبید خام کردی	گهی از گریه می در جام کردی

ز عالم عاشقی یا پادشاهی	گهی گفتی به دل کای دل چه خواهی
ازین هر دو یکی می‌بایدت خواست	که عشق و مملکت ناید بهم راست
که خر کره کند یا راه زنگان	چه خوش گفتند شیران با پلنگان
دلم زین ملک برخوردار بودی	مرا با مملکت گر یار بودی
به صد ملک ختن یک موی دلدار	به خرم گر فرو شد بخت بیدار
به بالین بر نشسته بخت بیدار	شبی در باغ بودم خفته با یار
بدینسان بی‌دل و بی‌یار گشتم	چو بختم خفت و من بیدار گشتم
بهشت عاشقان را در گشادن	کجا آن نوبه‌نو مجلس نهادن
شهنشاه پروریان در آغوش	نشستن با پروریان چون نوش
به شیرینی چو آب زندگانی	کجا شیرین و آن شیرین زبانی
همه شب تا سحر افسانه گفتن	کجا آن عیش و آن شبها نخفتن
شکر چیدن ز گلبرگش به خروار	کجا آن تازه گلبرگ شکر یار
ز بازو ساختن سیمین عماری	عروسی را بدان روئین حصاری
گهش بستن چو سنبل موی بر موی	گهش چون گل نهادن روی بر روی
گهی پنهان کشیدن در کنارش	گهی مستی شکستن بر خمارش
گهی تکیه زدن بر مسند ماه	گهی خوردن میی چون خون بدخواه
خیالی بود یا خوابی که دیدم	سخن‌هائی که گفتم یا شنیدم
که انده بر نتابد جای جمشید	مرا گویند خندان شو چو خورشید
درو یا خنده گنجد یا دم سرد	دهن پر خنده خوش چون توان کرد
بهاری بود و بر بودش ز من باد	کرا جویم کرا خوانم به فریاد

خیال از ناجوانمردی همه روز	به عشوه می‌فزاید بر دلم سوز
ز بی‌خصمی گر افزون گشت گنجم	ز بی‌یاری در افزود است رنجم
من آن مرغم که افتادم به ناکام	ز پشمین خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان رای دارم	چه سود از بند زر بر پای دارم
نه بند از پای می‌شاید بریدن	نه با این بند می‌شاید پریدن
غم یک تن مرا خود ناتوان کرد	غم چندین کس آخر چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد	چون من صد غم خورم دشوار باشد
ز خر برگیرم و بر خود نهم بار	خران را خنده می‌آید بدین کار
مه و خورشید را بر فرش خاکی	ز جمعیت رسید این تابناکی
براکنده دلم بی‌نور از آنم	نیم مجموع دل رنجور از آنم
سناره نیز هم ریحان باغند	پراکندند از آن ناقص چراغند
شراره زان ندارد پرتو شمع	که این نور پراکنده است و آن جمع
نه خواهد دل که تاج و تخت گیرم	نه خواهم من که با دل سخت گیرم
دل تاریک روزم را شب آمد	تن بیمار خیزم را تب آمد
نمی‌شد موش در سوراخ کژدم	بیاری جایروبی بست بر دم
سیاهک بود زنگی خود به دیدار	به سرخی می‌زند چون گشت بیمار
دگر ره بانگ زد بر خود به تندی	که با دولت نشاید کرد کندی
چو دولت هست بخت آرام گیرد	ز دولت با تو جانان جام گیرد
سر از دولت کشیدن سروری نیست	که با دولت کسی را داوری نیست
کس از بی‌دولتی کامی نیابد	به از دولت فلک نامی نیابد

چو دانه هست مرغ آید فرا دام	به دولت یافتن شاید همه کام
گیا خود در میان دستی برآرد	تو گندم کار تا هستی برآرد
که باد از کار ما بی‌دولتی دور	به هر کاری در از دولت بود نور
چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل	بسی بر خواند ازین افسانه با دل
هم آخر شادمان شد زان صبوری	صبوری کرد با غم‌های دوری

نالیدن شیرین در جدائی خسرو

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج	که برد از اوستادی در سخن رنج
که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند	دلش در بند و جانش در هوس ماند
ز بادام تر آب گل برانگیخت	گلایی بر گل بادام می ریخت
بسان گوسپند کشته بر جای	فرو افتاد و می زد دست بر پای
تن از بی طاقتی پرداخته زور	دل از تنگی شده چون دیده مور
هوی بر باد داده خرمنش را	گرفته خون دیده دامنش را
چو زلف خویش بی آرام گشته	چو مرغی پای بند دام گشته
شده ز اندیشه هجران یارش	ز بحر دیده پر گوهر کنارش
گهی از پای میافتاد چون مست	گه از بیداد می زد دست بر دست
دلش حراقه آتش زنی داشت	بدان آتش سر دودافکنی داشت
مگر دودش رود زان سو که دل بود	که افتد بر سر پوشیده ها دود
گشاده رشته گوهر ز دیده	مژه چون رشته در گوهر کشیده
ز خواب ایمن هوسهای دماغش	ز بیخوابی شده چشم و چراغش
دهن خشک و لب از گفتار بسته	ز دیده بر سر گوهر نشسته
سهی سروش چو برگ بید لرزان	شده زو نافه کاسد نیفه ارزان
زمانی بر زمین غلطید غمناک	ز مشکین جعد مشک افشانند بر خاک
چو نسرين بر گشاده ناخنی چند	به نسرين برگ گل از لاله می کند
گهی بر شکر از بادام زد آب	گهی خائید فندق را به عناب
گهی چون کوی هر سو می دویدی	گهی بر جای چون چوگان خمیدی
نمک در دیده بی خواب می کرد	ز نرگس لاله را سیراب می کرد

گدازان گشت چون در آب کافور	درختی بر شده چون گنبد نور
ز هم بگسست چون بر خاک سیماب	بهاری تازه چون رخشنده مهتاب
شکست افتاد بر لشگرگه دل	شبیخون غم آمد بر ره دل
یزکداران طاقت را شکستند	کمین سازان محنت بر نشستند
به غارت شد خزینه بر خزینه	ز بنگاه جگر تا قلب سینه
ولیک آنگه که خدمت را میان بست	به صد جهد از میان سلطان جان رست
ز دل چون بیدلان فریاد کردی	گهی دل را به نفرین یاد کردی
نکردی تا توئی زین زشت‌تر کار	گهی با بخت گفتی کای ستمکار
بدست آوردی و از دست دادی	مرادی را که دل به روی نهادی
ز دست افشاندیش بی‌پای رنجی	فرو شد ناگهان پایت به گنجی
ربودی گل به دل خارش نهادی	بهاری را که در بروی گشادی
ترا دادند و بادش در دمیدی	چراغی کز جهانش برگزیدی
نهان شد لاجرم کز وی نخوردی	به آب زندگانی دست کردی
وز آن آتش نشاط خوش نبودت	ز مطبخ بهره جز آتش نبودت
پشیمانی ندارد سودت اکنون	از آن آتش بر آمد دودت اکنون
دلش دادی که یابی کامرانی	گهی فرخ سروش آسمانی
که می‌بایست رفتن بر پی شاه	گهی دیو هوس می‌پردش از راه
هم آخر زان میان کشتی بدر برد	چو بسیاری درین محنت بسر برد
ز بس خواری شده با خاک ره راست	به صد زاری ز خاک راه برخاست
ز کار شاه بانو را خبر کرد	به درگاه مهین بانو گذر کرد

دل بانو موافق شد درین کار	نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند	نماند هیچ کس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل	که آب تیز رو زود افکند پل
چو گوی افتادن و خیزان به بود کار	که هرکس که اوفتد خیزد دگر بار
نروید هیچ تخمی تا نگنجد	نه کاری بر گشاید تا نبندد
مراد آن به که دیر آید فرادست	که هرکس زود خور شد زود شد مست
نباید راه رو کو زود راند	که هر کو زود راند زود ماند
خری کوشست من بر گیرد آسان	ز شست و پنج من نبود هراسان
نه بینی ابر کو تندی نماید	بگرید سخت و آنگه بر گشاید
بباید ساختن با سختی اکنون	که داند کار فردا چون بود چون
بسی در کار خسرو رنج دیدی	بسی خواری و دشواری کشیدی
اگر سودی نخوردی زو زیان نیست	بود ناخورده یخنی پاک از آن نیست
کنون وقت شکیباییست مشتاب	که بر بالا به دشواری رود آب
چو وقت آید که آب آید فرا زیر	نماند دولتت در کارها دیر
بد از نیک آنگهی آید پدیدت	که قفل از کار بگشاید کلیدت
بسا دیبا که یابی سرخ و زردش	کیود و ازرق آید در نوردهش
بسا در جا که بینی کرد فرسای	بود یاقوت یا پیروزه را جای
چو بانو زین سخن لختی فرو گفت	بت بی صبر شد با صابری جفت
وزین در نیز شاپور خردمند	بکار آورد با او نکته‌ای چند
دلش را در صبوری بند کردند	به یاد خسروش خسرنند کردند

شکیبا شد در این غم روزگاری نه در تن دل نه در دولت قراری

وصیت کردن مهین بانو شیرین را

بدان تا نشکند ماه دل افروز	مهین بانو دلش دادی شب و روز
که عمرش آستین بر دولت افشاند	یکی روزش به خلوت پیش خود خواند
که پیشت مرد خواهد مادر پیر	کلید گنجها دادش که بر گیر
به بیماری کشید از تن درستی	در آمد کار اندامش به سستی
تن از جان سیر شد جان از جهان سیر	چو روزی چند بروی رنج شد چیر
به شیرین هم جهان هم جان رها کرد	جهان از جان شیرینش جدا کرد
بنه در خاک برد از تخت شاهی	فرو شد آفتابش در سیاهی
که باشد هر بهاری را نهایت	چنین است آفرینش را ولایت
که باز آن شیشه را هم سنگ نشکست	نیامد شیشه‌ای از سنگ در دست
گهی شیشه کند گه شیشه‌بازی	فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی
به آخر عهد باز آن انگبین خورد	به اول عهد زنبور انگبین کرد
مشو غره که مشتی خاک را هست	بدین قالب که بادش در کلاهست
گیاه آسوده باشد سرو رنجور	ز بادی کو کلاه از سر کند دور
مشو غره که بد بنیاد دارد	بدین خان کو بنا بر باد دارد
که جوزی پوده بینی در میان هیچ	چه می‌پیچی درین دام گلو پیچ
به روبه بازی این خواب خرگوش	چو روباهان و خرگوشان منه گوش
که شد در زیر این روبه پلنگی	بسا شیر شکار و گرگ جنگی
خوشیهای جهان چون خارش دست	نظر کردم ز روی تجربت هست
به آخر دست بر دست آتش افتد	به اول دست را خارش خوش افتد
به اول مستی و آخر خمار است	همیدون جام گیتی خوشگوار است

مکن شادی که شادی هم نیرزد	رها کن غم که دنیا غم نیرزد
شکم‌واری نخواهی بیش خوردن	اگر خواهی جهان در پیش کردن
نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست	گرت صد گنج هست ار یکدم نیست
ز سختی‌ها نگیرد طبع سستی	همی تا پای دارد تندرستی
به دشواری به دست آید سلامت	چو برگردد مزاج از استقامت
که یابد در طبیعت نوشمندی	دهان چندان نماید نوش خندی
کند راه رهائی را فراموش	چو گیرد ناامیدی مرد را گوش
به کم خوردن توان رست از هلاکش	جهان تلخ است خوی تلخناکش
به کم خوردن کمر در بند چون مور	مشو پر خواره چون کرمان در این گور
ز پر خوردن به روزی صد بمیرد	ز کم خوردن کسی را تب نگیرد
به دارو طبع را محتاج کردن	حرام آمد علف تاراج کردن
نباشد طبع را با گلشکر کار	چو باشد خوردن نان گلشکروار
چو خوردی گر شکر باشد بگنند	چو گلبن هر چه بگذاری بخنند
بدو پوئی بد او چند گوئی	چو دنیا را نخواهی چند جوئی
که در دنیا چو ما منزل ندارد	غم دنیا کسی در دل ندارد
ز مشتی آب و نانش ناگزیر است	درین صحرا کسی کو جای گیر است
که بد باشد دلی تنگ و گلی تنگ	مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنگ
که از بهر جهان دلتنگ دارد	جهان از نام آنکس ننگ دارد
که خود روزی رسان روزی رساند	غم روزی مخور تا روز ماند
شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ	فلک با این همه ناموس و نیرنگ

بر این ابلق که آمد شد گزیند	چو این آمد فرود آن بر نشیند
در این سیلاب غم کز ما پدر برد	پسر چون زنده ماند چون پدر مرد
کسی کو خون هندوئی بریزد	چو وارث باشد آن خون برنخیزد
چه فرزندی تو با این ترکتازی	که هندوی پدرکش را نوازی
بزن تیری بدین کوژ کمان پشت	که چندین پشت بر پشت ترا کشت
فلک را تا کمان بی‌زه نگردد	شکار کس در او فربه نگردد
گوزنی را که ره بر شیر باشد	گیا در زیر پی شمشیر باشد
تو ایمن چون شدی بر ماندن خویش	که داری باد در پس چاه در پیش
مباش ایمن که این دریای خاموش	نکرد است آدمی خوردن فراموش
کدامین ربع را بینی ربیعی	کزان بقعه برون ناید بقیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد	که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی با درد و داغ است	به وقت مرگ خندان چون چراغ است
سرانی کز چنین سر پرفسوسند	چون گل گردن زنان را دست بوسند
اگر واعظ بود گوید که چون کاه	تو بفکن تامنش بر دارم از راه
و گر زاهد بود صد مرده کوشد	که تو بیرون کنی تا او ببوشد
چو نامد در جهان پاینده چیزی	همه ملک جهان نرزد پیشیزی
ره آورد عدم ره توشه خاک	سرشت صافی آمد گوهر پاک
چنین گفتند دانایان هشیار	که نیک و بد به مرگ آید پدیدار
بسا ز نام کاتجان مرد یابی	بسا مردا که رویش زرد یابی
خداوندا چو آید پای بر سنگ	فتد کشتی در آن گردابه تنگ

نظامی را به آسایش رسانی ببخشی و ببخشایش رسانی

نشستن شیرین به پادشاهی بر جای مهین بانو

فروغ ملک بر مه شد ز ماهی	چون بر شیرین مقرر گشت شاهی
همه زندانیان آزاد گشتند	به انصافش رعیت شاد گشتند
همه آیین جور از دور برداشت	ز مظلومان عالم جور برداشت
نجست از هیچ دهقانی خراجی	ز زهر دروازه‌ای برداشت باجی
که بهتر داشت از دنیا دعا را	مسلم کرد شهر و روستا را
به یک جا آب خورده گرگ با میش	ز عدلش باز با تیهو شده خویش
بدین و داد او خوردند سوگند	رعیت هر چه بود از دور و پیوند
که یک دانه غله صد بیشتر کرد	فراخی در جهان چندان اثر کرد
گهر خیزد به جای گل گیا را	نیت چون نیک باشد پادشا را
شه نیکو نیت را پی فراخت	درخت بد نیت خوشیده شاخست
ز رای پادشاه خود زند لاف	فراخیاها و تنگی‌های اطراف
که بد رائی کند در پادشائی	ز چشم پادشاه افتاد رائی
در آن شاهی دلش زیر و زبر بود	چو شیرین از شهنش بی خبر بود
چو مدهوشان سر صحرا روی داشت	اگر چه دولت کیخسروی داشت
مگر کارندش از خسرو نشانی	خبر پرسید از هر کاروانی
رسانید از زمین بر آسمان تخت	چو آگه شد که شاه مشتری بخت
بجای آورد رسم دوستداری	ز گنج افشانی و گوهر نثاری
که مریم در تعصب سنگدل بود	ولیک از کار مریم تنگدل بود
که با کس در نسازد مهر و پیوند	ملک را داده بد در روم سوگند
نفس را زین حکایت تلخ‌تر یافت	چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت

ز دل کوری به کار دل فرو ماند	در آن محنت چو خر در گل فرو ماند
در آن یکسال کو فرماندهی کرد	نه مرغی بلکه موری را نیاززد
دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت	همه کارش چو زلف آشفته‌گی داشت
همی ترسید کز شوریده رانی	کند ناموس عدلش بی‌وفائی
جز آن چاره ندید آن سرو چالاک	کز آن دعوی کند دیوان خود پاک
کند تنها روی در کار خسرو	به تنهائی خورد تیمار خسرو
نبود از رای سستش پای بر جای	که بیدل بود و بیدل هست بیرای
به مولائی سپرد آن پادشاهی	دلش سیر آمد از صاحب کلاهی

* * *

به گلگون رونده رخت بر بست	زده شاپور بر فتراک او دست
وزان خوبان چو در ره پای بفشرد	کنیزی چند را با خویشتن برد
که در هر جای با او یار بودند	به رنج و راحتش غمخوار بودند
بسی برداشت از دیبا و دینار	ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر	چو دریا کرده کوه و دشت را پر
وز آنجا سوی قصر آمد به تعجیل	پس او چارپایان میل در میل
دگر ره در صدف شد لولوتر	به سنگ خویشتن تن در داد گوهر
به هور هندوان آمد خزینه	به سنگستان غم رفت آبگینه
از آن در خوشاب آن سنگ سوزان	چو آتش گاه موبد شد فروزان
ز روی او که بد خرم بهاری	شد آن آتشکده چون لاله‌زاری
تاز گرمی کان هوا در کار او بود	هوا گفتمی که گرمی دار او بود
ملک دانست کامد یار نزدیک	بدید امید را در کار نزدیک

ز مریم بود در خاطر هراسش که مریم روز و شب می‌داشت پاسش
به مهد آوردنش رخصت نمی‌یافت به رفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت
به پیغامی قناعت کرد از آن ماه به بادی دل نهاد از خاک آن راه
نبودی یک زمان بی‌یاد دلدار وز آن اندیشه می‌پیچید چون مار

آگهی خسرو از مرگ بهرام چوبین

سپاه روم زد بر لشکر زنگ	چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ
ترنج مه زلیخا وار بشکست	بر آمد یوسفی نارنج در دست
گشاد ابرویها در دلنوازی	شد از چشم فلک نیرنگ سازی
به پیروزی جهان را مژده دادند	در پیروزه گون گنبد گشادند
زمین آسوده از تشنوع و بیداد	زمانه ایمن از غوغا و فریاد
نهاده خسروانی تخت خسرو	به فال فرخ و پیرایه نو
سماطینی به گردون بر کشیده	سر ابرده به سدره سر کشیده
یک آماج از بساط پیشکه دور	ستاده قیصر و خاقان و فغفور
برو زانو زده کشور خدائی	به هر گوشه مهیا کرده جائی
ز هیبت پشت پای خویش دیدند	طرفداران که صف در صف کشیدند
نیارست از سیاست باز دیدن	کسی کش در دل آمد سر بریدن
در گستاخ بینی بسته بر روز	ز بس گوهر کمرهای شبافروز
کمر بندی زده مقدار ده میل	قبا بسته کمرداران چون پیل
سخن گر زر بدی سیماب گشتی	در آن صف کاتش از بیم آب گشتی
جوان فرو جوان طبع و جوان بخت	نشسته خسرو پرویز بر تخت
کشیده صف غلامان سرانیش	در رویه کرد تخت پادشائیش
شده نقش غلامان نقش دیوار	ز خاموشی در آن زرینه پرگار
به رسم خاص بار عام داده	زمین را زیر تخت آرام داده
ز در پیکی در آمد سخت شادان	به فتحالباب دولت بامدادان
همیشه در جهان شاه جهان باش	زمین بوسید و گفتا شادمان باش

تو زرین بهره باش از تخت زرین	که چوبین بهره شد بهرام چوبین
نشاط از خانه چوبین برون تاخت	که چوبین خانه از دشمن به پرداخت
شهنشاه از دل سنگین ایام	مثل زد بر تن چوبین بهرام
که تا بر ما زمانه چوب زن بود	فلک چوبکزن چوبینه تن بود
چو چوب دولت ما شد برآور	مه چوبینه چوبین شد به خاور
نه این بهرام اگر بهرام گور است	سرانجام از جهانش بهره گور است
اگر بهرام گوری رفت ازین دام	بیا تا بنگری صد گور بهرام
اگر بهرام گوری رفت ازین دام	بیا تا بنگری صد گور بهرام
جهان تا در جهان یاریش می کرد	تمنای جهانداریش می کرد
کجا آن شیر کز شمشیر گیری	چو مستان کرد با ما شیر گیری
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد	تپانچه بر درفش کاویان زد
بسا فرزانه را کو شیرزاد است	فریب خاکیان بر باد داد است
بسا گرگ جوان کز روبه پیر	به افسون بسته شد در دام نخجیر
از آن بر گرگ روبه راست شاهی	که روبه دام ببند گرگ ماهی
بسا شه کز فریب یافه گویان	خصومت را شود بی وقت جویان
سرانجام از شتاب خام تدبیر	به جای پرنیان بر دل نهد تیر
ز مغروری کلاه از سر شود دور	مبادا کس به زور خویش مغرور
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد	بسا باشد که از روغن بمیرد
خورشها را نمک رو تازه دارد	نمک باید که نیز اندازه دارد
مخور چندان که خرما خار گردد	گوارش در دهن مردار گردد

چنان خور کز ضرورت‌های حالت	مقیمی را که این دروازه باید
مجو بالاتر از دوران خود جای	چو دریا بر مزن موجی که داری
به قدر شغل خود باید زدن لاف	چه نیکو داستانی زد هنرمند
نه فرخ شد نهاد نو نهادن	به قندیل قدیمان در زدن سنگ
هر آنکو کشت تخمی کشته بر داد	نه هر تخمی درختی راست روید
به سرهنگی حمایل کردن تیغ	تو خونریزی مبین کو شیر گیرد
از این ابلق سوار نیم زنگی	مباش ایمن که باخوی پلنگ است
ستم در مذهب دولت روا نیست	خری در کاهدان اقتاد ناگاه
مگس بر خوان حلوا کی کند پشت	به سیم دیگران زرین مکن کاخ
نگه دار اندرین آشفته بازار	مشو خامش چو کار افتد به زاری
حرام دیگران باشد حلالیت	
غم و شادیش را اندازه باید	
مکش بیش از گلیم خویشتن پای	
مپر بالاتر از اوجی که داری	
که زر دوزی نداند بوریا باف	
هلبله با هلبله قند با قند	
ره و رسم کهن بر باد دادن	
به کالای یتیمان بر زدن چنگ	
نه من گفتم که دانه زو خبر داد	
نه هر رودی سرودی راست گوید	
بسا مه را که پوشد چهره در میغ	
که خورش گیرد ارچه دیر گیرد	
که در زیر ابلقی دارد دو رنگی	
کجا یکدل شود آخر دو رنگ است	
که دولت با ستمگار آشنا نیست	
نگویم وای بر خر وای بر کاه	
به انجیری غرابی چون توان کشت	
کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ	
کدین گازر از نارج عطار	
که باشد خامشی نوعی ز خواری	

یکی بود است ازین آشفته نامان	شنیدستم که در زنجیر عامان
به بالغ‌تر کسی برداشتی سنگ	چو با او سختی نابالغی جنگ
ز پیران کین کشتی چون باشد این کار	بپرسیدند کز طفلان خوری خار
کجا طفلان ستمکاری پسندند	بخنده گفت اگر پیران نخندند
به جرم پای سر مأخوذ باشد	چو دست از پای ناخشنود باشد
که او هم محتشم باشد بر خویش	به جباری مبین در هیچ درویش
هنر دیدن ز چشم بد میاموز	ز عیب نیک مردم دیده بر دوز
تو چشم زاغ بین نه پای طاوس	هنر ببند چو عیب این چشم جاسوس
منه بر حرف کس بیهوده انگشت	ترا حرفی به صد تزویر در مشت
به عیب دیگران صد صد گشائی؟	به عیب خویش یک دیده نمائی؟
به آینه رها کن سخت روئی	نه کم ز آینه‌ای در عیب جوئی
که پیش کس نگوید غیبت کس	حفاظ آینه این یک هنر بس
که واپس گوید آنچ از پیش ببند	چو سایه رو سیاه آنکس نشیند
که نرد از خام دستان کم توان برد	نشاید دید خصم خویش را خرد
که بر خنجر نگارد مرد رسام	مشو غره بر آن خرگوش زرفام
بدو خون بسی خرگوش ریزند	که چون شیران بدان خنجر ستیزند
که تند آید گه زنهار خواری	در آب نرم رو منگر به خواری
که وقت آید که صد خرمن بسوزد	بر آتش دل منه کو رخ فرورد
که نه دندان نماید بلکه شمشیر	به گستاخی مبین در خنده شیر
ز جنگ شیر یابد نام شیری	هر آنکس کو زند لاف دلیری

ز کین خسروان خسرو شدش نام	چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام
کز افکندن وز افتادن برنجی	به ارباکم ز خود خود را نسنجی
که از همدستی خردان شوی خرد	ستیزه با بزرگان به توان برد
کز آب خرد ماهی خرد خیزد	نهنگ آن به که در دریا ستیزد
بزرگان ریختند از دیدگان آب	چو خسرو گفت بسیاری درین باب
روان کرده ز نرگس آب گلرنگ	فرود آمد ز تخت آن روز دلنتنگ
نه با تخت آشنا می‌شد و نه با جام	سه روز اندوه خورد از بهر بهرام

بزم آرائی خسرو

چهارم روز مجلس تازه کردند	غناها را بلند آوازه کردند
به بخشیدن در آمد دست دریا	زمین گشت از جواهر چون ثریا
ملک چون شد ز نوش ساقیان مست	غم دیدار شیرین بردش از دست
طلب فرمود کردن بارید را	وزو درمان طلب شد درد خود را

(سی لحن باربد)

در آمد باربد چون بلبل مست گرفته بربطی چون آب در دست
ز صد دستان که او را بود در ساز گزیده کرد سی لحن خوش آواز
ز بی لحنی بدان سی لحن چون نوش گهی دل دادی و گه بستدی هوش
ببربط چون سر زخمه در آورد ز رود خشک بانگ تر در آورد
اول گنج باد آورد

* * *

چوباد از گنج باد آورد راندی ز هر بادی لبش گنجی فشانندی
دوم گنج گاو

* * *

چو گنج گاو را کردی نواسنج برافشانندی زمین هم گاو و هم گنج
سوم گنج سوخته

* * *

ز گنج سوخته چون ساختی راه ز گرمی سوختی صد گنج را آه
چهارم شادروان مروارید

* * *

چو شادروان مروارید گفتی لبش گفتی که مروارید سفتی
پنجم تخت طاقدیسی

* * *

چو تخت طاقدیسی ساز کردی بهشت از طاقها در باز کردی
ششم و هفتم ناقوسی و اورنگی

* * *

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز شدی ارونک چون ناقوس از
آواز
هشتم حقه کاوس

* * *

چو قند ز حقه کاوس دادی شکر کالای او را بوس دادی
نهم ماه بر کوهان

* * *

چون لحن ماه بر کوهان گشادی زبانش ماه بر کوهان نهادی
دهم مشک دانه

* * *

چو برگفتی نوای مشک دانه ختن گشتی ز بوی مشک خانه
یازدهم آرایش خورشید

* * *

چو زد زارایش خورشید راهی در آرایش بدی خورشید ماهی
دوازدهم نیمروز

* * *

چو گفتی نیمروز مجلس افروز

خرد بی خود بدی تا نیمه روز سیزدهم سبز در سبز

* * *

چو بانگ سبز در سبزش شنیدی ز باغ زرد سبزه بر دمیدی
چهاردهم قفل رومی

* * *

چو قفل رومی آوردی در گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
آهنگ

پانزدهم سروستان

* * *

چو بر دستان سروستان گذشتی صبا سالی به سروستان نگشتی
شانزدهم سرو سهی

* * *

و گر سرو سهی را ساز دادی سهی سروش به خون خط باز دادی
هفدهم نوشین باده

* * *

چو نوشین باده را در پرده بستی خمار باده نوشین شکستی
هیجدهم رامش جان

* * *

چو کردی رامش جان را روانه ز رامش جان فدا کردی زمانه
نوزدهم ناز نوروز یا ساز نوروز

* * *

چو در پرده کشیدی ناز نوروز به نوروزی نشستی دولت آن روز
بیستم مشگویه

* * *

چو بر مشگویه کردی مشگ مالی همه مشگو شدی پر مشک حالی
بیست و یکم مهرگانی

* * *

چو نو کردی نوای مهرگانی ببردی هوش خلق از
مهربانی
بیست و دوم مروای نیک

* * *

چو بر مروای نیک انداختی فال همه نیک آمدی مروای آن
سال
بیست و سوم شبدیز

* * *

چو در شب بر گرفتی راه شبدیز شدند جمله آفاق شب خیز
بیست و چهارم شب فرخ

* * *

چو بر داستان شب فرخ کشیدی از آن فرخنده‌تر شب کس ندیدی
بیست و پنجم فرخ روز

* * *

چو یارش رای فرخ روز گشتی زمانه فرخ و فیروز گشتی

بیست و ششم غنچه کبک دری

* * *

چو کردی غنچه کبک دری تیز ببردی غنچه کبک دلاویز
بیست و هفتم نخجیرگان

* * *

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی بسی چون زهره را نخجیر کردی
بیست و هشتم کین سیاوش

* * *

چو زخمه راندی از کین سیاوش پر از خون سیاوشان شدی گوش
بیست و نهم کین ایرج

* * *

چو کردی کین ایرج را سرآغاز جهان را کین ایرج نوشدی باز
سی‌ام باغ شیرین

* * *

چو کردی باغ شیرین را شکر بار درخت تلخ را شیرین شدی بار

* * *

نواهائی بدینسان رامش انگیز همی زد باربد در پرده تیز
بگفت باربد کز بار به گفت زبان خسروش صدبار زه گفت
چنان بد رسم آن بدر منور که بر هر زه بدادی بدره زر

به هر پرده که او بنواخت آن روز	ملک گنجی دگر پرداخت آن روز
به هر پرده که او بر زد نوائی	ملک دادش پر از گوهر قبائی
زهی لفظی که گر بر تنگ دستی	زهی گفنی زهی زرین به دستی
درین دوران گرت زین به پسندند	زهی پشمین به گردن وانه بندند
ز عالی همتی گردن برافراز	طناب هرزه از گردن ببنداز
به خرسندی طمع را دیده بر دوز	ز چون من قطره دریائی در آموز
که چندین گنج بخشیدم به شاهی	وز آن خرمن نجستم برگ کاهی
به برگی سخن را راست کردم	نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهان را	ولی نعمت شدم دریا و کان را
نظامی گرزه زرین بسی هست	

زه تو زهد شد مگذارش از دست بدین زه گر گریبان را طرازی
کنی بر گردن گردن فرازی

شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین

جو بدر از جیب گردون سر بر آورد
ز مجلس در شبستان رفت خسرو
جو بر گفתי ز شیرین سرگذشتی
در آن مستی نشسته پیش مریم
که شیرین گرچه از من دور بهتر
ولی دانم که دشمن کام گشتست
چو من بنوازم و دارم عزیزش
اجازت ده کزان قصرش بیارم
نیبم روی او گر باز بیبم
جوابش داد مریم که ای جهانگیر
خلافت را جهان بر در نهاده
اگر حلوائی تر شد نام شیرین
ترا بیرنج حلوائی چنین نرم
رطب خور خار نادیدن ترا سود
مرا با جادویی هم حقه‌سازی؟
هزار افسانه از بر پیش دارد
ترا بفریبد و ما را کند دور
من افسونهای او را نیک دانم
بسازن کو صد از پنجه نداند
زنان مانند ریحان سفالند
زمین عطف هلالی بر سر آورد
شده سودای شیرین در سرش نو
دهان مریم از غم تلخ گشتی
دم عیسی بر او می‌خواند هر دم
ز ریش من نمک مهجور بهتر
به گیتی در به من بدنام گشتست
صواب آید که بنوازی تو نیزش
به مشکوی پرستاران سپارم
پر آتش باد چشم نازنینم
شکوهت چون کواکب آسمان‌گیر
فلک بر خط حکمت سر نهاده
نخواهد شد فرود از کام شیرین
برنج سرد را تا کی کنی گرم
که بس شیرین بود حلوائی بی‌دود
که بر سازد ز بابل حقه‌بازی
به طننازی یکی در پیش دارد
تو زو راضی شوی من از تو مهجور
چنین افسانه‌ها را نیک خوانم
عطارد را به زرق از ره براند
درون سو خبث و بیرون سو جمالند

وفا در اسب و در شمشیر و در زن	نشاید یافتن در هیچ برزن
چو زن گفتی بشوی از مردمی دست	وفا مردی است بر زن چون توان بست
ندیدند از یکی زن راست بازی	بسی کردند مردان چاره سازی
مجوی از جانب چپ جانب راست	زن از پهلوی چپ گویند برخاست
کزو حاصل نداری جز بلائی	چه بندی دل در آن دور از خدائی
و گر بی غیرتی نامرد باشی	اگر غیرت بری با درد باشی
چو سوسن سر به آزادی برآور	برو تنها دم از شادی برآور
به هوش زیرک و جان خردمند	پس آنکه بر زبان آورد سوگند
که گر شیرین بدین کشور کند راه	به تاج قیصر و تخت شهنشاه
بر آویزم ز جورت خویشتن را	به گردن برنهم مشکین رسن را
که جغد آن به که آبادی نبیند	همان به کو در آن وادی نشیند
که هرگز در نسا زد جفت با جفت	یقین شد شاه را چون مریم این گفت
نوازش می نمود و صبر می کرد	سخن را از در دیگر بنی کرد
به صد حیلت پیامی دادی از دور	سوی خسرو شدی پیوسته شاپور
ز خونخواری به غمخواری سپردی	جوابش هم نهانی باز بردی
که بی او چون شکبید شاه چندین	از آن بازیچه حیران گشت شیرین
شکبیش بر صلاح پادشائست	ولی دانست کان نز بی وفائست

فرستادن خسرو شاپور را به طلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه به شاپور	که تا کی باشم از دلدار خود دور
بیار آن ماه را یک شب درین برج	که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش	نیارم رغبتی کردن به دو بیش
که ترسم مریم از بس ناشکیبی	چو عیسی برکشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار	نهفته دوستی ورزم پری‌وار
اگر چه سوخته پایم ز راهش	چو دست سوخته دارم نگاهش
گر این شوخ آن پریرخ را ببیند	شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت نفاش	که بدم نقش چین را در تو خوش باش
به قصر آمد چو دریائی پر از جوش	که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سر آغاز	که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را در شکارت رخس تند است	ولیک از مریمش شمشیر کند است
از آن او را چنین آزرم دارد	که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا یک سواره بر نشینیم	ره مشکوی خسرو بر گزینیم
طرب می‌ساز با خسرو نهانی	سر آید خصم را دولت چو دانی

* * *

بت تنها نشین ماه تهی رو	تهی از خویشتن تنها ز خسرو
به تندی بر زد آوازی به شاپور	که از خود شرم دارای از خدا دور
مگو چندین که مغزم را برفتی	کفایت کن تمام است آنچه گفتمی
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت	نه هر چ آن بر زبان آید توان گفت
نه هر آبی که پیش آید توان خورد	نه هر چ از دست برخیزد توان کرد
نیاید هیچ از انصاف تو یادم	به بی‌انصافیت انصاف دادم

از این صنعت خدا دوری دهادت	خرد ز این کار دستوری دهادت
بر آوردی مرا از شهریاری	کنون خواهی که از جانم بر آری
من از بی‌دانشی در غم فتادم	شدم خشک از غم اندر نم فتادم
در آنجان گر ز من بودی یکی سوز	به گیسو رفتمی راهش شب و روز
خر از دکان پالان گر گریزد	چو ببند جو فروش از جای خیزد
کسادی چون کشم گوهر نژادم	نخوانده چون روم آخر نه بادم
چو ز آب حوض تر گشتست زینم	خطا باشد که در دریا نشینم
چه فرمائی دلی با این خرابی	کنم با ازدهائی هم نقابی
چو آن درگاه را در خور نیفتم	به زور آن به که از در در نیفتم
ببین تا چند بار اینجا فتادم	به غمخواری و خواری دل نهادم
نیفتاد آن رفیق بی‌وفا را	که بفرستد سلامی خشک ما را
به یک گز مقنعه تا چند کوشم	سلیح مردمی تا چند پوشم
روان بود که چون من زن شماری	کله‌داری کند با تاجداری
قضای بد نگر کامد مرا پیش	خسک بر خستگی و خار بر ریش
به گل چین بدم در خار ماندم	به کاری می‌شدم دربار ماندم
چو خود بد کردم از کس چون خروشم	خطای خود ز چشم بد چه پوشم
یکی را گفتم این جان و جهانست	جهان بستند کنون در بند جانست
نه هرکس که آتشی گوید زبانش	بسوزاند تف آتش دهانش
ترازو را دو سر باشد نه یکسر	یکی جو در حساب آرد یکی زر
ترازویی که ما را داد خسرو	یکی سر دارد آن هم نیز پر جو

دلم زان جو که خرباری ندارد	به غیر از خوردنش کاری ندارد
نمانم جز عروسی را در این سنگ	که از گچ کرده باشندش به نیرنگ
عروس گچ شبستان را نشاید	ترنج موم ریحان را نشاید
بسی کردم شگر فیها که شاید	که گویم وز توام شرمی نیاید
چه کرد آن رهزن خونخواره من	جز آتش پاره‌ای درباره من
من اینک زنده او با یار دیگر	ز مهر انگیخته بازار دیگر
اگر خود روی من روئیست از سنگ	در او ببند فرو ریزد ازین ننگ
گرفتم سگ صفت کردندم آخر	به شیر سگ نپروردندم آخر
سگ از من به بود گر تا توانم	فریبش را چو سگ از در ترانم
شوم پیش سگ اندازم دلی را	که خواهد سگ دل بی‌حاصلی را
دل آن به کو بدان کس و نبیند	که در سگ ببند و در ما نه ببند
مرا خود کاشکی مادر نزادی	و گر زادی بخورد سگ بدادی
بیا تا کژ نشینم راست گویم	چه خوارها کز او نامد برویم
هزاران پرده بستم راست در کار	هنوزم پرده کژ می‌دهد یار
شد آبم و او به موئی تر نیامد	چنان کابی به آبی بر نیامد
چگونه راست آید رهزنی را	که ریزد آبروی چون منی را
فرس با من چنان در جنگ راند است	که جای آشتی رنگی نماند است
چو ما را نیست پشمی در کلاهدش	کشیدم پشم در خیل و سپاهش
ز بس سر زیر او بردن خمیدم	ز بس تار غمش خود را ندیدم
دلم کورست و بینائی گزیند	چه کوری دل چه آن کس کو نه ببند

که در عشقش سر خود را بخارم	سرم می‌خارد و پروا ندارم
که هر چه او می‌دهد زخم زبانت	زبانم خود چنین پر زخم از آنست
ز کس بختم نبد زو هم نباشد	سزد گر با من او همدم نباشد
کز او سرسام را گرمابه پاید	بدین بختم چنو همخوابه باید
زیانی دید خواهم کام و ناکام	دل می‌جست و دانستم کز ایام
که هر کش دل جهد بیند زیانها	بلی هست آزموده در نشانها
چه خواهم دید بسم‌الله دگر بار	کنونم می‌جهد چشم گهر بار
نباید رفت اگر چه سر نیش است	مرا زین قصر بیرون گر بهشت است
ازین قصرش به رسوائی کنم دور	گر آید دختر قیصر نه شاپور
نیارند از ره دستان به دستم	به دستان می‌فریبدم نه مستم
من آن دانم که در بابل ندانند	اگر هوش مرا در دل ندانند
که نعل اینجاست در آتش نه آنجا	سر اینجا به بود سرکش نه آنجا
نباید کردنش سر پنجه با ماه	اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه
نهد پیشم چو سوسن دست بر دست	به ار پهلو کند زین نرگس مست
چنان جوشم کز او جوشن بریزد	و گر با جوش گرم بر ستیزد
شکبیش را رسن در گردن آرد	فرستم زلف را تا یک فن آرد
سمندش را به رقص آرد به یک تیر	بگویم غمزه را تا وقت شبگیر
چو عودش بر سر آتش نشانم	ز گیسو مشک بر آتش نشانم
فرو بندم به سحر غمزه خوابش	ز تاب زلف خویش آرم به تابش
بدین خاکش دواند تیز چون آب	خیالم را بفرمایم که در خواب

تو مادر مرده را شیون میاموز	مرا بگذار تا گریم بدین روز
که او در عمرها نارد به یادم	منم کز یاد او پیوسته شادم
غم من بر دلش موئی نگردد	ز مهرم گرد او بوئی نگردد
زمانه بر چنین بازی دلیر است	گر آن نامهربان از مهر سیر است
درآیداز در مهر آن دل افروز	شکبیائی کنم چندان که یک روز
رسن در گردن آتش چه پیچم	کمند دل در آن سرکش چه پیچم
زمین را کی بود با آسمان کار	زمینم من به قدر او آسمانوار
کیوتر با کیوتر باز با باز	کند با جنس خود هر جنس پرواز
نه باهم آب و آتش را نشستن	نشاید باد را در خاک بستن
تتی نازنده از زندان چه ترسم	چو وصلش نیست از هجران چه ترسم
تهیدست ایمن است از دزد و طرار	بود سرمایه داران را غم بار
نه هر بازی تواند کردنم صید	نه آن مرغم که بر من کس نهد قید
ز شورستان نیابد شهد شیرین	گر آید خسرو از بتخانه چین
ز تیزی نیز گلگون را رگی هست	اگر شبدیز توسن را تکی هست
رطب‌های مرا مریم سرشته است	و گر مریم درخت قند کشته است
مرا نیز از قصب سربند شاهی است	گر او را دعوی صاحب کلاهی است
که جان شیرین کند مریم کند نوش	نخواهم کردن این تلخی فراموش
یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت	یکی درجست و دریا در کمین یافت
به هر جا گرد رانی گردنی هست	همه ساله نباشد سینه بر دست
پشیمانم خطا کردم چه تدبیر	نبودم عاشق ار بودم به تقدیر

مزاحی کردم او درخواست پنداشت	دروغی گفتم او خود راست پنداشت
دل من هست از این بازار بی‌زار	قسم خواهی به دادار و به دیدار
سخن را رشته بس باریک رشتم	و گرچه در شب تاریک رشتم
چنین تا کی چو موم افسرده باشم	برافروزم و گر نه مرده باشم
به نفرینش نگویم خیر و شر هیچ	خداوندا تو می‌دانی دگر هیچ
لب آنکس را دهم کو را نیاز است	نه دستی راست حلواکان دراز است؟
بهاری را که بر خاکش فشانی	از آن به کش برد باد خزانی
گرفتار سگان گشتن به نخجیر	به از افسوس شیران زبون گیر
بیا گو گر منت باید چو مردان	به پای خود کسی رنجه مگردان
هژبرانی که شیران شکارند	به پای خود پیام خود گذارند
چو دولت پای بست اوست پایم	به پای دیگران خواندن نیایم
به دوش دیگران زنبیل ساینده؟	به دندان کسان زنجیر خایند؟
چه تدبیر از پی تدبیر کردن	نخواهم خویشتن را پیر کردن
به پیری می‌خورم؟ بادم قدح خرد	که هنگام رحیل آخور زند کرد
به نادانی در افتادم بدین دام	به دانائی برون آیم سرانجام
مگر نشنیدی از جادوی جوزن	که داند دود هر کس راه روزن
مرا این رنج و این تیمار دیدن	ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزد از بیگانه خیزد	مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
به افسون از دل خود رست نتوان	که دزد خانه را دربست نتوان
چو کوران گر نه لعل از سنگ پرسم	چرا ده بینم و فرسنگ پرسم

به دست خود تیر بر پای خود زد	دل من در حق من رای بدزد
مرا آن به که دل با دل ندارم	دلی دارم کز او حاصل ندارم
ازین دل بی‌دلم زین یار بی‌یار	دلم ظالم شد و یارم ستمکار
از آن روز او فتادستم بدین روز	شدم دلشاد روزی با دل‌افروز
چو من غم روزی او فتادم چه تدبیر	غم روزی خورد هرکس به تقدیر
به سر تا کی برم روزی به روزی	نهان تا کی کنم سوزی به سوزی
سزد گر لعبت صبرم نهی نام	مرا کز صبر کردن تلخ شد کام
نه آخر هستم آزاد سر خویش	اگر دورم ز گنج و کشور خویش
یکی بر بی‌طمع دیگر بر آزاد	نشاید حکم کردن بر دو بنیاد
به عناب و طبرزد بانگ بر زد	وزان پس مهر لولو بر شکر زد
بگو کاین عشوه ناید در شمارم	که گر شه گوید او را دوست دارم
بگو بیدار منشین شب دراز است	و گر گوید بدان صبحم نیاز است
بگو با روزه مریم همی ساز	و گر گوید به شیرین کی رسم باز
بگو رغبت به حلوا کم کند مست	و گر گوید بدان حلوا کشم دست؟
بگو کاین آرزو بادت فراموش	و گر گوید کشم تنگش در آغوش
بگو دور از لبت دندان مکن تیز	و گر گوید کنم زان لب شکرریز
بگو تا هانگیری هاممالش	و گر گوید بگیرم زلف و خالش
بگو با رخ برابر چون شود شاه	و گر گوید نهم رخ بر رخ ماه
بگو چوگان خوری زان زلف بر روی	و گر گوید ربایم زان زرخ گوی
بگو از دور می‌خور آب دندان	و گر گوید به خایم لعل خندان

بگو فرمان فراقت راست شاید	گر از فرمان من سر برگراید
بگو بر خیزمت یا می نشینی	فراقش گر کند گستاخ بینی
بگو خاموش باشی تا نگویم	وصالش گر بگوید زان اویم
در او تهدیدهای مادگانه	فرو می خواند ازین مثنی فسانه
عقیقش نرخ می برید در جنگ	عتابش گر چه می زد شیشه بر سنگ
ز رنج دل سبکتر گشت بارش	چو بر شاپور تندی زد خمارش
سخن در مغز تو چون آب در جوی	به نرمی گفت کای مرد سخنگوی
بدان حضرت رسان از من پیامی	اگر وقتی کنی بر شه سلامی
کجا آن صحبت شیرین تر از شهد	که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد
خریدار بتی دیگر نگریدی	مرا ظن بود کز من بر نگریدی
که در دل جای کردی دشمنم را	کنون در خود خطا کردی ظنم را
ز آه تلخ شیرین یاد بادت	ازین بیداد دل در داد بادت
چو دوران سازگاری را نشانی	چو بخت خفته یاری را نشانی
خط آزادیم ده گر کنیزم	بدین خواری مجویم گر عزیزم
به چشم زیر دستام چه بینی	ترا من همسرم در هم نشینی
وگر نه بر درت بالا نهم پای	چنین در پایه زیرم مکن جای
دوانم بر در خویشت خروشان	به پلپل دانه های اشک جوشان
نباید بود ازینسان خویشان دار	نداری جز مراد خویشان کار
مراد دیگران کی پیش داری	چو تو دل بر مراد خویش داری
کمان در کار ده ده می شکستی	مرا تا خار در ره می شکستی

جو شیرین شد رطب خار است بر شاخ	بخار تلخ شیرین بود گستاخ
جو بر بگرفت باغ از در بروم	به باغ افکندت پالود خونم
به دودت کور می‌کردم شب و روز	نگشتم ز آتشت گرم ای دل‌افروز
جو نام‌آور شدی نامم شکستی	جفا زین بیش؟ که اندام شکستی
به معزولان ازین به باز بینند	عمل‌داران چو خود را ساز بینند
جو عامل گشتی از من چشم بستی	به معزولی به چشمم در نشستی
وصالت را به یاری چند خوانم	به آب دیده کشتی چند رانم
جو در کاری نباشد با منت کار	جو بی‌یار آمدی من بودمت یار
سپر بر آب رعنائی فکندی	جو کارم را به رسوائی فکندی
به آسیب فراقم باز دادی	برات کشتتم را ساز دادی
مکش کین رشته سر دارد به جائی	نماند از جان من جز رشته تائی
ترا آن بس که راندی نیزه بر روم	مزن شمشیر بر شیرین مظلوم
ز رومی کار ارمن دور کن دست	جو نقش کارگاه رومیت هست
مکن تاراج تخت و تاج ارمن	ز باغ روم گل داری به خرمن
وز آتش ترسم آنگه دود خیزد	مکن کز گرمی آتش زود خیزد
یکی از بهر غم خوردن نگهدار	هزار از بهر می خوردن بود یار
کشی در دام و دامن دور داری	مرا در کار خود رنجور داری
نمک بر جان مهجوران میفشان	خسک بر دامن دوران میفشان
ز بنگاه غریبان روی بر تاب	ترا در بزم شاهان خوش برد خواب
خدای خویشتن را می‌پرستم	رها کن تا در این محنت که هستم

دیگر باره به صحرا کرده پرواز	به دام آورده گیر این مرغ را باز
ز کارت بی‌دلان را دل بماند	مشو راهی که خر در گل بماند
رها کن خانه‌ای از بهر آتش	مزن آتش در این جان ستمکش
دریغا عشق خواهد سوخت خرمن	در این آتش که عشق افروخت بر من
شکستم در بن هر موی خاری	غمت بر هر رگم پیچید ماری
نه از تو ذره‌ای بخشایشم هست	نه شب خبسم نه روز آسایشم هست
به منزل چون رسم پائی چنین لنگ	صبوری چون کنم عمری چنین تنگ
بود دریا نمی دوزخ شراری	ز اشک و آه من در هر شماری
مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی	در این دریا کم آتش گشت کشتی
چرا می‌جویم آب زندگانی	وگر نه بر در دوزخ نهانی
که بودم با تو پار امسال بی تو	مرا چون بد نباشد حال بی تو؟
مرا آبی است آب از سر گذشته	ترا خاکی است خاک از در گذشته
وصالت را به یاری چند خوانم	بر آب دیده کشتی چند رانم
چنین خام از تمناهای خام است	همه کارم که بی تو ناتمام است
امید از زندگانی برنگیرد	نه بینی هر که میرد تا نمیرد
حساب عشق ازین دفتر برون است	خرد ما را به دانش رهنمون است
که در میدان عشق آشفته کار است	بر این ابلق کسی چابک سوار است
چو شد پرداخته دیوانگان راست	مفرح ساختن فرزندگان راست
بنای عاشقی بر بی‌قراری است	به عشق اندر صبوری خام کاری است
نباشد عاشق آنکس کو صبور است	صبوری از طریق عشق دور است

بدینسان گرچه شیرین است رنجور	ز خسرو باد دایم رنج و غم دور
چو بر شاپور خواند این داستان را	سبک بوسید شاپور آستان را
که از تدبیر ما رای تو بیش است	همه گفتار تو بر جای خویش است
وز آن پس گر دلش اندیشه سفتی	سخن با او نسنجیده نگفتی
سخن باید بدانش درج کردن	چو زر سنجیدان آنگه خرج کردن

آغاز عشق فرهاد

پری پیکر نگار پرنیان پوش	بت سنگین دل سیمین بنا گوش
در آن وادی که جائی بود دلگیر	نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
گرش صدگونه حلوا پیش بودی	غذاش از مادیان و میش بودی
از او تا چارپایان دورتر بود	ز شیر آوردن او را در دسر بود
که پیرامون آن وادی به خروار	همه خر زهره بد چون زهره مار
ز چوب زهر چون چوپان خبر داشت	چراگاه گلّه جای دگر داشت
دل شیرین حساب شیر می کرد	چه فن سازد در آن تدبیر می کرد
که شیر آوردن از جائی چنان دور	پرستانان او را داشت رنجور
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش	نهاد از ماه زرین حلقه در گوش
در آن حقه که بود آن ماه دلسوز	چو مار حلقه می پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها	فرو کرده ز هر نوعی سخنها
از این اندیشه کان سرو سهی داشت	دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او آن قصه بر گفت	نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو پری را	ستودش چون عطار د مشتری را
که هست اینجا مهندس مردی استاد	جوانی نام او فرزانه فرهاد
به وقت هندسه عبرت نمائی	مجسطی دان و اقلیدس گشائی
به تیشه چون سر صنعت بخارد	زمین را مرغ بر ماهی نگارد
به صنعت سرخ گل را رنگ بندد	به آهن نقش چین بر سنگ بندد
به پیشه دست بوسندش همه روم	به تیشه سنگ خارا را کند موم
به استادی چنین کارت بر آید	بدین چشمه گل از خارت بر آید

نخست استاد باید آنگهی کار	بود هر کار بی‌استاد دشوار
ولیک از موم و گل نر آهن و زر	شود مرد از حساب انگشتری گر
به دست آوردنش بر دست گیرم	گرم فرماندهی فرمان پذیرم
دو شاگرد از یکی استاد بودیم	که ما هر دو به چین همزاد بودیم
قلم بر من فکند او تیشه برداشت	چو هر مایه که بود از پیشه برداشت
غم شیر از دل شیرین بدر برد	چو شاپور این حکایت را بسر برد
شب صد چشم هر صد چشم بریست	چو روز آینه خورشید دریست
بدست آورد فرهاد گزین را	تجسس کرد شاپور آن زمین را
به رسم خواجگان کرسی نهادش	به شادروان شیرین برد شادش
کز او آمد خلایق را شکوهی	در آمد کوهکن مانند کوهی
به مقدار دو پبلش زورمندی	چو یک پبل از سنبری و بلندی
به واجب جایگاهی ساختندش	رقیبان حرم به نواختندش
میان در بسته و بازو گشاده	برون پرده فرهاد ایستاده
چه بازی آردش زان پرده بیرون	در اندیشه که لعبت باز گردون
پس آن پرده لعبت بازی کرد	جهان ناگه شبیخون سازی کرد
در آمد شکر شیرین به آواز	به شیرین خنده‌های شکرین ساز
وزو یاقوت و شکر قوت برداشت	دو قفل شکر از یاقوت برداشت
رطب را گوشمال خار می‌داد	رطب‌هائی که نخلش بار می‌داد
شکر خواند انگبین را چاشنی گیر	به نوش‌آباد آن خرمان در شیر
شکر دامن به خوزستان برافشاند	ز بس کز دامن لب شکر افشاند

شنیدم نام او شیرین از آن بود
که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی
بر آوازش بختی مرغ و ماهی
طبرزد را چو لب پرنوش کردی
ز شکر حلقه‌ها در گوش کردی
در آن مجلس که او لب برگشادی
نبودی تن که حالی جان ندادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی
گر افلاطون بدی از هوش رفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش
ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
برآورد از جگر آهی شغب ناک
چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک
به روی خاک می‌غلنید بسیار
وز آن سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دیدگان آرام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش
دلی دارد چو مرغ از دام رفته
پس آنگه گفت کی داننده استاد
بدان دانه به دام آورد بازش
مراد من چنان است ای هنرمند
چنان خواهم که گردانی مرا شاد
که بگشائی دل غمگینم از بند
به چابک دستی و استاد کاری
کنی در کار این قصر استواری
گله دور است و ما محتاج شیریم
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ
بباید کند جوئی محکم از سنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند
پرستارانم این جا شیر نوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین
سختن‌ها را شنیدن می‌توانست
زبان‌ها را پاسخ را فرامشت
زبان‌ها را پاسخ را فرامشت
حکایت باز جست از زیر دستان
زبان‌ها را پاسخ را فرامشت
حکایت باز جست از زیر دستان

ندانم کوچه می‌گوید بگوئید	ز من کامی که می‌جوید بجوئید
رقیبان آن حکایت بر گرفتند	سخن‌هایی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد	فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
در آن خدمت به غایت چابکی داشت	که کار نازنینان نازکی داشت
از آنجا رفت بیرون تیشه در دست	گرفت از مهربانی پیشه در دست
چنان از هم درید اندام آن بوم	که می‌شد زیر زخمش سنگ چون موم
به تیشه روی خارا می‌خراشید	چو بید از سنگ مجرا می‌تراشید
به هر تیشه که بر سنگ آزمودی	دو هم سنگش جواهر مزد بودی
به یک ماه از میان سنگ خارا	چو دریا کرد جوئی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ	دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ
چو کار آمد به آخر حوضه‌ای بست	که حوض کوثرش زد بوسه بر دست
چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی	که در درزش نمی‌گنجید موئی
در آن حوضه که کرد او سنگ بستش	روان شد آب گفتی زاب دستش
بنا چندان تواند بود دشوار	که بنا را نیاید تیشه در کار
اگر صد کوه باید کند پولاد	زبون باشد به دست آدمیزاد
چه چاره کان بنی‌آدم نداند	به جز مردن کزان بیچاره ماند

* * *

خبر بردند شیرین را که فرهاد	به ماهی حوضه بست و جوی بگشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر	به حوض آید به پای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت	بگرد جوی شیر و حوض برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده	نکرد است آدمی هست آفریده

بلی باشد ز کار آدمی دور	بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد	که رحمت بر چنان کس کاین چنین کرد
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش	ز نزدیکان خود برتر نشانندش
که استادیت را حق چون گذاریم	که ما خود مزد شاگردان نداریم
ز گوهر شب چراغی چند بودش	که عقد گوش گوهر بند بودش
ز نغزی هر دری مانند تاجی	وزو هر دانه شهری راخراجی
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش	شفاعت کرد کاین بستان و بفروش
چو وقت آید کزین به دست یابیم	ز حق خدمتت سر بر نتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند	ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت	چو دریا اشک صحرا ریز برداشت
ز بیم آنکه کار از نور می‌شد	به صد مردی ز مردم دور می‌شد

زاری کردن فرهاد از عشق شیرین

بر آورد از وجودش عشق فریاد	چو دل در مهر شیرین بست فرهاد
نمی آمد ز دستش هیچ کاری	به سختی می گذشتش روزگاری
نه برک آنکه سازد با صبوری	نه صبر آنکه دارد برک دوری
ز دست دل نهاده دست بر دل	فرو رفته دلش را پای در گل
ز تن نیرو ز دیده خواب رفته	زبان از کار و کار از آب رفته
فتان خیزان تر از بیمار خیزان	چو دیو از زحمت مردم گریزان
وزو در کوه و دشت افتاده زاری	گرفته کوه و دشت از بیقراری
چو گل صد جای پیراهن دریده	سهی سروش چو شاخ گل خمیده
گره بر دل زده چون غنچه دل	ز گریه بلبله وز ناله بلبل
ز یارش هیچگونه چاره ای نه	غمش را در جهان غمخواره ای نه
چو خار از پای خود مسمار می کند	دو تازان شد که از ره خار می کند
نه از تیغش هراس سر بریدن	نه از خارش غم دامن دریدن
شده دور از شکیبایی به یکبار	ز دوری گشته سودائی به یکبار
پدید آوردی از رخ لاله زاری	ز خون هر ساعت افشاندی نثاری
فلک ها را طبق در هم شکستی	ز ناله بر هوا چون کله بستنی
ندانند آب را و دایه را نام	چو طفلی تشنه کابش باید از جام
به جوش آورده هفت اندام او را	ز گرمی برده عشق آرام او را
ز گرمی سوخته همچون چراغش	رسیده آتش دل در دماغش
روانش بر هلاک خویش گستاخ	ز مجروحی دلش صد جای سوراخ
بلا ز اندازه رنج از حد گذشته	بلا و رنج را آماج گشته

چنان از عشق شیرین تلخ بگریست	که شد آواز گریش بیست در بیست
دلش رفته فرار و بخت مرده	پی دل می‌دوید آن رخت برده
چنان در می‌رمید از دوست و دشمن	که جادواز سپندو دیو از آهن
غمش دامن گرفته و او به غم شاد	چو گنجی کز خرابی گردد آباد
ز غم ترسان به هشیاری و مستی	چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
دلش نالان و چشمش زار و گریان	جگر از آتش غم گشته بریان
علاج درد بی‌درمان ندانست	غم خود را سر و سامان ندانست
فرو مانده چنین تنها و رنجور	ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرینش در آغوش	شده پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت کز غمش جامی فرستد	نه کس محرم که پیغامی فرستد
گر از درگاه او گردی رسیدی	بجای سرمه در چشمش کشیدی
و گر در راه او دیدی گیائی	به بوسیدی و بر خواندی ثنائی
به صد تلخی رخ از مردم نهفتی	سخن شیرین جز از شیرین نگفتی
چنان پنداشت آن دل‌داه مست	که سوزد هر که را چون او دلی هست
کسی کش آتشی در دل فروزد	جهان یکسر چنان داند که سوزد
چو بردی نام آن معشوق چالاک	زدی بر یاد او صد بوسه بر خاک
چو سوی قصر او نظاره کردی	به جای جامه جان را پاره کردی
چو وحشی توسن از هر سو شتابان	گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان این دام زیون گیر	برو گرد آمده یک دشت نخجیر
یکی بالین گهش رقتی یکی جای	یکی دامنش بوسیدی یکی پای

گهی با آهوان خلوت گزیدی	گهی در موکب گوران دویدی
گهی اشک گوزنان دانه کردی	گهی دنبال شیران شانه کردی
به روزش آهوان دمساز بودند	گوزنانش به شب همراز بودند
نمدی روز و شب چون چرخ ناورد	نخوردی و نیاشامیدی از درد
بدان هنجار کاول راه رفتی	اگر ره یافتی یک ماه رفتی
اگر بودیش صد دیوار در پیش	ندیدی تا نکردی روی او ریش
و گر تیری به چشمش در نشست	ز مدهوشی مژه بر هم نبستی
و گر پیش آمدی چاهیش در راه	ز بی پرهیزی افتادی در آن چاه
دل از جان بر گفته وز جهان سیر	بلا همراه در بالا و در زیر
شبی و صد دریغ و ناله تا روز	دلی و صد هزاران حسرت و سوز
ره ار در کوی و گر در کاخ کردی	نفیرش سنگ را سوراخ کردی
نشاطی کز غم یارش جدا کرد	به صد قهر آن نشاط از دل رها کرد
غمی کان با دلش دمساز می‌شد	دو اسبه پیش آن غم باز می‌شد
ادیم رخ به خون دیده می‌شست	سهیل خویش را در دیده می‌جست
نخفت ار چند خوابش بیایست	که در بر دوستان بستن نشایست
دل از رخت خودی بیگانه بودش	که رخت دیگری در خانه بودش
از آن بدنقش او شوریده پیوست	که نقش دیگری بر خویشان بست
نیاسود از دویدن صبح تا شام	مگر کز خویشان بیرون نهد گام
ز تن می‌خواست تا دوری گزیند	مگر با دوست در یک تن نشیند
نبود آگه که مر غش در قفس نیست	به میدان شد ملک در خانه کس نیست

چنان با اختیار یار در ساخت	که از خود یار خود را باز نشناخت
اگر در نور و گر در نار دیدی	نشان هجر و وصل یار دیدی
ز هر نقشی که او را آمدی پیش	به نیک اختر زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد	و گر گیرد برای خود نگیرد
هر آن نقشی که آید زشت یا خوب	کند بر کام خویش آن نقش منسوب
به هر هفته شدی مهمان آن حور	به دیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا برگرفتی	غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگاه آمدی مانند نخجیر	وزان حوضه بخوردی شربت شیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش	برون زان حوض نآوردی نبودش
به شب زان حوض پایه هیچ نگذشت	همه شب گرد پای حوض می‌گشت
در آفاق این سخن شد داستانی	فتاد این داستان در هر زبانی

آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه	فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنان شد	که در عالم حدیثش داستان شد
دماغش را چنان سودا گرفته است	کز آن سودا ره صحرا گرفته است
ز سودای جمال آن دل افروز	برهنه پا و سر گردد شب و روز
دلم گوید به شیرین دردمند است	بدین آوازه آوازش بلند است
هراسی نز جوان دارد نه از پیر	نه از شمشیر می ترسد نه از تیر
دلش زان ماه بی پیوند بینم	به آوازش ازو خرسند بینم
ز بس کارد به یاد آن سیم تن را	فرامش کرده خواهد خویشتن را
کند هر هفته بر قصرش سلامی	شود راضی چو بنیوشد پیامی
ملک چون کرد گوش این داستان را	هوس در دل فرود آن دلستان را
دو هم میدان بهم بهتر گرانید	دو بلبل بر گلی خوشتر سرانید
چو نقدی را دو کس باشد خریدار	بهای نقد بیش آید پدیدار
دل خسرو به نوعی شادمان شد	که با او بی دلی هم داستان شد
به دیگر نوع غیرت برد بریار	که صاحب غیرتش افزود در کار
در آن اندیشه عاجز گشت رایش	به حکم آنکه در گل بود پایش
چو بر تن چیره گردد دردمندی	فرود آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار	که بیمار است رای مرد بیمار
سخن در تندرستی تندرست است	که در سستی همه تدبیر سست است
طیبب ار چند گیرد نبض پیوست	به بیماری به دیگر کس دهد دست

رای زدن خسرو در کار فرهاد

نشست و زد درین معنی دمی چند	ز نزدیکان خود با محرمی چند
بدین مهره چگونه حقه بازیم	که با این مرد سودائی چه سازیم
و گر خورش بریزم بی گناهست	گرش مانم بدو کارم تباهست
مگر عیدی کنم بی‌روستائی	بسی کوشیدم اندر پادشائی
که کرد آشفته‌ای را یار خسرو	کند بر من کنون عید آن مه نو
که ای دولت به دیدار تو فرخ	خردمندان چنین دادند پاسخ
به خاک پای تو سوگند شاهان	کمین مولادی تو صاحب کلاهان
سعادت یار و دولت کار سازت	جهان اندازه عمر درازت
نه ز آهن کز زرش زنجیر سازیم	گر این آشفته را تدبیر سازیم
مفرح خود به زر گردد میسر	که سودا را مفرح زر بود زر
زرافشانی بر او کردن چو خورشید	نخستش خواند باید با صد امید
بدین شیرینی از شیرین بر آید	به زر نز دلستان کز دین بر آید
بس آهن کو به زر بی‌زور گردد	بسا بینا که از زر کور گردد
به سنگی بایش مشغول کردن	گرش نتوان به زر معزول کردن
گذارد عمر در پیکار آن سنگ	که تا آن روز کاید روز او تنگ

* * *

طلب فرمود کردن کوهکن را	چو شه بشنید قول انجمن را
فتاده از پش خلقی به انبوه	در آوردنش از در چون یکی کوه
رهی بی‌خویش اندر بر گرفته	نشان محنت اندر سر گرفته
بر او بگریسته دوران به زاری	ز رویش گشته پیدا بی‌قراری
چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت	نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت

غم شیرین چنان از خود ربودش	که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش	بهر گامی نثاری ساختندش
ز پای آن پیل بالا را نشانند	به پایش پیل بالا زر فشانند
چو گوهر در دل پاکش یکی بود	ز گوهرها زر و خاکش یکی بود
چو مهمان را نیامد چشم بر زر	ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر
به هر نکته که خسرو ساز می داد	جوابش هم به نکته باز می داد

مناظره خسرو با فرهاد

بگفت از دار ملک آشنائی	نخستین بار گفتش کز کجائی
بگفت انده خزند و جان فروشند	بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند
بگفت از عشقبازان این عجب نیست	بگفتا جان فروشی در ادب نیست
بگفت از دل تو می‌گوئی من از جان	بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟
بگفت از جان شیرینم فرونست	بگفتا عشق شیرین بر تو چونست
بگفت آری چو خواب آید کجا خواب	بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب
بگفت آنکه که باشم خفته در خاک	بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفت اندازم این سر زیر پایش	بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش	بگفتا گر کند چشم تو را ریش
بگفت آهن خورد و خود بود سنگ	بگفتا گر کسبش آرد فرا چنگ
بگفت از دور شاید دید در ماه	بگفتا گر نیابی سوی او راه
بگفت آشفته از مه دور بهتر	بگفتا دوری از مه نیست در خور
بگفت این از خدا خواهم به زاری	بگفتا گر بخواهد هر چه داری
بگفت از گردن این وام افکنم زود	بگفتا گر به سر یابیش خوشنود
بگفت از دوستان ناید چنین کار	بگفتا دوستیش از طبع بگذار
بگفت آسودگی بر من حرام است	بگفت آسوده شو که این کار خامست
بگفت از جان صبوری چون توان کرد	بگفتا رو صبوری کن درین درد
بگفت این دل تواند کرد دل نیست	بگفت از صبر کردن کس خجل نیست
بگفت از عاشقی خوشتر چکار است	بگفت از عشق کارت سخت زار است
بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست	بگفتا جان مده بس دل که با اوست

بگفت از محنت هجران او بس	بگفتا در غمش می ترسی از کس
بگفت ار من نباشم نیز شاید	بگفتا هیچ هم خوابیت باید
بگفت آن کس نداند جز خیالش	بگفتا چونی از عشق جمالش
بگفتا چون زیم بی جان شیرین	بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
بگفت این کی کند بیچاره فرهاد	بگفت او آن من شد زو مکن یاد
بگفت آفاق را سوزم به آهی	بگفت ار من کنم در وی نگاهی
نیامد بیش پرسیدن صوابش	چو عاجز گشت خسرو در جوابش
ندیدم کس بدین حاضر جوابی	به یاران گفت کز خاکی و آبی
چو زرش نیز بر سنگ آزمایم	به زر دیدم که با او بر نیایم
فکند الماس را بر سنگ بنیاد	گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد
که مشکل می توان کردن بدو راه	که ما را هست کوهی بر گذرگاه
چنانک آمد شد ما را بشاید	میان کوه راهی کند باید
که کار تست و کار هیچ کس نیست	بدین تدبیر کس را دسترس نیست
کز این بهتر ندانم خورد سوگند	به حق حرمت شیرین دل بند
چو حاجتمندم این حاجت بر آری	که با من سر بدین حاجت در آری
که بردارم ز راه خسرو این سنگ	جوابش داد مرد آهنین چنگ
چنین شرطی به جای آورده باشم	به شرط آنکه خدمت کرده باشم
به ترک شکر شیرین بگوید	دل خسرو رضای من بجوید
که حلقش خواست آزردن به پولاد	چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد
که سنگ است آنچه فرمودم نه خاکست	دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست

و گر برد کجا شاید کشیدن	اگر خاکست چون شاید بریدن
و گر زین شرط برگردم نه مردم	به گرمی گفت کاری شرط کردم
برون شو دست برد خویش بنمای	میان دریند و زور دست بگشای
نشان کوه جست از شاه عادل	چو بشنید این سخن فرهاد بی‌دل
که خواند هر کس اکنون بی ستونش	به کوهی کرد خسرو رهنمونش
به سختی روی آن سنگ آشکارا	به حکم آنکه سنگی بود خارا
روان شد کوهکن چون کوه آتش	ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش
کمر در بست و زخم تیشه بگشاد	بر آن کوه کمرکش رفت چون باد
بر او تمثال‌های نغز بنگاشت	نخست آزر م آن کرسی نگهداشت
چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ	به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ
گزارش کرد شکل شاه و شب‌بیز	پس آنکه از سنان تیشه تیز
جوانمردی چه کرد از مهربانی	بر آن صورت شنیدی کز جوانی
چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد	وزان دنبه که آمد پیه پرورد
به دنبه شیر مردی زان تله رست	اگر چه دنبه بر گرگان تله بست
تو بر دنبه چرا پیه می‌گذاری	چو پیه از دنبه ز انسان دید بازی
به خوردن دنبه‌ای دلگیر دارد	مکن کین میش دندان پیر دارد
ز پس رفتن چرا باید دنب وار	چو برنج طالعت نمد دنب دار

کوه کندن فرهاد و زاری او

ز صورت کاری دیوار آن سنگ	چو شد پرداخته فرهاد را چنگ
بریدی کوه بر یاد دلارام	نیاسودی ز وقت صبح تا شام
همی برید سنگی بی‌ترازو	به کوه انداختن بگشاد بازو
یکی برج از حصارش پاره کردی	به هر خارش که با آن خاره کردی
کز آن امد خلائق را شکوهی	به هر زخمی ز پای افکند کوهی
ز حال خویشان با کوه می‌گفت	به الماس مژه یاقوت می‌سفت
جوانمردی کن و شو پاره‌پاره	که ای کوه ار چه داری سنگ خاره
به پیش زخم سنگینم سبک باش	ز بهر من تو لختی روی بخراش
که تا آندم که باشد بر تنم جان	وگر نه من به حق جان جانان
کنم جان بر سر پیکار با تو	نیاساید تنم ز آزار با تو
رسیدی آفتابش بر سر کوه	شبا هنگام کز صحرای اندوه
علم برخاستی سلطان نشستی	سیاهی بر سپیدی نقش بستی
در آن سنگ از گهر جستی نشانی	شدی نزدیک آن صورت زمانی
بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس	زدی بر پای آن صورت بسی بوس
دوا بخش درون دردمندان	که ای محراب چشم نقش بندان
به تو گمره شده مسکین دل من	بت سیمین تن سنگین دل من
من از سنگی چو گوهر دل شکسته	تو در سنگی چو گوهر پای بسته
پس از گریه نمودی عذر بسیار	زمانی پیش او بگریستی زار
به پشت اندر گرفته بار اندوه	وزان جا بر شدی بر پشته کوه
به زاری گفתי ای سرو گلندام	نظر کردی سوی قصر دلارام

ز کار افتاده را کاری در آموز	جگر پالوده‌ای را دل برافروز
امید ناامیدی را وفا کن	مراد بی مرادی را روا کن
که یاری بهتر از من یاد داری	تو خود دائم که از من یاد ناری
جهان سوزم به فریاد جهان‌سوز	منم یاری که بر یادت شب و روز
غریبی چون منت کی یاد باشد	تو را تا دل به خسرو شاد باشد
شکر ریزان به یاد روی خسرو	نشسته شاد شیرین چون گل نو
ز بهر جهان شیرین جان شیرین	فدا کرده چنین فرهاد مسکین
پس از حجبی و عمری در ضمیرم	اگر چه ناری ای بدر منیرم
بدین روزم که می‌بینی بدین روز	من از عشق تو ای شمع شب افروز
وجودی دارم از سنگ آفریده	در این دهلیزه تنگ آفریده
که این بدبختی اندر من گرفتست	مرا هم بخت بد دامن گرفتست
وفا از سنگ و آهن چند جویم	اگر نه ز آهن و سنگ است رویم
غریبی را مکش چون مار در سنگ	مکن زین بیش خواری بر دل تنگ
که داری بر یکی پهلو دو قصاب	ترا پهلوئی فربه نیست نایاب
ز ننگ لاغری ناکشته مانده	منم تنها چنین بر پشته مانده
که پروانه ندارد طاقت نور	ز عشقت سوزم و می‌سازم از دور
که باشد کار نزدیکان خطرناک	از آن نزدیک تو می‌ناید این خاک
که جز کشتن منه بر سر سپاسم	به حق آنکه یاری حق شناسم
که مردن به مرا زین زندگانی	مگر کز بند غم بازم رهانی
به بخت من کس از مادر مزایاد	به روز من ستاره بر میا یاد

که از تو دور بادا هر چه جوئی	مرا مادر دعا کرد است گوئی
چرا برد تو را ناخن مرا دست	اگر در تیغ دوران زحمتی هست
چرا بخشد ترا شیر و مرا خون	و گر بی‌میل شد پستان گردون
که چون از جوی من شیری خوری شاد	بدان شیری که اول مادرت داد
که دارد تشنه را شیر و شکر سود	کنی یادم به شیر شکرآلود
که در عشق تو چون طفلی به شیرم	به شیری چون شبانان دست گیرم
فراموشم مکن چون شیرخواران	به یاد آرم چو شیر خوشگواران
دهان شیرین همی دارم به نامت	گرم شیرینی ندهی ز جامت
مرا بی‌پار و بی غمخوار مگذار	چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار
به روز روشن آر این تیره شب را	زبان‌تر کن بخوان این خشک لب را
توانگر وار جان را می‌کشم پیش	به دانگی گر چه هستم با تو درویش
که بی‌سرمایه سوداندیش باشد	ز دولت‌مندی درویش باشد
ز گیتی چاره کارش تو باشی	مسوز آن دل که دلدارش تو باشی
غریبان را فرو مگذار در راه	چو در خوبی غریب افتادی ای ماه
بنرس از محنت روز غریبی	تو که امروز از غریبی بی نصیبی
امید اندر جوانی بسته بودم	طمع در زندگانی بسته بودم
بلا را خانه جاوید گشتم	از آن هر دو کنون نومید گشتم
ترا تا وقت سختی هم طریق است	دریغا هر چه در عالم رفیق است
تو گوئی دست و ایشان پای گیرند	گه سختی تن آسانی پذیرند
غریبم آخر ای من خاک شهرت	مخور خونم که خون خوردم ز بهرت

چه بد کردم که با من کینه جوئی	بد افتد گر بدی کردم نگوئی
خیالت را پرستش‌ها نمودم	و گر جرمی جز این دارم جهودم
مکن با یار یکدل بی‌وفائی	که کس با کس نکرد این ناخدائی
اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد	سری چون بید درجنبان به این باد
و گر خاکم تو ای گنج خطرناک	زیارت خانه‌ای بر ساز ازین خاک
اگر نگذاری ای شمع طرازم	که پیهی در چراغت می‌گذارم
چنانم کش که دور از آستانت	رمیمی باشم از دست استخوانت
منم دراجه مرغان شب خیز	همه شب مونسم مرغ شب‌آویز
شبی خواهم که بینی زاریم را	سحرخیزی و شب بیداریم را
گر از پولاد داری دل نه از سنگ	ببخشائی بر این مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نونو از تو	به یک جو بر تو ای من جوجو از تو
من افتاده چنین چون گاو رنجور	تو می‌بینی خرک می‌رانی از دور
کرم زین بیش کن با مرده خویش	مکن بیداد بر دل برده خویش
حقیقت دان مجازی نیست این کار	بکارآیم که بازی نیست این کار
من اندر دست تو چون کاه پستم	وگر نه کوه عاجز شد ز دستم
چو من در زور دست از کوه بیشم	چه باشد لشگری چون کوه بیشم
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز	نه شب‌دیزم جوی سنجد نه پرویز
ز پرویز و ز شیرین و ز فرهاد	همه در حرف پنجم ای پریراد
چرا چون نام هر یک پنج حرفست	به بردن پنجه خسرو شگرفست
ندانم خصم را غالب‌تر از خویش	که در مغلوب و غالب نام من بیش

وز اقبال مخالف می‌هراسم	ولیک ادبار خود را می‌شناسم
که مقبل تر کسی بدخواه دارم	هر ادباری عجب در راه دارم
که او را مقبلی بدخواه باشد	مبادا کس و گر چه شاه باشد
گرو بر خصم ماند بر من اندوه	از آن ترسم که در پیکار این کوه
طلب کار هلاک جان من بود	مرا آنکس که این پیکار فرمود
که جان در غصه دارم در جان	در این سختی مرا شد مردن آسان
که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل	مرا در عاشقی کاری است مشکل
بکار آیم که بازی نیست این کار	حقیقت دان مجازی نیست این کار
بدین سختی نه کاهن را خجل کرد	توان خود را به سختی سنگدل کرد
دل بر خویشتن زین درد سوزد	مرا عشقت چو موم زرد سوزد
که در پایت کشم خروار خروار	مرا گر نقره و زر نیست دربار
گهی زر کوبی و گه نقره کاری	رخ زردم کند در اشگیاری
نه در بیداری آسوده‌ام نه در خواب	ز سودای تو ای شمع جهان‌تاب
و گر در خوابم افزون باشدم درد	اگر بیدارم انده بایدم خورد
پناهی به ز تو خود را نه بینم	چو در بیداری و خواب اینچنینم
نه دیوم کاخر از مردم گریزم	بیا کز مردمی جان بر تو ریزم
که او از سنگ مردم می‌تراشد	کسی در بند مردم چون نباشد
که در پیش است در پیشانیم نیست	تراشم سنگ و این پنهانیم نیست
که چون آینه پیشانیش سخت است	کسی را روبرو از خلق بخت است
که دارد چون بنفشه شرمناکی	بر آن کس چون ببخشد نشو خاکی

ز بی‌شرمی کسی کو شوخ دیده‌است
جهان را نیست کردی پس‌تر از من
نه چندان دوستی دارم دلاویز
نه چندانم کسی در خیل پیدااست
منم تنها در این اندوه و جانی
اگر صد سال در چاهی نشینم
و گر گردم به کوه و دشت صد سال
چه سگ جانم که با این دردناکی
سگان را در جهان جای و مرا نه
پلنگان را به کوهستان پناهست
من بی‌سنگ خاکی مانده دلتنگ
چو بر خاکم نبود از غم جدائی
مبادا کس بدین بی‌خانمانی
به تو باد هلاکم می‌دواند
چو تو هستی نگویم کیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی
به رفتن باز می‌کوشم چه سوداست
درین منزل که پای از پویه فرسود
به رفتن مرکبم بس تیزگام است
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد

چو نرگس با کلاه زر کشیده‌است
نه بینی هیچکس بی‌کس‌تر از من
که گر روزی بیفتم گویدم خیز
که گر میرم کند بالین من راست
فدا کرده سری بر آستانی
کسی جز آه خود بالا نه بینم
به جز سایه کسم ناید به دنبال
چو سگ‌داران دوم خونی و خاکی
گیا را بر زمین پای و مرا نه
نهنگان را به دریا جایگاهست
نه در خاکم در آسایش نه در سنگ
شوم در خاک تا پیام رهایی
بدین تلخی چه باید زندگانی
خطا گفتم که خاکم می‌دواند
ده آن تست در ده چپیستم من
که آنگه لازم آید خودپرستی
نیابم ره که پیشاهنگ دود است
رسیدن دیر می‌بینم شدن زود
ندانم جام آرام کدام است
نخواهم هیچ کس را در جهان شاد

دلا دانی که دانایان چه گفتند
کسی کو را بود در طبع سستی
مرا عشق از کجا در خورد باشد
بدین بی روغنی مغز دماغم
ز من خاکستری مانده درین درد
منم خاکی چو باد از جای رفته
اگر پائی بدست آرم دگر بار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی
به صد دیوار سنگین پیش و پس را
نبندم دل دگر در صورت کس
چو زین صورت حدیثی چند راندی
چو شب روی از ولایت در کشیدی
دگر بار آن قیامت روز شبخیز
به شب تا روز گوهر بار بودی
ز بس سنگ وز بس گوهر که می ریخت
به گرد عالم از فرهاد رنجور
ز هر بقعه شدند سنگ سایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی
در آن دریا که در عقل سفتند
نخواهد هیچ کس را تندرستی
که بر موئی هزاران درد باشد
غم دل بین که سوزد چون چراغ
به خاکستر توان آتش نهان کرد
نشاط از دست و زور از پای رفته
به دامن در کشم چون نقش دیوار
شوم در نقش دیوار آورم روی
ببندم تا نه بینم نقش کس را
از این صورت پرستیدن مرا بس
دل مسکین بر آن صورت فشانندی
سپاه روز رایت بر کشیدی
به زخم کوه کردی تیشه را تیز
به روزش سنگ سفتن کار بودی
دماغش سنگ با گوهر بر آمیخت
حدیث کوه کندن گشت مشهور
به ماندندی در او انگشت خایان
در آن سرگشته سرگردان شدندی

رفتن شیرین به کوه بیستون و سقط شدن اسب وی

نشسته بود شیرین پیش یاران	مبارک روزی از خوش روزگاران
چنانک آید ز هر گرمی و سردی	سخن می‌رفتشان در هر نوردی
بدان تاریخ دل را شاد می‌کرد	یکی عیش گذشته یاد می‌کرد
که شادی بیشتر خواهیم ازین راند	یکی افسانه آینده می‌خواند
بگفتند آنچه وا گفتن دراز است	ز هر شیوه سخن کان دلنواز است
ستون بیستون آمد پدیدار	سخن چون شد مسلسل عاقبت کار
علم بر بیستون خواهیم زد امروز	به خنده گفت با یاران دل‌افروز
چگونه سنگ می‌برد به پولاد	به بینم کاهنین بازوی فرهاد
به دلگرمی فتد بر من شراری	مگر زان سنگ و آهن روزگاری
صبا را مهد زرین بر نهادن	بفرمود اسب را زین بر نهادن
بر اسبی دیگر افتاد اتفاقش	نبود آن روز گلگون در وثاقش
به زیبایی چو یغمائی نگاری	برون آمد چه گویم چون بهاری
چو صد خرمن گل سیراب گشته	روان شد نرگسان پر خواب گشته
چو مرغی بود در چابک سواری	بدان نازک تنی و آبداری
که برجستی به زین مقدار ده گام	چنان چابک نشین بود آن دلارام
زمین را چون فلک پرگار می‌زد	ز نعلش بر صبا مسمار می‌زد
بر آن کوه سنگین کوه سیمین	چو آمد با نثار مشک و نسربین
ز لعل آن سنگ‌ها شد چون بدخشان	ز عکس روی آن خورشید رخشان
وز آنجا کوه تن زی کوهکن راند	چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند
کننده کوه را چون مرد کان کن	به یاد لعل او فرهاد جان کن

ز یار سنگدل خرسنگ می خورد
عیار دستبردش را در آن سنگ
به شخص کوه پیکر کوه می کند
درون سنگ از آن می کند مادام
رخ خارا به خون لعل می شست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت
به دستش آهن از دل گرمتر گشت
به دستی سنگ را می کند چون گل
دلش را عشق آن بت می خراشید
شکر لب داشت با خود ساغری شیر
سند شیر از کف شیرین جوانمرد
چو شیرین ساقی باشد هم آغوش
چو عاشق مست گشت از جام باقی
شد اندامش گران از زر کشیدن
نه اسب ار کوه زر بودی ندیمش
چنین گویند که اسب باد رفتار
چو عاشق دیدکان معشوق چالاک
به گردن اسب را با شهسوارش
به قصرش برد از انسان ناز پرورد
نهادش بر بساط نوبتی گاه
ولیکن عربده با سنگ می کرد
ترازونی نیامد راست در چنگ
غمی در پیش چون کوه دماوند
که از سنگش برون می آمد آن کام
مگر در سنگ خارا لعل می جست
به سنگ خاره در گفתי گهر یافت
به آهن سنگش از گل نرمتر گشت
به دیگر دست می زد سنگ بر دل
چو بت بودش چرا بت می تراشید
به دستش داد کاین بر یاد من گیر
به شیرینی چه گویم چون شکر خورد
نه شیر ار زهر باشد هم شود نوش
ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
فرو مانداسبش از گوهر کشیدن
سقط گشتی به زیر کوه سیمش
سقط شد زیر آن گنج گهربار
فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
ز جا برداشت و آسان کرد کارش
که موئی بر تن شیرین نیاززد
به نوبت گاه خویش آمد دگر راه

همان سنگی به آهن پاره می‌کرد	همان آهنگری با خاره می‌کرد
سری بر سنگ می‌زد بر سر سنگ	شده بر کوه کوهی بر دل تنگ
ز شورستان به گورستان رمیده	چو آهو سیزه‌ای بر کوه دیده

آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد و کشتن فرهاد به مکر

جهان سالار خسرو هر زمانی	به چربی جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود	که هر یک بر سر کاری دگر بود
گر انگشتی زدی بر بینی آن ماه	ملک را یک به یک کردندی آگاه
در آن مدت که شد فرهاد را دید	نه کوه آن قلعه پولاد را دید
خبر دادند سالار جهان را	که چون فرهاد دید آن دلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی	به هر زخمی ز پای افکند کوهی
از آن ساعت نشاطی در گرفته است	ز سنگ آیین سختی بر گفته است
بدان آهن که او سنگ آزمون کرد	تواند بیستون را بیستون کرد
کلنگی می‌زند چون شیر جنگی	کلنگی نه که آن باشد کلنگی
بچربد روبه ار چربیش باشد	و گر با گرگ هم چربیش باشد
چو از دینار جورا بیشتر بار	ترازو سر به گرداند ز دینار
اگر ماند بدین قوت یکی ماه	ز پشت کوه بیرون آورد راه
ملک بی‌سنگ شد زان سنگ سفتن	که بایستش به ترک لعل گفتن
به پرسش گفت با پیران هشیار	چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند	که گر خواهی که آسان گردد این مجد
فرو کن قاصدی را کز سر راه	بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر یک چندی افتد دستش از کار	درنگی در حساب آید پدیدار
طلب کردند نافر جام گویی	گره پیشانیی دلنتگ رویی
چو قصاب از غضب خونی نشانی	چو نفاط از بروت آتش فشانی
سخن‌های بدش تعلیم کردند	به زر و عده به آهن بیم کردند

فرستادند سوی بی ستونش	شده بر ناحفاظی رهنمونش
چو چشم شوخ او فرهاد را دید	به دستش دشنه پولاد را دید
بسان شیر وحشی جسته از بند	چو پیل مست گشته کوه می‌کند
دلش در کار شیرین گرم گشته	به دستش سنگ و آهن نرم گشته
از آن آتش که در جان و جگر داشت	نه از خویش و نه از عالم خیر داشت
به یاد روی شیرین بیت می‌گفت	چو آتش تیشه می‌زد کوه می‌سفت
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد	زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
که ای نادان غافل در چکاری	چرا عمری به غفلت می‌گذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری	کنم زینسان که بینی دستکاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانست	مرا صد بار شیرین‌تر ز جانست
چو مرد ترش روی تلخ گفتار	دم شیرین ز شیرین دید در کار
بر آورد از سر حسرت یکی باد	که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آن چنان سرو شغبناک	ز باد مرگ چون افتاد بر خاک
ز خاکش عنبر افشانند بر ماه	به آب دیده شستندش همه راه
هم آخر با غمش دمساز گشتند	سپردندش به خاک و باز گشتند
در و هر لحظه تیغی چند می‌بست	به رویش در دریغی چند می‌بست
چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا	ز بانس چون نشد لال ای دریغا
کسی را دل دهد کین راز گوید؟	نه ببند و ر به ببند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد	ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
برآورد از جگر آهی چنان سرد	که گفتمی دور باشی بر جگر خورد

ندیده راحتی در رنج مردم	به زاری گفت کاوخ رنج بردم
برد گرگ از گله قربان درویش	اگر صد گوسفند آید فرا پیش
که هر چت باز باید داد مستان	چه خوش گفت آن گلابی با گلستان
چرا بر سر نریزم هر زمان خاک	فرو رفته به خاک آن سرو چالاک
چرا بر من نگردد باغ زندان	ز گلبن ریخته گلبرگ خندان
چرا چون ابر نخروشم به زاری	پریده از چمن کبک بهاری
چرا روزم نگردد شب بدین روز	فرو مرده چراغ عالم افروز
مهم رفت آفتابم زرد از آنست	چراغم مرد بادم سرد از آنست
به یک تک تا عدم خواهم دویدن	به شیرین در عدم خواهم رسیدن
زمین بر یاد او بوسید و جان داد	صلای درد شیرین در جهان داد
که اندوهی دهد جانی ستاند	زمانه خود جز این کاری نداند
درش در گیرد از هر سو بلائی	چو کار افتاده گردد بینوائی
به جای گل بیارد بر سرش سنگ	به هر شاخ گلی کو در زند چنگ
که در کامش طبرزد زهر گردد	چنان از خوشدلی بی‌بهر گردد
که بر باید گرفتش زین جهان رخت	چنان تنگ آید از شوریدن بخت
جوانی را چنین پا در رکیب است	عنان عمر ازینسان در نشیب است
که بردارد عمارت زین عماری	کسی یابد ز دوران رستگاری
که با چندان چراغش کس نبیند	مسیحاوار در دیری نشیند
به خوشخوئی توان زین دیو رستن	جهان دیو است و وقت دیو بستن
بهشت دیگران کن خوی خود را	مکن دوزخ به خود بر خوی بد را

چو دارد خوی تو مردم سرشستی
هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
مخسب ای دیده چندین غافل و مست
چو بیداران بر آور در جهان دست
که چندان خفت خواهی در دل خاک
که فرموشت کند دوران افلاک
بدین پنجاه ساله حقه بازی
بدین یک مهره گل تا چند نازی
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است
سرش بر نه که هم ناپایدار است
نشاید آهنین تر بودن از سنگ
ببین تاریک چون ریزد به فرسنگ
زمین نطع‌بست ریگش چون نریزد
که بر نطعی چنین جز خون نریزد
بسا خونا که شد بر خاک این دشت
سیاوشی نرست از زیر این طشت
هر آن ذره که آرد تند بادی
فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل در همه روی زمی نیست
که بر وی خون چندین آدمی نیست
که می‌داند که این دیر کهن سال
چه مدت دارد و چون بودش احوال
بهر صدسال دوری گیرد از سر
چو آن دوران شد آرد دور دیگر
نماند کس که بیند دور او را
به روزی چند با دوران دویدن
بدان تا در نیابد غور او را
ز جور و عدل در هر دور سازبست
چه شاید دیدن و چتوان شنیدن
نمی‌خواهی که بینی جور بر جور
درو داننده را پوشیده رازی است
شب و روز ابلقی شد تند زنهار
نباید گفت راز دور با دور
به صد فن گر نمائی ذوفنونی
بدین ابلق عنان خویش مسپار
چو گربه خویشان تا کی پرستی
نشاید برد ازین ابلق حرونی
فلک چندان که دیگ خاک را پخت
بیفکن از بغل گربه که رستی
نرفت از خوی او خامی چو کیمخت

قمارستان چرخ نیم خایه	بسی پرمايه را بردست مایه
عروس خاک اگر بدر منیرست	به دست باد کن امرش که پیرست
مگر خسفی که خواهد بودن از باد	طلاق امر خواهد خاک را داد
گر آن باد آید و گر ناید امروز	تو بر بادی چنین مشعل میفروز
در این یک مشت خاک ای خاک در مشت	گر افروزی چراغ از هر ده انگشت
نشد ممکن که این خاک خطرناک	بر انگشت بریده بر کند خاک
تو بی اندام ازین اندام سستی	که گاهی رخنه دارد که درستی
فرود افتادن آسان باشد از بام	اگر در ره نباشد عذر اندام
نه بینی مرد بی اندام در خواب	نرنجد گر فتد صد تیر پرتاب
ترنج از دود گوگرد آن ندیده	که ما زین نه ترنج نارسیده
چو یوسف زین ترنج ار سر نتابی	چو نارنج از زلیخا زخم یابی
سحر که مست شو سنگی برانداز	ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز
برون افکن بنه زین دار نه در	مگر کایمن شوی زین مار نه سر
نفس کو خواجه تاش زندگانی است	ز ما پرورده باد خزانی است
اگر یک دم زنی بی عشق مرده است	که بر ما یک به یک دمها شمرده است
به باید عشق را فرهاد بودن	پس آن گاهی به مردن شاد بودن
مهندس دسته پولاد تیشه	ز چوب نارتر کردی همیشه
ز بهر آنکه باشد دستگیرش	به دست اندر بود فرمان پذیرش
چو بشنید این سخنهاى جگر تاب	فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
سنان در سنگ رفت و دسته در خاک	چنین گویند خاکی بود نمناک

از آن دسته بر آمد شوشه نار درختی گشت و بار آورد بسیار
از آن شوشه کنون گر ناریابی دوی درد هر بیماریابی
نظامی گر ندید آن نارین را به دفتر در چنین خواند این سخن را

تعزیت‌نامه خسرو به شیرین به افسوس

سراینده چنین افکند بنیاد	که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین به درد آمد ز داغش	که مرغی نازنین گم شد ز باغش
بر آن آزاد سرو جویباری	بسی بگریست چون ابر بهاری
به رسم مهترانش حله بر بست	به خاکش داد و آمد باد در دست
ز خاکش گنبدی عالی برافراخت	وز آن گنبد زیارتخانه‌ای ساخت
خبر دادند خسرو را چپ و راست	که از ره زحمت آن خار برخاست
پشیمان گشت شاه از کرده خویش	وز آن آزار گشت آزوده خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای	که باد افراه را چون دارد او پای
کسی کو با کسی بدساز گردد	به دو روزی همان بد باز گردد
در این غم روز و شب اندیشه می‌کرد	وزین اندیشه هم روزی قفا خورد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند	که بر کاغذ جواهر داند افشاند
گلشن فرمود در شکر سرشتن	به شیرین نامه شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دلبند	تو لا کرده بر نام خداوند
بنام روشنائی بخش ببینش	که روشن چشم ازو گشت آفرینش
پدید آورده انسی و جانی	اثرهای زمینی و آسمانی
فلک را کرده گردان بر سر خاک	زمین را کرده گردشگاه افلاک
پس از نام خدا و نام پاکان	بر آورده حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند	که خوانندش شکر خایان شکر خند
شنیدم کز پی یاری هوسناک	به ماتم نوبتی زد بر سر خاک
ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی	ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

به نیلوفر بدل کرد ار غوان را	دو تا کرد از غمش سرو روان را
رطب‌ها را به زخم استخوان خست	سمن را از بنفشه طرف بر بست
به لولو گوشه مه را خراشید	به لاله تخته گل را تراشید
ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد	پرند ماه را پیوند بگشاد
به زاری دوستان را یاد کردن	جهان را سوخت از فریاد کردن
همین باشد نشان دوستداری	چنین آید ز یاران شرط یاری
به سر زانو به زانو کوه پیمود	بر آن حمال کوه‌افکن ببخشود
جهان گو تا بر او گرید جهانی	غریبی کشته بیش از زد فغانی
چنو باد آنکه زو عبرت نگیرد	بدینسان عاشقی در غم بمیرد؟
دل از بهر تو رنجورست ما را	حساب از کار او دورست ما را
که مرد و هم نمی‌گوئی به ترکش	چو دائم سخت رنجیدی ز مرگش
چو کشتی چند خواهی اندهش خورد	چرا بایستش اول کشتن از درد
عزیزش کن که خوارش هم تو کردی	غمش میخور که خورش هم تو خوردی
ازو خاکی‌تری کس را نبینی	اگر صدسال بر خاکش نشینی
نیابی مثل او شیرین پرستی	چو خاک از صد جگر داری به دستی
چه باید بی کباب انگیخت دودی	ولیکن چون ندارد گریه سودی
چه شاید کرد با تاراج تقدیر	به غم خوردن نکردی هیچ تقصیر
نخواهد زیستن کس جاودانی	بنا بر مرگ دارد زندگانی
فرو میرد ستاره چون شود روز	تو روزی او ستاره‌ای دل‌افروز
چراغ آن به که پیش از صبح میرد	تو صبحی او چراغ ار دل‌پذیرد

چو شمع آید رود پروانه از دست	تو هستی شمع و او پروانه مست
گیاه آن به که هم در باغ ریزد	تو باغی و او گیاهی کز تو خیزد
بسوزد عود چون بفرزد آتش	تو آتش طبعی او عود بلاکش
پرستند نسر طایر ز آسمانت	اگر مرغی پرید از گلستانت
بسا دجله که سر دارد به جویت	و گر شد قطره‌ای آب از سبویت
چو خوبی هست ازو کم گیر خالی	چو ماند بدر گوبشکن هلالی
چه باک از زرد گل نسیرین بماناد	اگر فرهاد شد شیرین بماناد
زمین بوسید و پیش خسرو انداخت	نویسنده چو از نامه به پرداخت
سند قاصد ببرد آنجا که فرمود	به قاصد داد خسرو نامه را زود
رخ از شادی فروزان کرد چون ماه	چو شیرین دید کامد نامه شاه
و زو یک حرف را ناخوانده نگذاشت	سه جا بوسید و مهر نامه برداشت
طبرزدهای زهر آلود کرده	جگرها دید مشک اندود کرده
رطب‌هایی در او پوشیده صد خار	قصب‌هایی در او پیچیده صد مار
همه زهرابه‌های خوشتر از نوش	همه مقراضه‌های پرنیان پوش
نه جای آنکه از تندی بجوشد	نه صبر آن که این شربت بنوشد
فرو خورد از سر بیدار بختی	به سختی و به رنج آن رنج و سختی

مردن مریم و تعزیت‌نامه شیرین به خسرو از راه باد افراه

در اندیش ای حکیم از کار ایام	که پاداش عمل باشد سرانجام
نماند ضایع ار نیک است اگر دون	کمر بسته بدین کار است گردون
جو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد	به شیرین آن چنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی	که بر مریم سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری	به خوردش داد از آن کو خورد بهری
و گرمی راست خواهی بگذر از زهر	به زهر آلود همت بردش از دهر
به همت هندوان چون بر ستیزند	ز شاخ خشک برگ‌تر بریزند
فسون سازان که از مه مهره سازند	به چشم افسای همت حقه بازند
جو مریم روزه مریم نگه داشت	دهان در بست از آن شکر که شه داشت
برست از چنگ مریم شاه عالم	چنانک آبستنان از چنگ مریم
درخت مریمش چون از بر افتاد	ز غم شد چون درخت مریم آزاد
ولیک از بهر جاه و احترامش	ز ماتم داشت آیینی تمامش
نرفت از حرمتش بر تخت ماهی	نیوشید از سلب‌ها جز سیاهی
جو شیرین را خبر دادند ازین کار	همش گل در حساب افتاد هم خار
به نوعی شادمان گشت از هلاکش	که رست از رشک بردن جان پاکش
به دیگر نوع غمگین گشت و دلسوز	که عاقل بود و می‌ترسید از آن روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه	ز شادی کرد دست خویش کوتاه
پس از ماهی که خار از ریش برخاست	جهان را این غبار از پیش برخاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن	جواب نامه خسرو نوشتن
سخن‌هائی که او را بود در دل	فشانند از طیرگی چون دانه در گل

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد	به ترتیب آن سخن‌ها را رقم زد
سخن را از حلاوت کرد چون قند	سر آغاز سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان	گناه آمرز مثنوی عذرخواهان
خداوندی که مار کار سازست	ز ما و خدمت ما بی‌نیازست
نه پیکر خالق پیکرنگاران	به حیرت زین شمار اختر شماران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه	به ترکستان فضلش هندوی راه
دهد بی حق خدمت خلق را قوت	نگارد بی‌قلم در سنگ یاقوت
ز مرغ و مور در دریا و در کوه	نماند جاودان کس را در اندوه
گه نعمت دهد نقصان پذیری	کند هنگام حیرت دستگیری
چو از شکرش فراموش کار گردیم	بمالد گوش تا بیدار گردیم
به حکم اوست در قانون بینش	تغیرهای حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج	گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
جهان را نیست کاری جز دو رنگی	گهی رومی نماید گاه زنگی
گه از بیداد این آن را دهد داد	گه از تیمار آن این را کند شاد
چه خوش گفتا لهاوری به طوسی	که مرگ خر بود سگ را عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست	نه هر پایه که زیر افتد بساطست
چو روزی بخش ما روزی چنین کرد	گهی روزی دوا باشد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار	بسازد گاه با گل گاه با خار
جهاندار مهین خورشید آفاق	که زد بر فرق هفت اورنگ شش طاق
جهان دارد به زیر پادشاهی	سری و با سری صاحب کلامی

ز باغ دولتش طوبی گیاهی است	بهشت از حضرتش میعادگاهی است
ز ماهی تا به ماه آگاهی اوراست	درین دوران که مه تا ماهی اوراست
نوالش گه شکرگاهی شرنگ است	خبر دارد که روز و شب دو رنگ است
گهی ماتم بود گاهی عروسی	درین صندل سرای آبنوسی
عروسان دگر دارد چه باکست	عروس شاه اگر در زیر خاکست
که بود آگه ز شاه و زود سیریش	فلک زان داد بر رفتن دلیرش
شهنشه زود سیر آمد غمی نیست	از او به گرچه شه را همدمی نیست
و زو به دلستانی در بر آرد	نظر بر گلستانی دیگر آرد
وگر نه هر که ماند عیش راند	دریغ آنست کان لعبت نماند
که گنج است آن صنم در خاک به گنج	مرنج ای شاه نازک دل بدین رنج
چو غم گفتی زمین هم برنتابد	مخور غم کادمی غم برنتابد
نسازد نازکان را غم چشیدن	برنجد نازنین از غم کشیدن
که گر عیسی شوی گردش نیابی	عنان آن به که از مریم بتابی
به ترک تخت شاهی چون توان گفت	اگر در تخته رفت آن نازنین جفت
غمت خیزد گر از غم برنخیزی	به می بنشین ز مژگان می چه ریزی
بدین سختی غمی در پیش گیرد	نه هر کش پیش میری پیش میرد
به مرگش تن بباید داد روزی	توزی کو مرد و هر کو زاد روزی
که مرده صابری خواهد نه فریاد	به نالیدن مکن بر مرده بیداد
نه درویشی به کار آید نه شاهی	چو کار کالبد گیرد تباهی
ز فیض دجله گو یک قطره کم باش	ز بهر چشمه‌ای مخروش و مخراش

کهن ز نیلی از بغداد کم گیر	به شادی بر لب شط جامجم گیر
چنان کز دیده رفت از دل روادت	دل نغنوده بی او بغنوادت
تو باقی مان که هستی جان عالم	اگر سروی شد از بستان عالم
مبادا کز سرت موئی برد باد	مخور غم تا توانی باده خور شاد
بحمدالله چو تو هستی همه هست	اگر هستی شود دور از تو از دست
تو لعلی لعل بی همتا نکوتر	تو در قدری و در تنها نکوتر
که همسر شرک شد در راه جمشید	به تنهائی قناعت کن چو خورشید
تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت	اگر با مرغ باید مرغ را خفت
تو کانی کان ز گوهر در نماند	مرنج ار با تو آن گوهر نماند
گهر آن به که هم گوهر ندارد	سر آن بهتر که او همسر ندارد
که در صحرا بود زین جنس بسیار	گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار
فدا بادش فلک با خرمن ماه	و گر یک دانه رفت از خرمن شاه
عوض باشد گلی را نوبهاری	گلی گر شد چه باید دید خاری
غم مریم مخور عیسی بماناد	بتی گر کسر شد کسری بماناد

رسیدن نامه شیرین به خسرو

از آن شیرین سخن عاجز فرو ماند	جو خسرو نامه شیرین فرو خواند
کلوخ انداز را پاداش سنگست	به خود گفتا جو ایست این نه جنگ است
شنیدم آنچه می باید شنیدن	جواب آنچه بایستش دریدن
که غوغای مگس برخاست از راه	دگر باره شد از شیرین شکر خواه
رطب بی استخوان شد شمع بی دود	ز کار آشوبی مریم بر آسود
جهان چون جشن مریم گشت بر شاه	جو مریم کرد دست از جشن کوتاه
یکی آب از پس دشمن تمام است	جو دشمن شد همه کاری به کامست
به روغن نرم کرد آهن ز پولاد	به شیرین چند چربی ها فرستاد
که دردی داشت کان درمان پذیرفت	بت فرمانبرش فرمان پذیرفت
کز آن نیکوترش باشد طلب کار	به خسرو پیش از آتش بود پندار
به مهد خود عروس آیینش آرد	فرستد مهد و در کاوینش آورد
عتابش بیش می شد ناز می کرد	به دفترها عتاب آغاز می کرد
بها می کرد چون بازار می دید	متاع نیکوی بر کار می دید
به دیده قدر گیرد روشنائی	متاع از مشتری باید روائی
متاعی کان بنخرند از تو مفروش	ز بهر سود خود این پند بنیوش
که چون یابی روائی در نیندی	در آن دیدست دولت سودمندی
ز ناز خویش موئی کم نمی کرد	ملک دم داد و شیرین دم نمی خورد
نهاد اندیشه را بر چاره کار	جو عاجز گشت از آن ناز به خروار
به رهواری همی راند خر لنگ	که یاری مهربان آرد فرا چنگ
سر از کاری دگر در پیش گیرد	سرو کاری ز بهر خویش گیرد

ز هر قومی حکایت باز
می‌جست
نگیرد مرد زیرک کار خود سست

صفت داد و دهش خسرو

کله داری چنو بر تخت ننشست	جهان خسرو که تا گردون کمر بست
به پیشش پنج صف بر پای بودی	به روز بار کو را رای بودی
دویم صف بود حاجتگار و درویش	نخستین صف توانگر داشت در پیش
همه رسته به موئی از لب گور	سوم صف جای بیماران بی‌زور
که بند پایشان مسمار دل بود	چهارم صف به قومی متصل بود
که کس کس را نپرسیدی که چونی	صف پنجم گنه کاران خونی
مثال آورده خطر رستگاری	به پیش خونیان ز امیدواری
که هر صف زیر خود ببینند زنهار	ندا برداشته دارنده بار
شمار شکر بر خود بیش دیدی	توانگر چون سوی درویش دیدی
گرفتی بر سلامت شکر در پیش	چو در بیمار دیدی چشم درویش
به آزادی نمودی شکر بسیار	چو دیدی سوی بندی مرد بیمار
گشادی لب به شکر به پسندی	چو بر خونی فتادی چشم‌بندی
فزودی شمع شکرش روشنائی	چو خونی دیدی امید رهائی
چو مصر از شکر بودی شکر آباد	در خسرو همه ساله بدین داد

* * *

بدین حرقت حریفی کرد با بخت	به می بنشست روزی بر سر تخت
دهان تاجداران خاک لیش	به گرداگرد تخت طاقدیش
رصد بسته بر آن تخت کیانی	همه تمثال‌های آسمانی
درو پرداخته ایوان بر ایوان	ز میخ ماه تا خرگاه کیوان
دقایق با درج پیموده مقدار	کواکب را ز ثابت تا به سیار
خبر داده ز ساعات شب و روز	به ترتیب گهرهای شب افروز

از آن تخت آسمان را تخته بر خواند	شناسائی که انجم را رصد راند
هزاران جام کیخسرو ز برداشت	کسی کو تخت خسرو در نظر داشت
بر او شاهی نه شه صاحبقرانی	چنین تختی نه تختی کاسمانی
چو شیر ار شیر باشد عنبرین موی	چو پیلی گر بود پیل آدمی روی
ثریا تائری خوانی نهاده	زمین تا آسمان رانی گشاده
فلک را حلقه بد بر درگهش نام	ارم را خشک بد در مجلسش جام
سر کیسه به برگ گندنا بند	بزرگی بایدت دل در سخا بند
سرو کارش به بدبختی گراید	درم داری که از سختی در آید
خراجش میستان و خرج میکن	به شادی شغل عالم درج میکن
و گر بدهی و نستانی تو دانی	چنین میده چنان کش میستانی
به تنهائی جهان را خورد نتوان	جهانداری به تنها کرد نتوان
که تنها خوار تنها میر باشد	بداند هر که با تدبیر باشد
که تنها خور چو دریا تلخ خوی است	مخور تنها گرت خود آجوی است
به کار دیگران پا جمع کردن	به باید خویشتن را شمع کردن
نیرزد گنج دنیا رنج دنیا	ببین قارون چه برد از گنج دنیا
چو از دستت رود رنجی عظیم است	به رنج آید به دست این خود سلیم است
تهی دستی شرف دارد بدین گنج	چو آید رنج باشد چون شود رنج
به گنج افشانی از خورشید بگذشت	ملک پرویز کز جمشید بگذشت
چو خاکش گنج و او چون گنج خاکی	بدش با گنج دادن خندهناکی
خورش با کاسه دادی باده با جام	دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام

مگس را گاو دادی پشه را پیل	کشیده مایده یک میل در میل
ندانستی چه خوردی میهمانش	ز حلواها که بودی گرد خوانش
ندانم چند چندان‌ی که خواهی	ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی
صبا وام ریاحین باز دادی	چو بزمش بوی خوش را ساز دادی
خراج هند بودی خرج مجمر	به هنگام بخور عود و عنبر
گوارش تا به خوزستان رسیدی	چو خورد خاص او بر خوان رسیدی
بر او سوده یکی در شب‌افروز	کیابی‌تر بخوردی اول روز
بده من زر خریده زر کانی	ز بازرگان عمان در نهانی
رطوبت‌های اصلی را در اندام	شنیدم کز چنان در باشد آرام
معطر کرده چون ریحان بغداد	یک اسب بور از رق چشم نوزاد
به شیر گوسفندش پروریده	ز شیر مادرش چوپان بریده
که بودی خرج او دخل یک اقلیم	بفرمودی تنوری بستن از سیم
بسوزاندی بجای هیمه خشک	در او ده پانزده من عود چون مشک
تنور و آتش و برپانش این بود	چو بریان شد کباب خوانش این بود
هزار و هفتصد مثقال کم بیش	به خوان زر نهادندی فرا پیش
چو مغز پسته و پالوده قند	بخوردی زان نواله لقمه‌ای چند
کجا چشمش در افتادی ز ناگاه	نظر کردی به محتاجان درگاه
تنور و هر چه آلت بودی آن را	بدو بخشیدی آن زرینه خوان را
چنین نانی بر آرند از تنورش	زهی خوانی که طبابخان نورش
گرفتی از تنور صبح زردی	دگر روزی که خوان لاجوردی

همان پیشینه رسم آغاز کردی	تنور و خوانی از نوساز کردی
همه روز این شگرفی بود کارش	همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشائی	به کاری نامد آن کار و کیائی
شرف خواهی به گرد مقبلان گرد	که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار	نسیمش بوی مشک آرد به بازار
دگر آهو که خاشاکست خوردش	بجای مشک خاشاک است گردش
پدر کز من روانش باد پر نور	مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بی‌دولتان بگریز چون تیر	سرا در کوی صاحب دولتان گیر
چو صحبت گر شبی باید به از روز	چراغ از مشعل روشن برافروز
بهای در بزرگ از بهر این است	کز اول با بزرگان همنشین است

شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانی را

به آیین جهانداران یکی روز	به مجلس بود شاه مجلس افروز
به عزم دست بوسش قاف تا قاف	کمر بسته کله‌داران اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان	ز چین تا روم و از ری تا سپاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنگ	همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دوری چند می در داد ساقی	نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برافکند	سخن لختی به گستاخی در افکند
که خوبانی که در خورد فریشند	ز عالم در کدامین بقعه بیشند
یکی گفتا لطافت روم دارد	لطف گنج است و گنج آن بوم دارد
یکی گفت از ختن خیزد نکوئی	فسانه است آن طرف در خوبروئی
یکی گفت ارمن است آن بوم‌آباد	که پیرکهای او باشد پریراد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر	ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان	شکر نامی است در شهر سپاهان
به شکر بر ز شیرینیش بیداد	وزو شکر به خوزستان به فریاد
به زیر هر لبش صد خنده بیشست	لبش را چون شکر صد بنده بیشست
قبا تنگ آید از سروش چمن را	درم واپس دهد سبمش سمن را
رطب پیش دهانش دانه ریز است	شکر بگذار کو خود خانه خیز است
چو بر دارد نقاب از گوشه ماه	بر آید ناله صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دل‌ارام	که گستاخی کند با خاص و با عام
به هر جایی چو باد آرام گیرد	چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد	که آنکس خان و مان را در نیازد

کسی کاو را شبی گیرد در آغوش	نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی	اساسی نو نهاد از عشق بازی
فرس می‌خواست بر شیرین دواند	به ترکی غارت از ترکی ستاند
برد شیرینی قندی به قندی	گشاید مشکل بندی ببندی
به گوهر پایه گوهر شود خرد	به دیبا آب دیبا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت	که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل می‌دادش از دل راندن او را	نه شایست از سپاهان خواندن او را
در این اندیشه صابر بود یکسال	نه شد واقف کسی برحسب آن حال

* * *

پس از سالی رکاب افشانند بر راه	سوی ملک سپاهان راند بنگاه
فرود آمد به نزهت گاه آن بوم	سوادى دید بیش از کشور روم
گروهی تازه روی و عشرت افروز	به گاه خوشدلی روشن‌تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده می‌خورد	غم آن لعبت آزاده می‌خورد
نهفته باز می‌پرسید جایش	به دست آورد هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی	ز بازار شکر برخاست کامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد	سپاهان قصر شیرینی دگر شد
حلاوت‌های عیش آن عصر می‌داشت	که شکر کوی و شیرین قصر می‌داشت
به در بر حلقه زد خاموش خاموش	برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید زیبا روی بر در	نمودار جهانداریش در سر
فرود آوردش از شب‌دیز چون ماه	فرس را راند حالی بر علف گاه
چو مهمانان به ایوانش درون برد	بدان مهمان سر از کیوان برون برد

ملک چون بر بساط کار بنشست	درستی چند را بر کار بشکست
اجازت داد تا شکر بیاید	به مهمان بر ز لب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب	دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکر نامی که شکر ریزد او بود	نباتی کز سپاهان خیزد او بود
ز گیسو نافه نافه مشک می بیخت	ز خنده خانه خانه قند می ریخت
چو ویسه فتنه‌ای در شهد بوسی	چو دایه آیتی در چاپلوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی	کز ایشان هیچ را مثلی نه بینی
همه در نیم شب نوروز کرده	به کار عیش دست‌آموز کرده
نشست و باده پیش آورد حالی	بتی یارب چنان و خانه خالی
نه می در آبگینه کان سمنیر	در آب خشک می‌کرد آتش تر
گلایی را به تلخی راه می‌داد	به شیرینی بدست شاه می‌داد
نشسته شاه عالم مهترانه	شکر برداشته چون مه ترانه
پیایی رطل‌ها پرتاب می‌کرد	ملک را شهر بند خواب می‌کرد
چو نوش باده از لب نیش برداشت	شکر برخاست شمع از پیش برداشت
به عذری کان قبول افتاد در راه	برون آمد ز خلوت خانه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود	به حسن و چابکی همتای او بود
در او پوشید زر و زیور خویش	فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش	سند داد شکر از انگبینش
در او پیچید و آن شب کام دل راند	به مصروعی بر افسونی غلط خواند
ز شیرینی که آن شمع سحر بود	گمان افتاد او را کان شکر بود

کنیز از کار خسرو ماند مدهوش	که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی	فسونگر بود وقت نغز گوئی
ز هر کس کو به بالا سروری داشت	سری و گردنی بالاتری داشت
به خوش مغزی به از بادام تر بود	به شیرین استخوانی نیشکر بود
شبی که اسب نشاطش لنگ رفتی	کم این بودی که سی فرسنگ رفتی
هر آن روزی که نصفی کم کشیدی	چهل من ساغری دردم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست	به دستان از ملک دستوری خواست
به نزدیک شکر شد کام و ناکام	به شکر باز گفت احوال بادام
هر آنچ از شاه دید او را خبر داد	نهانیهای خلوت را به در داد
بدان تا شکر آگه باشد از کار	بگوید هر چه پرسد زو جهاندار
شکر برداشت شمع و در شد از در	که خوش باشد به یک جا شمع و شکر
ملک پنداشت کان هم بستر او بود	کنیزک شمع دارد شکر او بود
پرسیدش که تا مهمان پرستی	به خلوت با چو من مهمان نشستنی
جوابش داد کای از مهتران طاق	ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست از خوبروئی	ز شیرین شکری و نغز گوئی
یکی عیب است اگر ناپد گرانت	که بوئی در نمک دارد دهانت
نمک در مردم آرد بوی پاکی	تو با چندین نمک چون بوی ناکی
به سوسن بوی شه گفتا چه تدبیر	سمنبر گفت سالی سوسن و سیر
ملک چون رخت از آن بتخانه بر بست	گرفت آن پند را یکسال در دست
بر آن افسانه چون بگذشت سالی	مزاج شه شد از حالی به حالی

برآوردش درخت سیر سوسن	به زیرش رام شد دوران توسن
به شکر باز بازاری برآراست	شبی بر عادت پارینه برخاست
به شیرینی رسد هر کو شکر یافت	همان شیرینی پارینه دریافت
پدید آمد نشان بوس و بازی	چو دوری چند رفت از عیش سازی
به جفتی دیگر از خود کرد طاقش	همان جفته نهاد آن سیم ساقش
به امید شکر پالوده می خورد	ملک نقل دهان آلوده می خورد
ملک پرسید باز آن نوش لب را	چو لشگر بر رحیل افتاد شب را
بدین رغبت کسی در بر کشیدت؟	که چون من هیچ مهمانی رسیدت؟
که پارم بود یاری چون تو در بر	جوابی شکرینش داد شکر
تو خوشبوئی ازین به چون توان بود	جز آن کان شخص را بوی دهان بود
ببین عیب جمال خویشتن نیز	ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز
کز آن عیب این نکوئی زشت نامست	بپرسیدش که عیب من کدامست
که یکساعت ز نزدیکان نه ای دور	جوابش داد کان عیب است مشهور
چو گیتی را همه کس عشق بازی	چو دور چرخ با هر کس بسازی
چرا هر لحظه بر شاخی نشینی	نگارین مرغی ای تمثال چینی
که هر ساعت کنی بازی به تیغی	غلاف نازکی داری دریغی
چه پنداری کزین شکر کسی خورد؟	جوابش داد شکر کای جوانمرد
که تا من زنده ام بر مهر خویشم	به ستاری که ستر اوست پیشم
نه درم را کسی در دور سفته است	نه کس با من شبی در پرده خفته است
که در خلوت تو با ایشان نشینی	کنیزان منند اینان که بینی

بلی من باشم آن کاول درآیم به می بنشینم و عشرت فزایم
ولی آن دلستان کاید در آغوش نه من چون من بتی باشد قصب پوش
چو بشنید این سخن شاه از زیانش بدین معنی گواهی داد جانش
دری کو را بود مهر خدائی دهد ناسفته گی بروی گوائی

* * *

چو بر زد آتش مشرق زبانه ملک چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد وزیشان پرششی زان نوش لب کرد
به یک رویه همه شهر سپاهان شدند آن پاکدامن را گواهان
که شکر همچنان در تنگ خویش است نیازرده گلی بر رنگ خویش است
متاع خویشتن دربار دارد کنیزی چند را بر کار دارد
سمندش گر چه با هرکس به زین است سنان دور باشش آهنین است
عجوزان نیز کردند استواری عروسش بکر بود اندر عماری
ملک را فرخ آمد فال اختر که از چندین مگس چون رست شکر
فرستاد از سرای خویش خواندش به آیین زناشوئی نشانندش
نسفته در دریائیش را سفت نگین لعل را یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگر بار شکر با او به دامنها شکر بار
به شکر عشق شیرین خوار می کرد شکر شیرینی بر کار می کرد
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه بنوش آباد شیرین شد دگر راه
شکر در تنگ شه تیمار می خورد ز نخلستان شیرین خار می خورد
شه از سودای شیرین شور در سر گدازان گشته چون در آب شکر
چو شمع از دوری شیرین در آتش که باشد عیش موم از انگبین خوش

کسی کز جان شیرین باز ماند	چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین	بچربد بر شکر حلوای شیرین
چمن خاکست چون نسرين نباشد	شکر تلخ است چون شیرین نباشد
مگو شیرین و شکر هست یکسان	ز نی خیزد شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین بر فروزد	شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
شکر گر چاشنی در جام دارد	ز شیرینی حلوت وام دارد
ز شیرینی بزرگان ناشکینند	به شکر طفل و طوطی را فریبند
هر آبی کان بود شیرین بسازد	شکر چون آب را بیند گدازد
ز شیرین تا شکر فرقی عیان است	که شیرین جان و شکر جای جان است
پریروئی است شیرین در عماری	پرند او شکر در پرده‌داری
بداند این قدر هر کش تمیز است	که شکر بهر شیرینی عزیز است
دلش می‌گفت شیرین بایدم زود	که عیشم را نمی‌دارد شکر سود
یخ از بلور صافی تر به گوهر	خلاف آن شد که این خشک است و آن تر
دیگر ره گفت نشکیم ز شیرین	چه باید کرد با خود جنگ چندین
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد	دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
به سر کردم نگردانم سر از یار	سری دارم مباح از بهر این کار
دیگر ره گفت که این تدبیر خام است	صبوری کن که رسوائی تمام است
مرا آن به که از شیرین شکیم	نه طفلم تا به شیرینی فریم
به باید در کشیدن میل را میل	که کس را کار برناید به تعجیل
مرا شیرین و شکر هر دو در جام	چرا بر من به تلخی گردد ایام

ز بس ملاحبان کشتی غریق است	دلم با این رفیقان بی‌رفیق است
مشو بر نردبان جز پایه پایه	نمی‌خواهی که زیر آفتی چو سایه
که از نایافتن رنجی سرانجام	چنان راغب مشو در جستن کام
فتوحی بر فتوح خویش یابی	طمع کم دار تا گر بیش یابی
مراد مردم از مردی بر آید	دل آن به کز در مردی در آید
زنی شد با زنان کردن زبونی	به صبرم کرد باید رهنمونی
زنی کردن زنی کردن کدام است؟	به مردان بر زنی کردن حرام است
که آهویی کند بر من دلیری	مرا دعوی چه باید کرد شیری
نه بر پشم کسان بر پشم خویشم	اگر خود گوسپندی رند و ریشم
چو پیله در گلیم خویش خفتم	چو پیلان را ز خود با کس نگفتم
کزو خسرو نه کیخسرو کشد ناز	چنان در سر گرفت آن ترک طناز
ورش خانه دهی گنجینه جوید	چو کرد ار دل ستاند سینه جوید
طمع برد و طمع طاعون برآرد	دلم را گر فراقش خون برآرد
نگوید کس که سکبا بر طیب است	ز معشوقه وفا جستن غریب است
که خیز استغفرالله خون به ریزش	مرا هر دم بر آن آرد ستیزش
چو آزردم تمام آزارم او را	من این آزارم تا کی دارم او را
میازار ار بیازاری نکو زن	به گیلان در نکو گفت آن نکوزن
چنانش زن که هرگز برنخیزد	مزن زن راولی چون بر ستیزد
که راز خویش را محرم ندانست	دل شه چاره آن غم ندانست
دل بیگانه هم بیگانه باشد	دل آن محرم بود کز خانه باشد

مهل بیگانه را در خانه خویش	جو دزدیده نخواهی دانه خویش
که پنداری که دشمن‌تر کسی اوست	چنان گو راز خود با بهترین دوست
نه با اغیار با محرم‌ترین یار	مگو ناگفتنی در پیش اغیار
که باشد در پس دیوارها گوش	به خلوت نیزش از دیوار میپوش
مده خاطر بدان یعنی میندیش	و گر نتوان که پنهان داری از خویش
که نندیشیده به ناگفتنی راز	میندیش آنچه نتوان گفتنش باز
که ناید شحنه در شمشیربازی	در این مجلس چنان کن پرده‌سازی
سزد گر بزم سلطان را نشاید	سرودی کان بیابان را نشاید
بضاعت را به کس بی‌مهر مسپار	اگر دانا و گر نادان بود یار
که نارد در شکوهت جز شکستی	مکن با هیچ بد محضر نشستی
کز او آن بر که کشتی چشم داری	درختی کار در هر گل که کاری
زوا گفتن ترا نیکو شود نام	سخن در فرجه‌ای پرور که فرجام
چو وجهی بد بود زان بد بیندیش	اگر صد وجه نیک آید فرا پیش
بدین حرفت‌شناسی نیک و بد را	به چشم دشمنان بین حرف خود را
به در پیراهنی در نیک نامی	چو دوزی صد قبا در شادکامی

تنها ماندن شیرین و زاری کردن وی

ملک دانسته بود از رای پر نور	که غم پرداز شیرین است شاپور
به خدمت خواند و کردش خاص درگاه	ز تنهایی مگر تنگ آید آن ماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا	فشاند از نرگسان لولوی لالا
به تنگ آمد شبی از تنگ حالی	که بود آن شب بر او مانند سالی
شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر	گران جنبش چو زاغی کوه بر پر
شبی دم سرد چون دل‌های بی‌سوز	برات آورده از شبهای بی‌روز
کشیده در عقابین سیاهی	پر و منقار مرغ صبح گاهی
دهل زن را زده بر دستها مار	کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبان را چوبک از دست	جرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن نهاده	زمانه تیغ را گردن نهاده
زناشوئی به هم خورشید و مه را	رحم بسته به زادن صبح گه را
گرفته آسمان را شب در آغوش	شده خورشید را مشرق فراموش
جنوبی طالعان را بیضه در آب	شمالی پیکران را دیده در خواب
زمین در سر کشیده چتر شاهی	فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
سواد شب که برد از دیده‌ها نور	بذات‌النعش را کرده ز هم دور
ز تاریکی جهان را بند بر پای	فلک چون قطب حیران مانده بر جای
جهان از آفرینش بی‌خبر بود	مگر کان شب جهان جای دگر بود
سر افکنده فلک دریا صفت پیش	ز دامن در فشانده بر سر خویش
به در دزدی ستاره کرده تدبیر	فرو افتاده ناگه در خم قیر
بمانده در خم خاکستر آلود	از آتش خانه دوران پر دود

فلک در زیر او چون آب در کاه	مجره بر فلک چون کاه بر راه
که گرداند به کف هندو زنی پیر	ثریا چون کفی جو بد به تقدیر
نه مرغان رانشاط پر فشانی	نه موید را زبان زند خوانی
چو واقع بود طایر پر فکنده	بریده بال نسرین پرنده
ستاده زنگی با دور باشی	به هر گام از برای نور پاشی
خروس پیرهزن را غول برده	چراغ بیوهزن را نور مرده
خروس خانه بردارد علی الله	شنیدم گر به شب دیوی زند راه
خروسی را نبود آواز تکبیر	چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر
چراغش چون دل شب تیره مانده	دل شیرین در آن شب خیره مانده
که می‌کرد از ملالت با جهان جنگ	ز بیماری دل شیرین چنان تنگ
که شب باشد هلاک جان بیمار	خوش است این داستان در شان بیمار
ز بیماری بتر بیمار داری	بود بیمای شب جان سپاری
شب است این یا بلانی جاودانه	زبان بگشاد و می‌گفت ای زمانه
چو زنگی آدمی خواری است گوئی	چه جای شب؟ سیه ماری است گوئی
چو زنگی خود نمی‌خندد یکی بار	از آن گریان شدم کین زنگی تار
که امشب چون دگر شبها نگردي	چه افتاد ای سپهر لاجوردی
نفیر من خسک در پا شکستت	مگر دود دل من راه بستت
نه از نور سحر بینم نشانی	نه زین ظلمت همی یابم امانی
ندارم دین اگر دین داری ای شب	مرا بنگر چه غمگین داری ای شب
مرا یا زود کش یا زود شو روز	شبا امشب جوانمردی بیاموز

چرا بر جای ماندی چون سپه میغ	بر آتش می‌روی یا بر سر تیغ
دهل زن را گرفتم دست بستند	نه آخر پای پروین را شکستند
من آن شمع که در شب زنده داری	همه شب می‌کنم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش	که باشد شمع وقت سوختن خوش
گره بین بر سرم چرخ کهن را	به باید خواند و خندید این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی	بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه‌ای ای مرغ شب گیر	چرا بر ناوری آواز تکبیر
و گر آتش نه‌ای صبح روشن	چرا نایی برون بی‌سنگ و آهن
در این غم بد دل پروانه وارث	که شمع صبح روشن کرد کارش

* * *

نکو ملکی است ملک صبحگاهی	در آن کشور بیابی هر چه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت	گشایش در کلید صبح گه یافت
غرض‌ها را حصار آنجا گشایند	کلید آنجاست کار آنجا گشایند
در آن ساعت که باشد نشو جانها	گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که او باشد برومند	شود گویا به تسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوان است	چه تسبیح آرد آن کو بی زبانت
در آن حضرت که آن تسبیح خوانند	زبان بی‌زبانان نیز دانند

* * *

چو شیرین کیمیای صبح دریافت	از آن سیماب کاری روی بر تافت
شکیبانش مرغان را پر افشاند	خروس الصبر مفتاح‌الفرج خواند
شبستان را به روی خویشتن رفت	به زاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان	چو روزم بر جهان پیروز گردان

درین شب رو سپیدم کن چو خورشید	شبی دارم سیاه از صبح نومید
برین غم چون نشاطم چیر گردان	غمی دارم هلاک شیر مردان
خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ	ندارم طاقت این کوره تنگ
به فریاد من فریاد خوان رس	توئی یاری رس فریاد هر کس
اغثنی یا غیاث المستغیثین	ندارم طاقت تیمار چندین
بسوز سینه پیران مظلوم	به آب دیده طفلان محروم
به تسلیم اسیران در بن چاه	به بالین غریبان بر سر راه
به یارب یارب صاحب گناهان	به داور داور فریاد خواهان
بدان آیت که جان را زنده دارد	بدان حجت که دل را بنده دارد
به صاحب سری پیغمبرانت	به دامن پاکی دین پرورانت
به مجروحان خون بر خون نشسته	به محتاجان در بر خلق بسته
به واپس ماندگان از کاروانها	به دور افتادگان از خان و مانها
به آهی کز سر سوزی بر آید	به وردی کز نوآموزی بر آید
به قرآن و چراغ صبح خیزان	به ریحان نثار اشکریزان
به انعامی که بیرون از حساب است	به نوری کز خلائق در حجاب است
به توفیقی که بخشد و اهب خیر	به تصدیقی که دارد راهب دیر
به معصومان آلائش ندیده	به مقبولان خلوت برگزیده
به هر دعوت که پیشت مستجاب است	به هر طاعت که نزدیک صواب است
بدان نام مهین کز شرح بیشست	به آن آه پسین کز عرش بیشست
وزین غرقاب غم بیرونم آور	که رحمی بر دل پر خونم آور

شود هر یک ترا تسبیح خوانی	اگر هر موی من گردد زبانی
ز صد شکر ت یکی ناگفته باشم	هنوز از بی‌زبانی خفته باشم
توئی هست آن دگر جز نیستی نیست	تو آن هستی که با تو کیستی نیست
فلک را داده بر در قهرمانی	توئی در پرده وحدت نهانی
نداند اول و آخر کسی باز	خداوندیت را انجام و آغاز
نشاید راه بردن جز به تسلیم	به درگاه تو در امید و در بیم
جهان و جان و روزی هر سه دادی	فلک بر بستی و دوران گشادی
تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی	اگر روزی دهی ور جان ستانی
برین توفیق توفیقی برافزای	به توفیق توام زین گونه بر پای
به تسلیم آفرین در من رضائی	چو حکمی راند خواهی یا قضائی
مسلم شد به مرگ و زندگانی	اگر چه هر قضائی کان تو رانی
مده رنجی که من طاقت ندارم	من رنجور بی‌طاقت عیارم
گر از من ناید آید از تو باری	ز من ناید به واجب هیچ کاری
که انعام تو بر من هست بسیار	به انعام خودم دلخوش کن این بار
و گر پوشم تو خود پوشیده دانی	ز تو چون پوشم این راز نهانی
چو آب چشم خود غلتید بر خاک	چو خواهش کرد بسیار از دل پاک
کلیدش را بر آورد آهن از سنگ	فراخی دادش ایزد در دل تنگ
ز تلخی رست شیرین شکر بار	جوان شد گلین دولت دیگر بار
دلش را چون فلک زیر و زبر کرد	نیایش در دل خسرو اثر کرد

رفتن خسرو سوی قصر شیرین به بهانه شکار

کز او تاراج باشد خیل غم را	چو عالم بر زد آن زرین علم را
ز طالع تهمت تقصیر برخاست	ملک را رغبت نخحیر برخاست
شهنشه سوی صحرا رفت بیرون	به فالی چون رخ شیرین همایون
زمین چون آسمان از جای برخاست	خروش کوس و بانگ نای برخاست
دلیران رخت در صحرا کشیدند	علمداران علم بالا کشیدند
پیاده در رکابش تاجداران	برون آمد مهین شهسواران
ز دیگر سو سپهسالار قیصور	ز یکسو دست در زین بسته فغفور
کلاه کیقبادی کژ نهاده	کمر در بسته و ابرو گشاده
رکابش کرده مه را حلقه در گوش	نهاده غاشپه‌اش خورشید بر دوش
چو لختی ابر کافتد بر سر ماه	درفش کاویانی بر سر شاه
به گرد اندر شده زرین حصارش	کمر شمشیرهای زرنگارش
به یک میدان کسی را پیش و پس راه	نبود از تیغها پیرامن شاه
زبان گاو برده زهره شیر	در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر
فلک را دور باش از دور می‌گفت	دهان دور باش از خنده می‌سفت
چو بر مشکین حصاری بر جی از زر	سواد چتر زرین باز بر سر
نبودی جای سوزن جز سر تیغ	گر افتادی سر یکسو زن از میغ
ز گیتی چشم بد را کرده مهجور	نفیر چاوشان از دور شو دور
ادب کرده زمین را چند فرسنگ	طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ
هوا را از روا رو دم گرفته	زمین از بار آهن خم گرفته
روانه صدصد از هر سو جدائی	جنیبت کش و شاقان سرائی

گرفته کوه و صحرا میل در میل	غریو کوس‌ها بر کوهه پیل
مشبکهای زرین عنبر افشان	ز حلقوم دراهای درفشان
به آب گل همی شستند راهش	صد و پنجاه سقا در سپاهش
فکنده بویهای خوش در آتش	صد و پنجاه مجمر دار دلکش
همه میخ درستکها شکسته	هزاران طرف زرین طوق بسته
به هر کامی درستی باز ماند	بدان تا هر کجا کو اسب راند
بدانستی که کرد آنجا گذر شاه	غریبی گر گذر کردی بر آن راه
به استقبالش آمد گردش دهر	بدین آیین چو بیرون آمد از شهر
که شاهنشاه کجا می‌دارد آهنگ	شده بر عارض لشکر جهان تنگ
که خواهم کرد روزی چند نخجیر	چنین فرمود خورشید جهانگیر
در آمد مرغ صیدافکن به پرواز	چو در نالیدن آمد طبلک باز
جهان خالی شد از کبک و کبوتر	روان شد در هوا باز سبک پر
نرسند از عقابینش عقابان	یکی هفته در آن کوه و بیابان
به نخجیری دگر تدبیر می‌کرد	پیاپی هر زمان نخجیر می‌کرد
شکارافکن شکارافکن همی راند	بنه در یک شکارستان نمی‌ماند
رکاب افشانند سوی قصر شیرین	وز آنجا همچنان بر دست زیرین
رکاب افشانند سوی قصر شیرین	وز آنجا همچنان بر دست زیرین
فرود آمده چو باده در دل جام	به یک فرسنگی قصر دلارام
زمستان بود و باد سرد می‌جست	شب از عنبر جهان را کله می‌بست
پرند آب را می‌کرد شمشیر	زمین کز سردی آتش داشت در زیر

نشاید کرد با سرما دلیری	اگر چه جای باشد گرمسیری
به من عنبر به خرمن عود سوزند	ملک فرمود کانش بر فروزند
هوا می کرد خود کافور باری	به خورانگیز شد عود قماری
غنود از اول شب تا سحرگاه	به آسایش توانا شد تن شاه
ز عشق روز شب را جان بر آمد	چو لعل آفتاب از کان بر آمد
خناق شب کبودش کرد چون نیل	فلک سرمست بود از پویه چون پیل
فلک را سرخی از اکحل گشادند	طبییان شفق مدخل گشادند
نشاط آغاز کرد از بامدادان	ملک ز آرامگه برخاست شادان
نماند از شادمانی هیچ باقی	نبیدی چند خورد از دست ساقی
تقاضای مرادش در بر افتاد	چو آشوب نبیذش در سر افتاد
سوی قصر نگارین راند سرمست	برون شد مست و بر شب‌دیز بنشست
غلامی چند خاص الخاص با او	دل از مستی شده رقااص با او
که اینک خسرو آمد بی‌نقیبان	خبر کردند شیرین را رقیبان
وزان پرواز بی‌هنگام ترسید	دل پاکش ز ننگ و نام ترسید
رقیبی چند را بر در نشستن	حصار خویش را در داد بستن
یکی خون زر که بی حد بدشمارش	به دست هر یک از بهر نثارش
یکی میدان بساط افکند بر راه	ز مقراضی و چینی بر گذرگاه
گلاب افشانند و خود چون عود می سوخت	همه ره را طراز گنج بر دوخت
نهاده گوش بر در دیده بر راه	به بام قصر بر شد چون یکی ماه
بر او از خون نشانده دیده‌بانی	ز هر نوک مژه کرده سنائی

که روشن چشم ازو شد چشمه در سنگ	بر آمد گردی از ره توتیا رنگ
پدید آمد از آن گلخانه گلشن	برون آمد ز گرد آن صبح روشن
چراغ انگشت بر لب مانده از دور	در آن مشعل که برد از شمعها نور
که شمشاد آب گشت از آب و رنگش	خدنگی رسته از زین خدنگش
کلاه خسروی بر گوشه گوش	مرصع پیکری در نیمه دوش
خطی چون غالیه گردش کشیده	رخی چون سرخ گل نو بر دمیده
به خوشخوابی چو نرگس‌های مستش	گرفته دسته نرگس به دستش
تذروش زیر گل رقاص گشته	گلش زیر عرق غواص گشته
بدست هر یک از گل دسته دسته	کمر بندان به گردش دسته بسته
ز پای افتاده و شد یکباره از دست	چو شیرین دید خسرو را چنان مست
به هوش آمد به کار خویش در ماند	ز بیهوشی زمانی بی‌خبر ماند
ندارم طاقت زخم فراقش	که گر نگذارم اکنون در وثاقش
چو ویسه در جهان بدنام کردم	و گر لختی ز تندی رام کردم
چو نتوانم نه من کوشیده باشم؟	بکوشم تا خطا پوشیده باشم
زر افشانند و دیباها کشیدند	چو شاه آمد نگهبانان دویدند
سپهر و دور بین تا در چه کارند	بسا ناگشته را کز در در آرند
جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ	ملک بر فرش دیباهای گلرنگ
ز حیرت ماند بر در دل شکسته	دری دید آهنین در سنگ بسته
نه رای آنکه قفل انداز گردد	نه روی آنکه از در باز گردد
که ما را نازنین بر در چرا ماند	رقیبی را به نزد خویشان خواند

چه تلخی دید شیرین در من آخر	چرا در بست ازینسان بر من آخر
درون شو گونه شاهنشاه غلامی	فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی به خدمت می‌گراید	چه فرمائی در آید یا نیاید
تو کاندل لب نمک پیوسته داری	به مهمان بر چرا در بسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم	به پای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ رانی	ندارم با تو در خاطر خطائی
بباید با منت دمساز گشتن	ترا نادیده نتوان بازگشتن
و گر خواهی که اینجا کم نشینم	رها کن کز سر پایت ببینم
بدین زاری پیامی شاه می‌گفت	شکر لب می‌شنید و آه می‌گفت
کنیزی کاردان راگفت آن ماه	به خدمت خیز و بیرون رو سوی شاه
فلان شش طاق دیبا را برون بر	بزن با طاق این ایوان برابر
ز خار و خاره خالی کن میانش	معطر کن به مشک و زعفرانش
بساط گوهرین دروی بگستر	بیار آن کرسی شش پایه زر
بنه در پیشگاه و شقه در بند	پس آنگه شاه را گو کای خداوند
نه ترک این سرا هندوی این بام	شهنشه را چنین دادست پیغام
پرستار تو شیرین هوس جفت	به لفظ من شهنشه را چنین گفت
که گر مهمان مائی ناز منماید	به هر جا کت فرود آرم فرود آی
صواب آن شد ز روی پیش بینی	که امروزی درین منظر نشینی
من آیم خود به خدمت بر سر کاخ	زمین بوسم به نیروی تو گستاخ
بگوئیم آنچه ما را گفت باید	چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید

کنیز کاردان بیرون شد از در	برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب کرد آیین زربفت	فرود آورد خسرو را و خود رفت
رخ شیرین ز خجلت گشته پر خوی	که نزل شاه چون سازد پیایی
چو از نزل زرافشانی بپرداخت	ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت
بدست چاشنی گیری چو مهتاب	فرستادش ز شربت‌های جلاب
پس آنکه ماه را پیرایه بر بست	نقاب آفتاب از سایه بر بست
فرو پوشید گلناری پرندی	بر او هر شاخ گیسو چون کمندی
کمندی حلقه‌وار افکنده بر دوش	ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
حمایل پیکری از زر کانی	کشیده بر پرندی ارغوانی
سر آغوشی بر آمده به گوهر	به رسم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری چو زلف عنبرافشان	فرود آویخت بر ماه درفشان
بدین طاوس کرداری همائی	روان شد چون تذروی در هوائی
نشاط دلبری در سر گرفته	نیازی دیده نازی در گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان	زمین بوسید شه را چون غلامان
گشاد از گوش گوهرکش بسی لعل	سم شبذیز را کرد آتشین نعل
همان صد دانه مروارید خوشاب	به فرقافشان خسرو کرد پرتاب

دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن با شیرین

چمن کرد از دل آن سرو سهی را	چو خسرو دید ماه خرگهی را
بهشتی وار در بر خلق بسته	بهشتی دید در قصری نشسته
ز کرسی خواست افتادن سوی خاک	ز عشق او که یاری بود چالاک
برابر دست خود بوسید و بنشست	به عیاری ز جای خویش برجست
ز پرسش کرد بر شیرین شکر ریز	زبان بگشاد با عذری دلاویز
سرت سبز و رخت سرخ و دلّت شاد	که دایم تازه باش ای سرو آزاد
فلک در سایه سرو بلندت	جهان روشن به روی صبح خندت
خجل کردی مرا از مردمی‌ها	دلم را تازه کرد این خرمی‌ها
رهم کردی چو مهد خویش زیبا	ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا
فکندی لعل‌ها در نعل شب‌دیز	ز نعلکهای گوش گوهر آویز
به رخ بر رشته لعل کشیدی	ز بس گوهر که در نعلم کشیدی
به رویت شادم ای شادی به رویت	همین باشد نثار افشان کویت
ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر	به من در ساختی چون شهد با شیر
خطا دیدم نگارا یا خطا بود	ولی در بستنت بر من چرا بود
تو رفتی چون فلک بالا نشستی	زمین وارم رها کردی به پستی
که در جنس سخن رعنائی هست	نگویم بر توام بالائیی هست
چار در بایدت بستن بدینسان	نه مهمان توام؟ بر روی مهمان
که جز تو نیستش جان و جهانی	نشاید بست در بر میهمانی
به مهمان بهترک زین باز بینند	کریمانی که با مهمان نشینند
که نزدیکت نباشد آمدن خوش	مگر ماهی تو یا حورای پرپوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار	که دایم باد دولت بر جهاندار
فلک بند کمر شمشیر بادت	تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدائی	مباد از بند بیدادش رهائی
به چشم نیک بینادت نکو خواه	مبادا چشم بد را سوی تو راه
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت	کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشتم به تو در مهربانی	علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن کردم که از راه تو آید	اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی	نشسته بر سریر پادشاهی
من ار عشقت بر آورده فغانی	به بامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان عام دارند	به خدمت هندوئی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشمم بر این بام	که هندوی سپیدت شد مرا نام
و گر بالای مه باشد نشستم	شهنشه را کمینه زیر دستم
دگر گفتمی که آنان کار جمندند	چنین بر روی مهمان در نیندند
نه مهمانی توئی باز شکاری	طمع داری به کبک کوهساری
و گر مهمانی اینک دامت جای	من اینک چون کنیزان پیش بر پای
به صاحب ردی و صاحب قبولی	نشاید کرد مهمان را فضولی
حدیث آنکه در بستم روا بود	که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور	ز تهمت رای مردم کی بود دور
ترا بایست پیری چند هشیار	گزین کردن فرستادن بدین کار
مرا بردن به مهد خسرو آیین	شبستان را به من کردن نو آیین

چو من شیرین سواری زینی ارزد
تو می خواهی مگر کز راه دستان
به دست آری مرا چون غافلان مست
مکن پرده دری در مهد شاهان
تو با شکر توانی کرد این شور
شکر ریز ترا شکر تمام است
دو لختی بود در یک لخت بستند
دو دلیر داشتن از یکدلی نیست
سزاوار عطارد شد دو پیکر
رها کن نام شیرین از لب خویش
تو از عشق من و من بی نیازی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم
چو سلطان شو که با یک گوی سازد
زده گوئی بده سوئیست ناورد
مرا از روی تو یک قبله در پیش
اگر زیبا رخی رفت از کنارت
ترا مشگوی مشکین پر غزالان
ز دور اندازی مشکوی شام
شوم در خانه غمناکی خویش
گل سر شوی ازین معنی که پاکست

عروسی چون شکر کلوینی ارزد
به نقلانم خوری چون نقل مستان
چو گل بوئی کنی اندازی از دست
ترا آن بس که کردی در سپاهان
نه با شیرین که بر شکر کند زور
که شیرین شهد شد وین شهد خام است
ز طاووس دو پر یک پر شکستند
دو دل بودن طریق عاقلی نیست
تو خورشیدی تو را یک برج بهتر
که شیرینی دهانت را کند ریش
به من بازی کنی در عشقبازی
ترا آن بس که بردی نیزه در روم
نه چون هندو که باده گوی بازد
ز یک گوئی به یک گوئی رسد مرد
ترا قبله هزار از روی من بیش
ازو زیباتر اینک ده هزارت
میفکن سگ بر این آهوی نالان
که در زندان این دیر است چاهم
نگه دارم چو گوهر پاکی خویش
بسر برمی کنندش گر چه خاکست

تنباسایم من از جانم چه خواهی	بیاساید همه شب مرغ و ماهی
دری در بسته و بامی گرفته	منم چون مرغ در دامی گرفته
به تنهائی چو عنقا گشته خرسند	چو طوطی ساخته با آهنین بند
ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ	تو در خرگاه و من در خانه تنگ
نه مرهم باد در عالم نه گلزار	چو من با زخم خو کردم درین خار
چنان کش بگذرانی بگذرد زود	دور روز عمر اگر داد است اگر دود
ز خارا به بریدن تا ز خرگاه	بلی چون رفت باید زین گذرگاه
به سرهنگی حمایل چون کنی دست	برین تن گو حمایل بر فلک بست
که شیرینم نه آخر شیر خوارم	به گوری چون بری شیر از کنارم
به خرمائی کلیجم را ستانی	نه آن طفلم که از شیرین زبانی
به یک جو با منت سالی حسابست	درین خرمن که تو بر تو عتابست
بیازارم نخست آنکه نوازم	چو زهره ارغنونى را که سازم
به اول نوبت آخر دودناکم	چو آتش گرچه آخر نور پاکم
به حال تشنگان در بین و دریاب	نخست آتش دهد چرخ آنگهی آب
که بی‌خارم نیابد کس رطب‌وار	به فیاضی که بخشد با رطب خار
چو مه بی‌شب و من شیرینم ای شاه	رطب بی‌استخوان آبی ندارد
ولیکن استخوان من مغزم ای دوست	بسی هم صحبتت باشد درین پوست
چه دیدی جز خداوندی و شاهی	تو در عشق من از مالی و جاهی
کدامین روزم از خود شاد کردی	کدامین ساعت از من یاد کردی
کدامین خواری از بهرم کشیدی	کدامین جامه بر پادم دریدی

کدامین پیک را دادی پیامی کدامین شب فرستادی سلامی
تو ساغر می‌زدی با دوستان شاد قلم شاپور می‌زد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر مهر	به گلرخ گفت کای سرو سمن چهر
طبر خون با سهی سروت قرین باد	طبرزد با طبر خون همنشین باد
دهان جز من از جام لبت دور	سر جز من ز طوق غبغبت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد	گذر بر چشمه نوشاب دارد
نمی‌گویم که بر بالا چرائی	بلا منمای چون بالا نمائی
سهی سرو ترا بالا بلند است	به بالاتر شدن نادلپسند است
نثاری را که چشم می‌فشاند	کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا بر قصر کش یک میل بالا	نثار اشک بین یک پیل بالا
چو بر من گنج قارون می‌فشاندی	چو قارونم چرا در خاک ماندی
دل اینجا در کجا خواهم گشادن	تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
نچو حلقه گر بیابم بر درت بار	درت را حلقه می‌بوسم فلکوار
شوم چون حلقه در طوق بر دوش	خطا گفتم که چون در حلقه در گوش
مکن بر من جفا کز هیچ راهی	ندارم جز وفاداری گناهی
و گر دارم گناه آن دل رحیم است	گناه آدمی رسم قدیم است
همه تندی مکن لختی بیارام	رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانای پیشه کن بگذار گرگی	مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن	بزرگان را چنین بی‌پایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم	نه آنگاهیت خاک انداز خوانم؟
مگو کز راه من چون فتنه برخیز	چو برخیزم تو باشی فتنه‌انگیز
مکن کاین ظلم را پرواز بینی	گر از من نی ز گیتی باز بینی

نه هر چ از دست برخیزد توان کرد	نه هر خوانی که پیش آید توان خورد
به خون خلق دست آویز دارد	نه هر دستی که تیغ نیز دارد
گناه از بخت بد بینم نه از تو	من این خواری ز خود بیم نه از تو
دهل بی وقت زد بانگ خروسم	جرس بی وقت جنبانید کوسم
چنین روزی بدین روزم که دیدی	وگر نه در دمه سوزم که دیدی
نباشد عشق بی فریاد خواهی	غلط گفتم که عشقست این نه شاهی
مزن چون راندگان آواز بر من	بکن چندان که خواهی ناز بر من
بگو تا خط به مولائی دهم باز	اگر بر من به سلطانی کنی ناز
کنم در بیعت بیعت خموشی	اگر گوشم بگیری تا فروشی
پس این چشم دگر در پیش آرم	و گر چشم کنی سر پیش دارم
کله داریت را دانم که چونم	کمر بندیت را بینم به خونم
به سر گردم نگردانم سر از تو	اگر گردم سرم بر خنجر از تو
گر آخر کس نمی داند تو دانی	مرا هم جان توئی هم زندگانی
نکردم جز خیالت را نظرگاه	به هشیاری و مستی گاه و بیگاه
سر و کارش به رسوائی کشیدی	کسی جز من گر این شربت چشیدی
به زحمت جامه نو می بریدم	به خلوت جامه از غم می دریدم
بنای پادشاهی در نگردد	بدان تا لشگر از من برنگردد
که طنبوری به دست آیم به کویت	نه رندی بودهام در عشق رویت
جهاندار از کجا و عشق بازی	جهانداور منم در کار سازی
به تاج و تخت بوئی می خریدم	ولی چون نام زلفت می شنیدم

به تن با دیگری خرسند بودم ز دل تا جان ترا در بند بودم
به فتوای کژی آبی نخوردم برون از راستی کاری نکردم
اگر گامی زدم در کامرانی جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

گشاد ز درج لال تنگ شکر	دگر ره لعبت طاوس پیکر
سخن‌هائی نگارین‌تر ز دیبا	روان کرد از عقیق آن نقش زیبا
شب و روز و زمین و آسمانست	کزان افزون که دوران جهانست
زمانه حکم کش او حکمران باد	جهانداور جهاندار جهان باد
به سرهنگی سعادت در رکابش	به فراشی کواکب در جنابش
ز شاهی بگذر آن دیگر شمار است	مرا در دل ز خسرو صد غبار است
هنوز از راه جباری در آئی	هنوزم ناز دولت مینمائی
دریغا کاین غرور از عشق دور است	هنوزت در سر از شاهی غرور است
ترا شاهی رسد یا عشقبازی	تو از عشق من و من بی نیازی
دل آسانست با دل درد باید	درین گرمی که باد سرد باید
که عشق از بی‌نیازان بی‌نیاز است	نیاز آرد کسی کو عشق باز است
که بازی برننابد عشق بازی	نسازد عاشقی با سرفرازی
هوای گرم تابستان ندیدم	من آن مرغم که بر گل‌ها پریدم
کنون دژ بانوی شیشه‌ام چو جلاب	چو گل بودم ملک بانوی سقلاب
چو گل بر چشمه‌های سرد رستم	چو سیزه لب به شیر برف شستم
به امید تو کردم صبر چندین	درین گور گلین و قصر سنگین
فسردم چون یخ از سردی چشیدن	چو زر پالودم از گرمی کشیدن
نه غمخواری که با او دم توان زد	نه دستی کین جرس بر هم توان زد
همه جائی ترا خواندم وفادار	همه وقتی ترا پنداشتم یار
چو دلداران مدارائی نکردی	تو هرگز در دلم جائی نکردی

که جان کردم به شمشیر تو تسلیم	مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم
حسابش خاک بهتر داند از سنگ	ترازو بر زمین چون یابد آهنگ
وگر نه بینم از خود آنچه بینم	گرم عقلی بود جائی نشینم
که بر شاید گرفت از وی شماری	گر از من خود نیاید هیچ کاری
که هم تیری نشانم بر نشانه	زنم چندان تظلم در زمانه
بود در بند محنت مانده ناشاد	چرا باید که چون من سرو آزاد
هنوزم در سر از شوخی شغب هاست	هنوزم در دل از خوبی طریه است
هنوزم چشم چون ترکان مستند	هنوزم هندوان آتش پرستند
هنوزم در دریائی نسفته است	هنوزم غنچه گل ناشکفته است
هنوزم آب در جوی جوانیست	هنوزم لب پر آب زندگانیست
کمینه خیل تاشم کبر و ناز است	رخم سر خیل خوبان طراز است
ولیعهد شکر در یتیم	ولی نعمت ریاحین را نسیم
مه نو بیندم دیوانه گردد	چراغ از نور من پروانه گردد
گل رویم ز روی گل برد رنگ	عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ
ز نخ بر خود زند نارنج بغداد	ترنج غبغبم را گر کنی یاد
سبد واپس برد سیب سپاهان	چو سیب رخ نهم بر دست شاهان
دلی بستانم و صد جان ببخشم	به هر در کز لب و دندان ببخشم
غزالان از من آموزند بازی	من آرم در پلنگان سرفرازی
ز مژگان زهر پالاید نه تریاک	گوزن از حسرت این چشم چالاک
خراج گردنم بر گردن آرد	گر آهو یک نظر سوی من آرد

به نازی روم را در جستجویم	به نازی روم را در جستجویم
بهار انگشت کش شد در نکوئی	بهار انگشت کش شد در نکوئی
بدین تری که دارد طبع مهتاب	بدین تری که دارد طبع مهتاب
چو یاقوتم نبیذ خام گیرد	چو یاقوتم نبیذ خام گیرد
بهشت از قصر من دارد بسی نور	بهشت از قصر من دارد بسی نور
به غمزه گرچه ترکی دل ستانم	به غمزه گرچه ترکی دل ستانم
ز بس کاوردهام در چشم هانور	ز بس کاوردهام در چشم هانور
ز تنگی کس به چشمم در نیاید	ز تنگی کس به چشمم در نیاید
چو بر مه مشگ را زنجیر سازم	چو بر مه مشگ را زنجیر سازم
چو لعلم با شکر ناورد گیرد	چو لعلم با شکر ناورد گیرد
شکر همشیره دندان من شد	شکر همشیره دندان من شد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم	جهانی ناز دارم صد جهان شرم
لب لعلم همان شکر فشانست	لب لعلم همان شکر فشانست
ز خوش نقلی که می در جام ریزم	ز خوش نقلی که می در جام ریزم
اگرچه نار سیمین گشت سبیم	اگرچه نار سیمین گشت سبیم
رخم روزی که بفروزد جهان را	رخم روزی که بفروزد جهان را
ز رعنائی که هست این نرگس مست	ز رعنائی که هست این نرگس مست
چه شورشها که من دارم درین سر	چه شورشها که من دارم درین سر
برو تا بر تو نگشایم به خون دست	برو تا بر تو نگشایم به خون دست
نخورده زخم دست راست بردار	نخورده زخم دست راست بردار
به بوئی باختن در گفتگویم	به بوئی باختن در گفتگویم
هر انگشتم و صد چون است گوئی	هر انگشتم و صد چون است گوئی
نیارد ریختن بر دست من آب	نیارد ریختن بر دست من آب
برشوت با طبرزد جام گیرد	برشوت با طبرزد جام گیرد
عیار از نار پستانم برد حور	عیار از نار پستانم برد حور
به بوسه دل نوازی نیز دانم	به بوسه دل نوازی نیز دانم
ز ترکان تنگ چشمی کردهام دور	ز ترکان تنگ چشمی کردهام دور
کسی با تنگ چشمان بر نیاید	کسی با تنگ چشمان بر نیاید
بسا شیرا کزو نخجیر سازم	بسا شیرا کزو نخجیر سازم
تو مرد آر آنگهی نامرد گیرد	تو مرد آر آنگهی نامرد گیرد
وفا هم شهری پیمان من شد	وفا هم شهری پیمان من شد
دری در خشم دارم صد در آرم	دری در خشم دارم صد در آرم
سر زلفم همان دامن کشانست	سر زلفم همان دامن کشانست
شکر در دامن بادام ریزم	شکر در دامن بادام ریزم
همان عاشق کش عاقل فریبم	همان عاشق کش عاقل فریبم
به زرنیخی فروشد ارغوان را	به زرنیخی فروشد ارغوان را
نیالاید به خون هر کسی دست	نیالاید به خون هر کسی دست
چه مسکینان که من کشتم بر این در	چه مسکینان که من کشتم بر این در
که در گردن چنین خونم بسی هست	که در گردن چنین خونم بسی هست
به دست چپ کند عشقم چنین کار	به دست چپ کند عشقم چنین کار

تو سنگین دل شدی من آهنین
چنان دل را نشاید جز چنین
جان جان

پاسخ خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت از دل افروز	به گفتن گفتن از ما می‌رود روز
مکن با من حساب خوبروئی	که صد ره خوبتر زانی که گوئی
فروغ چشمی ای دوری ز تو دور	چراغ صبحی ای نور علی نور
به دریا مانی از گوهر فشانی	ولی آب تو آب زندگانی
تو در آینه دیدی صورت خویش	به چشم من دری صدبار ازان بیش
ترا گر بر زبان گویم دلارام	دهانم پر شکر گردد بدین نام
گرت خورشید خوانم نیز هستی	که مه را بر فلک رونق شکستی
دل شکر دران تاریخ شد تنگ	که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
سهی سرو آن زمان شد در چمن سست	که سیمین نار تو بر نارون رست
رطب و استخوان آن شب شکستند	که خرما ی لبث را نخل بستند
ارم را سکه رویت کلید است	وصالت چون ارم زان ناپدید است
قمر در نیکوی دل داده توست	شکر مولای مولای زاده توست
گلت چون با شکر هم خواب گردد	طبرزد را دهان پر آب گردد
به هر مجلس که شهدت خوان درارد	به صورتهای مومین جان در آرد
صدف چون بر گشاید کامراکام	کند در وام از آن دندان در فام
گر از یک موی خود نیمی فروشی	بخرم گر به اقلیمی فروشی
بدین خوبی که رویت رشک ما هست	مبین در خود که خودبینی گناهست
مبادا چشم کس بر خوبی خویش	که زخم چشم خوبی را کند ریش
مریز آخر چو بر من پادشاهی	بدین سان خون من در بی گناهی
اگر شاهی نشان گوهرت کو	و گر شیرینی آخر شکر کو

رها کن جنگ و راه صلح بگشای	نفاق آمیز عذری چند بنمای
نه بد گفتم نه بد گوئیست کارم	و گر گفتم یکی را صد هزارم
اگر چه رسم خوبان تند خوئیست	نکوئی نیز هم رسم نکوئیست
خداوندان اگر تندی نمایند	به رحمت نیز هم لختی گرایند
مکن بیداد با یار قدیمی	که گر تندی نگارا هم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی	نه من خاک توام؟ آبم چه ریزی
ز تو با آنکه استحقاق دارم	سر از طوق نوازش طاق دارم
همه دانندگان را هست معلول	که باشد مستحق پیوسته محروم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی	ز جان بگذر که جان پرور تو باشی
گر از بند تو خود جویم جدائی	ز بند دل کجا یابم رهائی
بس این اسب جفا بر من دواندن	گهم در خاک و گه در خون نشاندن
به شیرینی صلا در شهر دادن	به تلخی پاسخی چون زهر دادن
مرا سهل است کین بار آزمودم	مبارک باد بسیار آزمودم
بسا رخنه که اصل محکمی هاست	بسا انده که در وی خرمی هاست
جفا کردن نه بس فرخنده فالیست	مکن کامشب شبی آخر نه سالیست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم	ترا خواهم بدین کار آمدستم
چو شمع از پای ننشینم بدین کار	که چون من هست شیرین جوی بسیار
همانا شمع از آن با آب دیده است	که او نیز از لب شیرین بریده است
گره بر دل چرا دارد نی قند	مگر کو نیز شیرین راست در بند
چرا نخل رطب بر دل خورد خار	مگر کو هم به شیرین شد گرفتار

همیدون شیر اگر شیرین نبودی به طفلی خلق را تسکین نبودی
به شیرینی روند این یک دو مسکین تو شیرینی و ایشان نیز شیرین؟

پاسخ دادن شیرین به خسرو

ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش	ز شکر کرد شه را حلقه در گوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت	رطب را قند داد و قند را قوت
مثالی داد مه را در سواری	براتی مشک و در پرده‌داری
ستون سرو را رفتن در آموخت	چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت
به خدمت بوسه زد بر گوشه بام	که باشد خشت پخته عنبر خام
چو نوبت داشت در خدمت نمودن	برون زد نوبتی در دل ربودن
نخستین گفت کای دارای عالم	بر آورده علم بالای عالم
ز چین تا روم در توفیع نامت	قدر خان بنده و قصر غلامت
نه تنها خاک تو خاقان چین است	چنینت چند خاکی بر زمین است
هران پالوده‌ای کو خود بود زرد	به چربی یا به شیرینی توان خورد
من آن پالوده روغن گزارم	که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار	ترا بودم به جان و دل خریدار
نه پی در جستجوی کس فشردم	نه جز روی تو کس را سجده برم
ندیدم در تو بوی مهربانی	بجز گردن کشی و دل گرانی
حساب آرزوی خویش کردن	به روی دیگران در پیش کردن
نه عشق این شهوتی باشد هوائی	کجا عشق و تو ای فارغ کجائی
مرا پیلی سزد کو را کنم بند	تو شاهی بر تو نتوان بیدق افکند
به مهمانی غزالی چون شود شیر	ز گنجکشی عقابی کی شود سیر
تو گر سروی و من پیش تو خاشاک	نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک
سپند و عود بر مجمر یکی دان	بخور و دود و خاکستر یکی دان

مگس در پای پیلان کی کند سود	کبابی باید این خان را نمک سود
خوش آن باشد که دیگت را نسوزد	ز بانث آتشی خوش میفرورد
مراد خویشتن را برد خواهی	چو سیلی کامدی در حوض ماهی
بر این در خواه بنشین خواه برخیز	ز طوفان تو خواهم کرد پر هیز
چه باید چون نیابی بر فلک راه	کمند افکندنت بر قلعه ماه
به افسون ماه را در بر نگیری	به شب بازی فلک را در نگیری
سخن در گوش دریا گفت باید	در ناسفته را گر سفت باید
غلط گفتم در روزی فراخست	بر باغ ارم پوشیده شاخست
تو آتش نام آن آتش جوانی	من آبم نام آب زندگانی
کز ایشان فتنه‌ها در عالم افتد	نخواهم آب و آتش در هم افتد
نگردم کز من او را بس بود بس	به ار تا زنده باشم گرد آنکس
ترا با شهد شیرین نیست کاری	برو هم با شکر میکن شکاری
مگر دندان که او خردش بخاید	شکر بوسی لب کس را نشاید
که شیرینی لبش را خانه خیز است	به شیرین بوسه را بازار تیز است
که از قصاب دور افتد قصب باف	به شیرین از شکر چندین مزن لاف
یکی ابریشم اندازد یکی سنگ	دو باشد منجنیق از روی فرهنگ
لب شیرین بود شکر شکن بس	به شکر نشکند شیرینی کس
ز شکر ساختی گلشکر خویش	ترا گر ناگواری بود از این بیش
شکار ماه کن یا صید ماهی	شکر خواهی و شیرین نیز خواهی
سر کوی شکر دانی کدامست	هوای قصر شیرینت تمامست

من از خون جگر باریدن خویش	نپردازم بسر خاریدن خویش
نیاید شه پرستی دیگر از من	پرستاری طلب چابکتر از من
بیاد من که باد این باد بدود	نوا خوش می‌زنی گر نگسلد رود
به تندی چند گوئی با اسیران	تو میگو تا نویسندت دبیران
ز غم خوردن دلی آزاد داری	به دم دادن سری پرباد داری
چه باید با تو خون خوردن به ساغر	به دم فربه شدن چون میش لاغر
ز تو گر کار من بدگشت بگذار	خدائی هست کو نیکو کند کار
نشینم هم در این ویرانه وادی	بر انگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چه بازی کرد پرویز	عروس اینجا کجا کرد او شکر ریز
بس آن یک ره که در دام او قتادم	هم از نرخ و هم از نام او قتادم
چو شد در نامها نامم شکسته	در بی‌نام و ننگان باد بسته
ز در بستن رقییم رسته باشد	خزینه به که او در بسته باشد
ز قند من سمرها در جهانست	در قصرم سمرقندی از آنست
اگر بر در گشادن نیستم دست	توانم بر تو از گیسو رسن بست
گرم باید چو می در جامت آرم	به زلف چون رسن بر بامت آرم
ولی باد از رسن پایت ربود است	رسن بازی نمی‌دانی چه سود است
همان به کانچه من دیدم بداغت	نسوزم روغن خود در چراغت
ز جوش خون دل چون باز گفتم	شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم
بگفت این و چو سرو از جای برخاست	جبین را کج گرفت و فرق را راست
پرند افشانند و از طرف پرندش	جهان پر شد ز قالبهای قندش

بدان آیین که خوبان را بود دست	ز نخدان می‌گشاد و زلف می‌بست
جمال خویش را در خز و خارا	به پوشیدن همی کرد آشکارا
گهی می‌کرد نسرین را قصب پوش	گهی می‌زد شقایق بر بناگوش
گهی بر فرق بند آشفته می‌بود	گره می‌بست و بر مه مشک میسود
به زیور راست کردن دیر میشد	که پایش بر سر شمشیر میشد
ز نیکو کردن زنجیر خلخال	نه نیکو کرد بر زنجیر بیان حال
ز گیسو گه کمر می‌کرد و گه تاج	بدان تاج و کمر شه گشته محتاج
شقایق بستنش بر گردن ماه	کمند انداخته بر گردن شاه
در آن حلواپزی کرد آتشی نرم	که حلوا را بسوزد آتش گرم
چو هر هفت آنچه بایست از نکوئی	بکرد آن خوبروی از خوبروئی
به شوخی پشت بر شه کرد حالی	ز خورشید آسمان را کرد خالی
در آن پیچش که زلفش تاب می‌داد	سرینش ساق را سیماب می‌داد
به گیسوی رسن‌وار از پس پشت	چو افعی هر که را می‌دید می‌کشت
بلورین گردنش در طوق سازی	بدان مشگین رسن می‌کرد بازی
دلی کز عشق آن گردن همی مرد	رسن در گردنش با خود همی برد
به رعنائی گذشت از گوشه بام	ز شاه آرام شد چون شد دلارام
بسی دادش به جان خویش سوگند	که تا باز آمد آن رعنا دل‌بند
نشست و لولو از نرگس همی ریخت	بدان آب از جهان آتش برانگیخت
بهر دستان که دل شاید ربودن	نمود آنچ از فسون باید نمودن
عملهائی که عاشق را کند سست	عجب چست آید از معشوقه چست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

سپر بفرکنند از آن شمشیر بازی	ملک چون دید ناز آن نیازی
ز شیرینان شکایت چون توان کرد	شکایت را به شیرینی نهان کرد
همای گلشن و طلوس باغم	به شیرین گفت کای چشم و چراغم
هم از پای افکنی هم دستگیری	سرم را تاج و تاجم را سریری
ز تو مستی و هم هشیاری از تو	مرا دلیر تو و دلداری از تو
نه تاجی به ز تو کاتجا زخم تخت	ندارم جز توئی کاتجا کشم رخت
پی خونم چرا باری گرفتی	گرفتم کز من آزاری گرفتی
بدین زودی مکش لختی بدارم	بدین دیری که آبی در کنارم
که کشتن دیر باید کاشتن زود	نکو گفت این سخن دهقان به نمرود
توانی عید و قربان هر دو اینک	چه خواهی عذر یا جان هر دو اینک
نوازش کن که از حد رفت نازت	مکن نازی که بار آرد نیازت
نشاطم را چو زلف خویش مشکن	به نومیدی دلم را بیش مشکن
توئی و در تو غمخواری بسی نیست	غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست
بهم سالان و هم حالان توان گفت	غمی کان با دل نالان شود جفت
مخالف در نسازد ساز با ساز	نشاید گفت با فارغ دلان راز
به آسانی برآر این یک نفس را	فرو گیر از سر بار این جرس را
بود با ما مقیم اربا کسی بود	جهان را چون من و چون تو بسی بود
نخواندستی که تا دیر است دیرست	ازین دروازه کو بالا و زیرست
نوازش کن که از حد شد شکیم	فریب دل بس است ای دل فریم
ز سر بنشان خمارم را که وقت است	بساز ای دوست کارم را که وقت است

بس است این طاق ابرو ناگشادن	به طاقی با نطاقی وا نهادن
درفرخار بر فغفور بستن	به جوی مولیان بر پل شکستن
غم عالم چرا بر خود نهادی	رها کن غم که آمد وقت شادی
به روز ابر غم خوردن صوابست	تو شادی کن که امروز آفتابست
شبیخون بر شکسته چند سازی	گرفته با گرفته چند بازی
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ	که وقت آشتی پیش آورد جنگ
خردمندی که در جنگی نهد پای	بماند آشتی را در میان جای
در این جنگ آشتی رنگی برانگیز	زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
به روی دوستان مجلس برافروز	که تا روشن شود هم چشم و هم روز
به بستان آدمم تا میوه چینم	منه خار و خسک در آستینم
ز چشم و لب در این بستان پDRAM	گهی شکر گشائی گاه بادام
در این بستان مرا کو خیز و بستان	ترنج غیغب و نارنج پستان
سنان خشم و تیر طعنه تا چند	نه جنگ است این در پیکار دربند
تو ای آهو سرین نز بهر جنگی	رها کن برددان خوی پلنگی
فرود آی از سر این کبر و این ناز	فرود آورده خود را مینداز
در اندیش ار چه کبکت نازنین است	که شاهینی و شاهی در کمین است
هم آخر در کنار پستم اقی	به دست آئی و هم در دستم اقی
همان بازی کنم با زلف و خالت	که با من می‌کند هر شب خیالت
چه کار افتاده کاین کار اوفتاده	بدین در مانده چون بخت ایستاده
نه بوی شفقتی در سینه داری	نه حق صحبت دیرینه داری

تواند بر کشید ای دوست مشتاب	گلیم خویشتن را هر کس از آب
رهم نزدیک شد در بازگشتن	چو دورت بینم از دمساز گشتن
ره نزدیک را نزدیکتر کن	اگر خواهی حسابم را دگر کن
خزینه پر گهر کن خانه خالی	گره بگشای ز ابروی هلالی
مبارک باد گیرم راه در پیش	نخواهی کاریم در خانه خویش
چنان کاول زدم دانه زدن ساز	بدان ره کامدم دانه شدن باز
به یاد ساقی دیگر شوم مست	به داروی فراموشی کشم دست
به حلوائ دگر شیرین کنم کام	به جلاب دگر نوشین کنم جام
شکر نامی به چنگ آرم شکر بار	ز شیرین مهر بردارم دگر بار
ز تلخیهای شیرین گر کنم گوش	نبید تلخ با او می کنم نوش
سخن کوتاه شد منزل دراز است	دلم در باز گشتن چاره ساز است

پاسخ دادن شیرین خسرو را

زمین را بوسه داد و داد پاسخ	به خدمت شمسه خوبان خلخ
به صاحب دولتی صاحبقران باش	که دایم شهریارا کامران باش
غبار چشم زخم از دولتت دور	مبادا بی تو هفت اقلیم را نور
هزارت سال در شاهی بقاباد	هزارت حاجت از شاهی روآباد
گر آنکس خود منم بادت در آغوش	کسی کو باده بر یادت کند نوش
بر افسون خوانده‌ای افسانه خواندن	بس است این زهر شکر گون فشاندن
حکایت‌های بادانگیز گفتن	سخن‌های فسون‌آمیز گفتن
نهادن منتی بر قصر شیرین	به نخجیر آمدن با چتر زرین
زدن بر مستمندی ریشخندی	نیاشد پادشاهی را گزندی
به توفیر آهوئی نخجیر کردن	به صید اندر سگی توفیر کردن
به سردستی نیایم بر سر دست	چو من گنجی که مهرم خاک نشکست
وزین افسانها بسیار خوانی	تو زین بازیچه‌ها بسیار دانی
گل آرد بید لیکن برنگیرد	خلاف آن شد که با من در نگیرد
چو دریا راز پنهانت ندانم	تو آن رودی که پایانت ندانم
هر آنچه در دل آید بر زبانت	من آن خانیچه‌ام کابم عیانت
که دندان چون صدف در سینه دارد	کسی در دل چو دریا کینه دارد
کزین چربی و شیرینی شود رام؟	حریفی چرب شد شیرین بر این بام؟
که من خود شهد و شکر می‌فروشم	شکر گفتاربت را چون نیوشم
جگرسوزی و جز سوز جگر هیچ	زبانی تیز می‌بینم دگر هیچ
نگوئی سخته اما سخت گوئی	سخن تا کی ز تاج و تخت گوئی

سخن را تلخ گفتن تلخ رائیست	که هر کس را درین غار اژدهائیست
سخن با تو نگویم تا نسنجم	نسنجیده مگو تا من نرنجم
قرار کارها دیر اوفتد دیر	که من آینه بردارم تو شمشیر
سخن در نیک و بد دارد بسی روی	میان نیک و بد باشد یکی موی
درین محمل کسی خوشدل نشیند	که چشم زاغ پیش از پس ببیند
سر و سنگست نام و ننگ زنهار	مزن بر آبگینه سنگ زنهار
سخن تا چند گوئی از سر دست	همانا هم تو مستی هم سخن مست
سخن کان از دماغ هوشمند است	گر از تحت الثری آید بلند است
سخنگو چون سخن ببخود نگوید	اگر جز بد نگوید بد نگوید
سخن باید که با معیار باشد	که پر گفتن خران را بار باشد
یکی زین صد که می گوئی رهی را	نگوید مطربی لشگر گهی را
اگر گردی به درد سر کشیدن	ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن
گرت باید به یک پوشیده پیغام	بر آوردن توانی صد چنین کام
عروسی را چو من کردی حصاری	پس از عالم عروسی چشم داری
ببین در اشک مروارید پوشم	مکن بازی به مروارید گوشم
به آه عنبرینم بین که چونست	که عقد عنبرینهام پر ز خونست
لب چون نار دانه بین چه خرد است	که نارم راز بستان دزد بر است
مگر بر فندق دستم زنی سنگ	که عناب لبم دارد دلی تتگ
مبارک رویم اما در عماری	مبارک بادم این پرهیزگاری
مکن گستاخی از چشم پرهیز	که در هر غمزه دارد دشنه تیز

هر آن موئی که در زلفم نهفته است
ترا با من دم خوش در نگیرد
به طمع این رسن در چه نیفتم
دلت بسیار گم می‌گردد از راه
نبینی زنگ در هر کاروانی
سحر تا کاروان نارد شباهنگ
غلط رانی که زخمهات مطلق افتاد
به هندوستان جنیبت می‌دواندی
به دریا می‌شدی در شط نشستی
به جان داروی شیرین ساز کردی
ترا من یار و آنگه جز منت یار؟
مکن چندین بر این غمخوار خواری
برو فرموش کن ده رانده‌ای را
چو فرزندی پدر مادر ندیده
چو غولی مانده در بیغوله گاهی
ز تو کامی ندیده در زمانه
در این سنگم رها کن زار و بی زور
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ
همان پندارم ای دلداز دلسوز
جوانمردی کن از من بار بردار
بر او ماری سیه چون قیر خفته است
به قندیل یخ آتش در نگیرد
به حرص این شکار از ره نیفتم
درو زنگی بباید بستن از آه
ز بهر پاس می‌دارد فغانی
نبندد هیچ مرغی در گلو زنگ
بر ادهم می‌زدی بر ابلق افتاد
غلط شد ره به بابل باز ماندی
به گل رغبت نمودی لاله بستی
ولی روزه به شکر باز کردی
ترا این کار و آنگه با منت کار؟
که کردی پیش از این بسیار زاری
رها کن در دهی و امانده‌ای را
یتیمانه به لقمه پروریده
که آنجا نگذرد موری به ماهی
شده تیر ملامت را نشانه
دگر سنگی برونه تا شود گور
بپوشد گرچه باشد ننگ بر ننگ
که افتادم ز شب‌بیز اولین روز
گل افشانی بس از ره خار بردار

نمک خوردن نمکدان ریختن چند	گل افشاندن غبار انگیختن چند
ز خان و مان خویش آواره گشتم	بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم
که شیرین را رها کردی به شهرو	مرا آن روز شادی کرد بدرو
چه شاید کردن (المقدور کاین)	من مسکین که و شهر مداین
چه برخیزد ز چون من مستمندی	ترا مثل تو باید سر بلندی
رگ آنجا زن کز او خونی گشاید	چه آنجا کن کز او آبی برآید
مگر کاکنون اساس نو نهادی	بنای دوستی بر باد دادی
کهن گردد کجا گرمی فزاید	گلیم نو کز او گرمی نیاید
چو خشک و پیر گردد کی شود راست	درختی کز جوانی کوژ برخاست
کرم کردی خدواندی نمودی	قدم برداشتی و رنجه بودی
امید حجره وا پرداختن نیست	ولیک امشب شب در ساختن نیست
هنوز اسباب حلوا ناتمام است	هنوز این زیربا در دیگ خامست
به مستان کرد نتوان میهمانی	تو امشب بازگرد از حکمرانی
توانم خواندنت مهمان دگر بار	چو وقت آید که گردد پخته این کار
در هر گنج را وقتی کلید است	به عالم وقت هر چیزی پدید است
بجای پرفشانی سر فشاند	نبینی مرغ چون بی وقت خواند

پاسخ خسرو شیرین را

ز سر بیرون نخواهد کردن آن ناز	چو خسرو دید کان معشوق طنناز
فسون بردن به بابل کی کند سود	فسونی چند با خواهش بر آمود
چراغ دیده و شمع روانم	בלابه گفت کای مقصود جانم
دلَم را جان و جان را زندگانی	سرم را بخت و بختم را جوانی
به بستوی تهی میکنم سرم چرب	چو گردون با دلم تا کی کنی حرب
مبارک مرده‌ای آزاد میکنم	به عشوه عاشقی را شاد میکنم
بدینسان عیب من تا چند گوئی	نیینی عیب خود در تند خوئی
به صد گونه کشد عیب کسان پیش	چو کوری کو نبیند کوری خویش
به خاک افکندیم در خون میفکن	ز لعل این سنگها بیرون میفکن
عفاک الله زهی تیمار داری	هلاکم کردی از تیمار خواری
ز یخ مهری چو آتش روی برتاب	شب آمد برف می‌ریزد چو سیماب
بدا روزا که این برف آب گیرد	مکن کامشب ز برفم تاب گیرد
که تا خاک درت بوسم فلکوار	یک امشب بر در خویشم بده بار
بدوزم دیده وانگه در تو بینم	به زانوی ادب پیشت نشینم
که دوزد چشم خود در خانه تو	ره آنکس راست در کاشانه تو
که یابی چشم او بر روزن خویش	مدان آن دوست را جز دشمن خویش
که خواهد بیشی اندر جاه و مالت	بر آنکس دوستی باشد حالالت
به خاکش ده که نرزد صحبتش خاک	رفیقی کو بود بر تو حسدناک
مدارم بیش ازین چون حلقه بر در	مکن جانا به خون حلق مرا تر
بهشت است این و در دوزخ عذابست	عذابم میدهی وان ناصوابست

به جز باغ بهشتش کس ندیده	بهشتی میوه‌ای داری رسیده
درخت میوه را ضایع مکن بر	بهشت قصر خود را باز کن در
سکندر تشنه لب بر آب حیوان	رطب بر خوان رطب‌خواری نه بر خوان
کمر در خدمت دیرینه در بند	درم بگشای و راه کینه در بند
غریبی را یک امشب بار دادن	و گر ممکن نباشد در گشادن
که حاجتمند برقع نیست خورشید	برافکن برقع از محراب جمشید
ببر جوشم که سر جوشم تو بردی	گر آشفته شدم هوشم تو بردی
که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست	مفرح هم تو دانی کرد بر دست
زبان در من کثی چون نیش زنبور؟	لبی چون انگبین داری ز من دور؟
که از قاقم نیاید خار پستی	مکن با این همه نرمی درشتی
به دیدار تو عشرت ساز گُردم	چنان کن کز تو دلخوش باز گُردم
به دیدار تو دل خشنود دارم	قدم گر چه غبارآلود دارم
به دشواری توانی عذر آن خواست	و گر بر من نخواهد شد دلت راست
چو فرهادش مکش در سنگ ساری	مکن بر فرق خسرو سنگ باری
به آزار سر خود دارد آهنگ	کسی کاندازد او بر آسمان سنگ
قفای گردنان بر گردن افتد	شکست سرکنی خون بر تن افتد
به من بازی مکن چون مهربازان	گذر بر مهر کن چون دلنوازان
نه هر کز دست شد زان دست باشد	نه هر عاشق که یابی مست باشد
خدا توبه دهدت زین دو رنگی	گهی با من به صلح و گه به جنگی
که نبود مار ماهی مار و ماهی	سپیدی کن حقیقت یا سیاهی

مگر کابین معشوقان چنین است	شده بدخو ندانم کاین چه کین است
چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش	مرا تا بیش رنجانی که خاموش
شوی پستر چو شاگرد رسن تاب	ترا تا پیشتر گویم که بشتاب
دلست این دل نه پولاد است و نه سنگ	مزن چندین جراحت بر دل تنگ
که بد کاریست دشمن کامی ای دوست	به کام دشمنم کردی نه نیکوست
مکن چندین کجی در کار من راست	بده یک وعده چون گفتار من راست
نهان میسوز و میساز آشکارا	به رغم دشمنان بنواز ما را
که شیرین تلخ گردد چون شود شور	به شور انگیختن چندین مکن زور
که شیرینی به چربی سازگارست	بکن چربی که شیرینیت یارست
کنونت یافتم چون ابر بی آب	ترا در ابر می جستم چو مهتاب
چو در دست آمدی سوزنده بودی	چراغی عالم افروزنده بودی
چو نزدیک آمدی خود بودی آتش	گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش
زمین چون سخت گردد سنگ باشد	عتاب از حد گذشته جنگ باشد
نه یکسان روید از دستی ده انگشت	نه هر تیغی بود با زخم هم پشت
به از تو با کسی نمساز گردم	توانم من کز اینجا باز گردم
نظر بر صحبت دیرینه دارم	ولیکن حق خدمت می گزارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز لب را	که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق از تارک لیل برانگیخت	گهر می بست و مروارید می ریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت	به تو آراسته هم تاج و هم تخت
به نیروی تو بر بدخواه پیوست	علم را پای باد و تیغ را دست
به بالای تو دولت را قبا چست	به بازوی تو گردون را کمان سست
ز یارت بخت باد از بخت یاری	که پشٹیوان پشت روزگاری
پس آنکه تند شد چون کوه آتش	به خسرو گفت کی سالار سرکش
تو شاهی رو که شه را عشقبازی	تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس	که معشوقیش باشد در جهان بس
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد	به نیکی کن غریبی مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی	برادر خوانده ای بود آن جهانی
نه یکساعت به من در تیز دیده	نه از شیرین جز آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کرد روزش	چو عود تلخ شیرین بود سوزش
از او دیدم هزار آزرم دلسوز	که نشنیدم پیامی از تو یکروز
مرا خاری که گل باشد بر آن خار	به از سروی که هرگز ناورد بار
ز آهن زیر سر کردن ستونم	به از زرین کمر بستن به خونم
مسی کز وی مرا دستینه سازند	به از سیمی که در دستم گدازند
چراغی کو شیم را برفروزد	به از شمعی که رختم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنگ در بر	منم چون کوه دایم سنگ بر سر
به زندان مانده چون آهن درین سنگ	دل از شادی و دست از دوستان تنگ

مبادا تنگدل را تنگ دستی	که با دیوانگی صعب است مستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست	حریفی ناید از دیوانه مست
قلم در کش به حرف دست سایم	که دست حرف گیران را نشایم
همان انگار کامد تند بادی	ز باغت برد برگی بامدادی
مرا سیلاب محنت در بدر کرد	تو رخت خویشتن برگیر و برگرد
من اینک مانده‌ام در آتش تیز	تو در من بین و عبرت گیر و بگریز
هوا کافور بیزی می نماید	هوای ما اگر سرد است شاید
چو ابر از شور بختی شد نمک بار	دل از شیرین شور انگیز بردار
هوا داری مکن شب را چو خفائش	چو باز جره خور روز روباش
شد آن افسانه‌ها کز من شنیدی	گذشت آن مهر بانیها که دیدی
شعیری زان شعار نو نماند است	و گر تازی ندانی جو نماند است
نه آن ترکم که من تازی ندانم	شکن کاری و طنزازی ندانم
فلک را طنزگه کوی من آمد	شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد پر نگیرد	دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد خواب یوسف داری از بر	همانی و همان عیسی و بس خر
گر آنگه می‌زدی یک حربه چون میغ	چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
بدی دیلم کیائی برگزیدی	تبر بفروختی زوبین خریدی
برو کز هیچ روئی در نگنجی	اگر موئی که موئی در نگنجی
به زور و زرق کسب اندوزی خویش	نشاید خورد بیش از روزی خویش
گره بر سینه زن بی رنج مخروش	ادب کن عشوه را یعنی که خاموش

مکن چون کرکسان مردار خواری	حلالی خور چو بازان شکاری
که بازبهای شیرین آرم از دست	مرا شیرین بدان خوانند پیوست
یکی را عیش خوشتر دارم از نام	یکی را تلختر گریانم از جام
گلاب آن به که او خود تلخ ناکست	گلابم گر کنم تلخی چه باکست
که از بویم بمانی سالها مست	نبیذی قاتلم بگذارم از دست
اگر گفتار من تلخ است شاید	چو نام من به شیرینی بر آید
رطب با استخوان به جوز با مغز	دو شیرینی کجا باشد بهم نغز
بسا نرمی که در زیر درشتی است	درشتی کردم نزار پستی است
وز اینسان در خرابی گنج بسیار	گهر در سنگ و خرما هست در خار
نه چندان که بار آرد زبونی	تحمل را بخود کن رهنمونی
جهودی شد جهودی چون توان کرد	زبونی کان ز حد بیرون توان کرد
کند هر کودکی بروی سواری	چو خرگوش افکند در بردباری
ز گنجشکش لگد باید چشیدن	چو شاهین باز ماند از پریدن
ز خاموشی کشد موشی مهارش	شتر کز هم جدا گردد قطارش
چو شیر آن به که دندانان نماید	کسی کو جنگ شیران آزماید
ز یکدیگر به دندان باز گردند	سگان وقتی که وحشت ساز گردند
به هوش زیرک و جان خردمند	پس آنکه بر زبان آورد سوگند
به نور چشمه خورشید روشن	به قدر گنبد پیروزه گلشن
به هر حرفی که در منشور خاکست	به هر نقشی که در فردوس پاکست
به بیداری که خواب او را نگیرد	بدان زنده گه او هرگز نمیرد

به دارائی که تنها را خورش داد به معبودی که جان را پرورش داد
که بی کاوین اگر چه پادشاهی ز من برنایدت کامی که خواهی
بدین تندی ز خسرو روی برتافت ز دست افکند گنجی را که دریافت

بازگشتن خسرو از قصر شیرین

ز ناف مشک خود خود را رسن کرد	شبا هنگام کاهوی ختن گرد
بر این سیزه شدند آرامگه گیر	هزار آهو بره لبها پر از شیر
عتاب یار آهو چشم دیده	ملک چون آهوی نافه دریده
شده بارنده چون ابر بهاران	ز هر سو قطره‌های برف و باران
ز برف ارزیز بر دل می‌گدازید	ز هیبت کوه چون گل می‌گدازید
نقاب نقره بسته خنگ شب‌دیز	به زیر خسرو از برف درم ریز
به مشکین موی در نگرفت موئی	ز بانس موی شد وز هیچ روئی
به صد فرصت نشد یک نکته بر کار	بسی نالید تا رحمت کند یار
جوابش هر زمان خونریزتر بود	نفیرش گرچه هر دم تیزتر بود
از آن در شاه دل رنجور بگذشت	چو پاسی از شب دیجور بگذشت
ز دیده بر فرس خوناب ریزان	فرس می‌راند چون بیمار خیزان
رهی بی‌خویشتن بگرفته در پیش	سر از پس مانده میشد با دل ریش
نه دست آن که برد پای شب‌دیز	نه پای آنکه راند اسب را تیز
ز مروارید بر گل خوشه بسته	سرشک و آه راه ره توشه بسته
پدیدار آمدی یا کوه یا چاه	درین حسرت که آوخ گر درین راه
بماندی رختم این جا جاوادانه	مگر بودی درنگم را بهانه
گهی دستار چه بر دیده می‌بست	گهی می‌زد ز تندی دست بر دست
دلش می‌سوخت از گرمی چو خورشید	چو آمد سوی لشکرگاه نومید
بر آمد ماهتابی سخت روشن	درید ابر سیاه از سبز گلشن
کنار نوبتی را شقه بر بست	شهنشه نوبتی بر چرخ پیوست

نه از دل در جهان نظاره می‌کرد
به آسایش نمودن سر نمی‌داشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور
به صنعت هر دم آن استاد نقاش
زدی بر آتش سوزان او آب
دلش دادی که شیرین مهربانست
اگر شیرین سر پیکار دارد
مکن سودا که شیرین خشم ریزد
مرنج از گرمی شیرین رنجور
ملک چون جای خالی دید از اغیار
که دیدی تا چه رفت امروز با من
چه بی‌شرمی نمود آن ناخدا ترس
کله چون نارون پیشش نهادم
تیر بر نارون گستاخ میزد
نه زان سرما نوازش گرم گشتش
زبانش سر بسر تیر و تیر بود
بلی تیزی نماید یار با یار
ز تیزی نیز من دارم نشانی
اگر هاروت بابل شد جمالش
ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم
بجای جامه دل را پاره می‌کرد
سر از زانوی حسرت بر نمی‌داشت
همه رفتند و خسرو ماند و شاپور
بر او نقش طرب بستی که خوش باش
به رویش در بخندیدی چو مهتاب
بدین تلخی مبین کش در زیانست
رطب دانی که سر با خار دارد
ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
که شیرینی به گرمی هست مشهور
شکایت کرد با شاپور بسیار
چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
به استغفار چون سرو ایستادم
به دهره سرو بن را شاخ میزد
نه دل زان سخت رونی نرم گشتش
یکایک عذرش از جرمش بتر بود
نه تا این حد که باشد خار با خار
مرا در کالبد هم هست جانی
و گر سر بابل هندوست خالش
فسون هر دو را بر یخ نوشتم

من غمخواره می‌دانم که چونست	غمش را کز شکیبائی فزونست
بد همسایه را همسایه داند	سرشت طفل بد را دایه داند
نهفته کین و ظاهر مهربانی	مرا او دشمنی آمد نهانی
نپذیرفت و جدا شد هوش با او	چه خواهش کان نکردم دوش با او
بگفتم سالی و نشنید ماهی	سخنهای خوش از هر رسم و راهی
شکست و مومیائی هم نبخشید	شب آمد روشنائی هم نبخشید
وزو شیرین‌تری زیر فلک نیست	اگر چه وصل شیرین بی‌نمک نیست
نمک خوردن جگر خواری نیرزد	مرا پیوند او خواری نیرزد
به از پیش خسیسان داشتن دست	به زیر پای پیلان در شدن پست
از آن به کز وزغ زنه‌ار خواهی	به آب اندر شدن غرفه چو ماهی
به از حاجت به نزد ناسزاوار	به ناخن سنگ بر کندن ز کهسار
کسی کو خاک جوید خاک یابد	همه کس در در آب پاک یابد
چه بی‌روغن چراغی جان کنم جان	چرا در سنگ ریزه کان کنم کان
که بنشیند کلاغش بر کلوخی	چه باید ملک جان دادن به شوخی
که باشد همسر طاوس طاوس	مرا چون من کسی باید به ناموس

* * *

پس آنگه زد بر آتش آب کافور	نخستین خاک را بوسید شاپور
جوانمردیست عذرا نگیز بودن	کز این تندی نباید تیز بودن
میان ناز و وحشت فرق باشد	ستیز عاشقان چون برق باشد
که شیرینی به گرمی هست مشهور	اگر گرمست شیرین هست معذور
ندارد لقمه بی‌استخوانی	نه شیرین خود همه خرما دهانی

ز سر بیرون مکن سودای شیرین	گرت سر گردد از صفرای شیرین
که چندان سر که در زیر شکر داشت	مگر شیرین از آن صفرا خبر داشت
از این صفرا و سودا دست مگذار	چو شیرینی و ترشی هست در کار
چنانک از سگ سگی وز شیر شیرینی	عجب ناید ز خوبان زود سیری
کلید گنج زرین آهنین است	شبه با در بود عادت چنین است
بباید ناز معشوقان کشیدن	به جور از نیکوان نتوان بریدن
عروسی کی بود بیرنگ و بی‌بوی	همه خوبان چنین باشند بدخوی
کدامین خط بود بی‌زخم پرگار	کدامین گل بود بی‌زحمت خار
چو مار آبی بود زخمش سلیمست	ز خوبان توسنی رسم قدیمست
قدم بر جای باید بود چون کوه	رهائی خواهی از سیلاب اندوه
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی	گر از هر باد چون کاهی بلرزی
که بوی عنبر از خامی برآید	به ار کامت به ناکامی برآید
که بر مه دست یازی کرد نتوان	بر آن مه ترکتازی کرد نتوان
که از روزن فرود آید چو مهتاب	زنست آخر در اندر بند و مشتاب
که چون دربندی از روزن در آیند	مگر ماه و زن از یک فن در آیند
نه دورست او ولی دانم صبورست	چه پنداری که او زین غصه دورست
ترا بر سایه او را بر سر افتد	گر از کوه جفا سنگی در افتد
ترا بر دامن او را بر دل آید	و گر خاری ز وحشت حاصل آید
شب آبستن بود تا خود چه زاید	یک امشب ار صبوری کرد باید
نماند آب دایم در یکی جوی	ندارد جاودان طالع یکی خوی

گهی باشد عزیزی گاه خواری	همه ساله نباشد کامکاری
نباید دولتی را داشتن سخت	بهر نازی که بر دولت کند بخت
به گردش گاه اول باز گردد	کجا پرگار گردش ساز گردد
کند آهستگی با کره خام	هر آن رایض که او توسن کند رام
که بروی هر که را خواهد نشانند	به صبرش عاقبت جایی رسانند
که صبر آمد کلید کار بسته	به صبر از بند گردد مرد رسته
بخندد صبح چون شب تار گردد	گشاید بند چون دشوار گردد
مراد شه بدین زودی بر آید	امیدم هست کاین سختی سر آید
خرابی را به رفق آباد می‌کرد	بدین وعده ملک را شاد می‌کرد
چو اختر می‌گذشت او فال میزد	ز دولت بر رخ شه خال میزد

پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو

همان صاحب سخن پیر کهن سال	چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بی‌شاه شد شیرین دلتنگ	به دل بر می‌زد از سنگین دلی سنگ
ز مژگان خون بی‌اندازه می‌ریخت	به هر نوحه سرشگی تازه می‌ریخت
چو مرغی نیم‌کشت افتادن و خیزان	ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
مژه بر نرگسان مست می‌زد	ز دست دل به سر بر دست می‌زد
هوا را تشنه کرد از آه بریان	زمین را آب داد از چشم گریان
نه دست آنکه غم را پای دارد	نه جای آنکه دل بر جای دارد
چو از بی‌طاقتی شوریده دل شد	از آن گستاخ روئینها خجل شد
به گلگون بر کشید آن تنگدل تنگ	فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بر آن رخس خجسته	چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون پرگار ابروش	شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
تکاور بر ره باریک می‌راند	خدا را در شب تاریک می‌خواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی	گرو برده ز چرخ لاجوردی
به آیین غلامان راه برداشت	پی شب‌دیز شاهنشاه برداشت
بهر گامی که گلگونش گذر کرد	به گلگون آب دیده خاک تر کرد
همی شد تا به لشکرگاه خسرو	جنیبت راند تا خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته	حمایل‌های سرهنگان گسسته
همه افیون خور مهتاب گشته	ز پای افتاده مست خواب گشته
به هم بر شد در آن نظاره کردن	نمی‌دانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک می‌دید شاپور	که می‌راند سواری پر تک از دور

ملک را برده بود آن لحظه در خواب	به افسونها در آن تابنده مهتاب
نکرد آگه کسی را از غلامان	برون آمد سوی شیرین خرامان
پری گر نیستی اینجا چه گردی	بدو گفت ای پری پیکر چه مردی
و گر مار آید اینجا مور گردد	که شیر اینجا رسد بی‌زور گردد
سبک خود را ز گلگون اندر انداخت	چو گلرخ دید در شاپور بشناخت
فرا تر شد که گردد روشناسش	عجب در ماند شاپور از سپاسش
کله بر آسمان سر بر زمین زد	نظر چون بر جمال نازنین زد
که ما را توتیا شد خاک پاپیت	بیرسیدش که چون افتاد رایت
به لفظ مادگان لختی ستودش	پری پیکر نوازشها نمودش
حکایت کرد با او قصه خویش	گرفتش دست و یکسو برد از آن پیش
خجل گشتن پشیمانی فزودن	از آن شوخی و نادانی نمودن
سخن چون مرغ بی‌هنگام گفتن	وزان افسانه‌های خام گفتن
دلم در بند غم یکبارگی ماند	نمود آنگه که چون شه بارگی راند
که منزلها ز عقل آواره گشتم	چنان در کار خود بیچاره گشتم
کند وقت ضرورت گور شیری	وزان بیچارگی کردم دلیری
مرا در دست بدخواهی نیفکند	تو دولت بین که تقدیر خداوند
به حکم راست آمد راست آمد	چو این برخواسته برخواست آمد
به آمد را به تو تسلیم کردم	کنون خود را ز تو بی‌بیم کردم
برآور زانکه حاجتمند آنم	دو حاجت دارم و در بند آنم
جهان آواز نوشانوش گیرد	یکی شه چون طرب را گوش گیرد

نگوئی راز من شه را نهانی	مرا در گوشه تنها نشانی
جمال جان نوازش را ببینم	بدان تالهو و نوازش را ببینم
به کاوین سوی من ببند شهنشاه	دوم حاجت که گر یابد به من راه
بکن ترتیب تا ماند سیاهی	گر این معنی بجای آورد خواهی
سر خویش و سرای خویش گیرم	و گرنه تاره خود پیش گیرم
به صد سوگند شد پذیرفتگارش	چو روشن گشت بر شاپور کارش
در ایوان برد شیرین را چو پرویز	بر آخر بست گلگون را چو شب‌دیز
بر آمده به گوهر چون ثریا	دو خرگه داشتی خسرو مهیا
یکی پنهان ز بهر خواب کردن	یکی ظاهر ز بهر باده خوردن
سوی آن خوابگاه آورد شاپور	پریرخ را بسان پاره نور
برون آمد در خرگه فرو بست	گرفتش دست و بنشاندش بر آن دست
به خدمت کردن شه دل نهاده	به بالین شه آمد دل گشاده
زمانی شمع را می‌کرد روشن	زمانی طوف می‌زد گرد گلشن

* * *

جبین افروخته چون بر فلک ماه	ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه
که‌ای من خفته و بختم تو بیدار	ستایش کرد بر شاپور بسیار
کز آن شادی به گردون سر کشیدم	به اقبال تو خوابی خوب دیدم
به دست آوردمی روشن چراغی	چنان دیدم که اندر پهن باغی
بکن تعبیر تا چون باشد این خواب	چراغم را به نور شمع و مهتاب
که چشمت روشنی باید بدان نور	به تعبیرش زبان بگشاد شاپور
بگیری در کنار آن نوش لب را	بروز آرد خدای این تیره شب را

بدین مژده بیا تا باده نوشیم	زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارائیم فردا مجلسی نو	به باده سالخورد و نرگسی نو
چو از مشرق بر آید چشمه نور	برانگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور بو در جام ریزیم	وز این دریا در آن زورق گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت	چو نرگس در نشاط این سخن خفت

* * *

سحرگه چون روان شد مهد خورشید	جهان پوشید ز بورهای جمشید
برآمد دزدی از مشرق سبک دست	عروس صبح را زیور به هم بست
بجنباید مرغان را پر و بال	برآوردند خویان بانگ خلخال
در آمد شهریار از خواب نوشین	دلش خرم شده زان خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی	که با او بود کوهی کم ز کاهی
بر آمد نوبتی را سر بر افلاک	نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شصت بر شصت	ستاده خلق بر در دست بر دست
به سرهنگان سلطانی حمایل	درو درگه شده زرین شمایل
ز هر سو دیلمی گردن به عبوق	فرو هشته کله چون جعد منجوق
به دهلیز سراپرده سیاهان	حبش را بسته دامن در سپاهان
سیاهان حبش ترکان چینی	چو شب با ماه کرده همنشینی
صبا را بود در پائین اورنگ	ز تیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ
طناب نوبتی یک میل در میل	به نوبت بسته بر در پیل در پیل
ز گردک‌های دو را دور بسته	مه و خورشید چشم از نور بسته
در این گردک نشسته خسرو چین	در آن دیگر فتاده شور شیرین

که گنجی برد هر بادی کز او رفت	بساطی شاهوار افکنده زربفت
مگر خود گنج باد آورد آن بود	ز خاکش باد را گنج روان بود
برون کرده ز در نامحرمان را	منادی جمع کرده همدمان را
وشاقی جز غلامان سرائی	نمانده در حریم پادشائی
نشسته بر سر کرسی تنی چند	ادب پرور ندیمانی خردمند
ز یاقوت و زمرد نقل دانها	نهاده توده توده بر کرانها
مکمل کرده از عنبر ترنجی	به دست هر کسی بر طرفه گنجی
کز افشردن برون می شد از انگشت	ملک را زر دست افشار در مشت
پیاثی کرده مطرب نغمه در گوش	لبالب کرده ساقی جام چون نوش
جهان را چون فلک در خط گرفته	نشسته بارید بریبط گرفته
به زخمه زخم دلها را شفا ساز	به دستان دوستان را کیسه پرداز
که عودش بانگ بر داود می زد	ز دود دل گره بر عود می زد
که موسیقار عیسی در نفس داشت	همان نغمه دماغش در جرس داشت
به وقت عود سازی عود سوزی	ز دلها کرده در مجمر فروزی
به خواب اندر شدی مرغ شب آویز	چو بر دستان زدی دست شکرریز
کز آن مالش دل بر بط بنالید	بدانسان گوش بریبط را بمالید
در آورد آفرینش را به آواز	چو بر زخمه فکند ابرشیم ساز
ندیمی خاص امیری سخت سنگی	نکیسا نام مردی بود چنگی
ندید این چنگ پشت ارغنون ساز	کز او خوشگوتری در لحن آواز
غنا را رسم تقطیع او در آورد	ز رود آواز موزون او بر آورد

که مرغ از درد پر بر خاک می‌زد	نواهایی چنان چالاک می‌زد
که زهره چرخ میزد گرد گردون	چنان بر ساختی الحان موزون
ندادی یاری کس بارید را	جز او کافزون شمرد از زهره خود را
به یک جا چنگ و بربط ساز کردند	در آن مجلس که عیش آغاز کردند
بهم در ساخته چون بوی بارنگ	نوای هر دو ساز از بربط و چنگ
یکی دل داد و دیگر هوش می‌برد	ترنمشان خمار از گوش می‌برد
غلامان را به شه گستاخ کردند	به ناله سینه را سوراخ کردند
برون رفتند چون کبک خرامان	ملک فرمود تا یکسر غلامان
شدند آن دیگران از بارگه دور	مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور
به هشیاری ره مستان همی زد	ستای بارید دستان همی زد
فکنده ارغنون را زخمه بر ساز	نکیسا چنگ را خوش کرده آغاز
در گنج و در دل باز کرده	ملک بر هر دو جان انداز کرده
بر آمد چون رخ خرگاهیان ماه	چو زین خرگاه گردان دور شد شاه
طوافی کرد چون پروانه شاپور	بگرد خرگاه آن چشمه نور
کز این مطرب یکی را سوی من خوان	ز گنج پرده گفت آن هاتف جان
که تا بر سوز من بردارد آهنگ	بدین درگه نشانش ساز در چنگ
بگوید آنچه من گویم بدو باز	به حسب حال من پیش آورد ساز
نشانش یک دو گام از پیشگه دور	نکیسا را بر آن در برد شاپور
سماع خرگهی از وی در آموز	کز این خرگاه محرم دیده بر دوز
رهی کو گویدت آن راه میزن	نوا بر طرز این خرگاه میزن

از این سو بارید چون بلبل مست ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبر آلود بهشتی بود از آتش باغی از دود
نوا بازی کنان در پرده تنگ غزل گیسوکشان در دامن چنگ
به گوش چنگ در ابریشم ساز فکنده حلقه‌های محرم آواز
ملک دل داده تا مطرب چه سازد کدامین راه و دستان را نوازد
نگار خرگهی با مطرب خویش غم دل گفت کاین برگو میندیش

غزل گفتن نکيسا از زبان شیرين

نکيسا بر طریقی کان صنم خواست	فرو گفت این غزل در پرده راست
مخسب ای دیده دولت زمانی	مگر کز خوشدلی یابی نشانی
برآی از کوه صیر ای صبح امید	دلم را چشم روشن کن به خورشید
بساز ای بخت با من روزکی چند	کلیدی خواه و بگشای از من این بند
ز سر بیرون کن ای طالع گرانی	رها کن تا توانی ناتوانی
به عیاری برآر ای دوست دستی	برافکن لشگر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خونست	گر آری رحمتی وقتش کنونست
نه زین افتاده‌تر یابی ضعیفی	نه زین بیچاره‌تر یابی حریفی
اگر بر کف ندانم ریخت آبی	توانم کرد بر آتش کبابی
و گر جلاب دادن را نشایم	فقاعی را به دست آخر گشایم
و گر نقشی ندانم دوخت آخر	سپند خانه دانم سوخت آخر
و گر چینی ندانم در نشانندن	توانم گردی از دامن فشانندن
میندازم چو سایه بر سر خاک	که من خود اوفتادم زار و غمناک
چو مه در خانه پروینیت باید	چو زهره درد بر چینیت باید
سراپت را بهر خدمت که خواهی	کنیزی می‌کنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چونی زارزوم	چو میدانی و می‌پرسی چه گویم
غریبی چون بود غمخوار مانده	ز کار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده	ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاک آماجگاه تیر گشته	چو لاله در جوانی پیر گشته
به امیدی جهان بر باد داده	به پنداری بدین روز اوفتاده

نه هم پستی که پشتم گرم دارد	نه بختی کز غریبان شرم دارد
مثل زد گرفته چون می‌مرد بی‌رخت	که باید مرده را نیز از جهان بخت
ز بی‌کامی دلم تنها نشین است	بسازم گر ترا کام اینچنین است
چو برناید مرا کامی که باید	بسازم تا ترا کامی بر آید
مگر تلخ آمد آن لب را وجودم	که وقت ساختن سوزد چو عودم
مرا این سوختن سوری عظیمست	که سوز عاشقان سوزی سلیمست
نخواهم کرد بر تو حکم رانی	گرم زین بهترک داری تو دانی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

ستای باربد برداشت آهنگ	نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ
به آهنگ عراق این بانگ برداشت	عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت
خیال گنج می‌بیند چراغم	نسیم دوست می‌یابد دماغم
کدامین باد را باشد چنین بوی	کدامین آب خوش داد چنین جوی
پرافشان کرد بر گلزار جمشید	مگر وقت شدن طاوس خورشید
که ما را سربلندی بر سر آورد	مگر سروی ز طارم سر برآورد
که شب را روشنی در منظر افتاد	مگر ماه آمد از روزن در افتاد
که چندین خرمی در ما اثر کرد	مگر باد بهشت اینجا گذر کرد
که گلزار شب از زاغ سیه رست	مگر باز سپید آمد فرا دست
که ما را زنده دل دارد نهانی	مگر با ماست آب زندگانی
که چون پروانه غم را بال و پر سوخت	مگر اقبال شمعی نو برافروخت
که از هر گوشه‌ای خیزد خروشی	مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی
که باز آور به ما نیک اختری را	بگو ای دولت آن رشک پری را
بگویم راست مردی راستگونیست	ترا بسیار خصلت جز نکونیست
ترا جو داده و گندم نموده	منم جو کشته و گندم دروده
تواضع بین که چون رام تو بودم	مبین کز توسنی خشمی نمودم
که با دزدی جوانمردیش هم هست	نبرد دزد هندو را کسی دست
ولیکن درد دل چندان که خواهی	ندارم نیم دل در پادشاهی
که بخت بد لگد زد بر فتوحم	لگدکوب غمت زان گشت روحم
کدامین ظالم از غم خون نگرید	دلم خون گرید از غم چون نگرید

تنم ترسد ز هجران چون نترسد	کدامین عاقل از مجنون نترسد
چو بی زلف تو بیدل بود دستم	دل خود را به زلفت باز بستم
به خلوت با لببت دارم شماری	وز اینم کردنی تر نیست کاری
گرم خواهی به خلوت بار دادن	به جای گل چه باید خار دادن
از آن حقه که جز مرهم نیاید	بده زانکو به دادن کم نیاید
چه باشد کز چنان آب حیاتی	به غارت برده‌ای بخشی ز کاتی

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا کرد از آن خوشتر ادائی	چو بر زد باربد زین سان نوائی
به نوروز این غزل در ساخت با چنگ	شکفته چون گل نوروز و نورنگ
سر کوبیت مرا خوشتر ز گلشن	زهی چشمم به دیدار تو روشن
غبارت توتیای چشم دردم	خیالت پیشوای خواب و خوردم
ز تو روشن چراغ صبح خیزم	به تو خوشدل دماغ مشک بیزم
چراغ چشم و چشم افروز باغی	مرا چشمی و چشمم را چراغی
نمک از کان لعل تو نمک را	فروغ از چهر تو مهر فلک را
بخوبی عالمت منشور داده	جمالت اختران را نور داده
از آن می خور که آنت سازگارست	چه می خوردی که رویت چون بهارست
کسی جان با جوانی در نیازد؟	جمالت چون جوانی جان نوازد
ز عشق خود دل خود مست داری	تو نیز از آینه بر دست داری
که باشد خویشتن بین خویشتن بین	مبین در آینه چین ای بت چین
که هر دم نقش دیگر کس پذیرد	کسی آن آینه بر کف چه گیرد
که ننماید به جز تو صورت کس	ترا آینه چشم چون منی بس
که بی تو عمر شیرینم چو زهرست	بدان داور که او دارای دهرست
ترا آن روز وانگه من بدین روز	تو با تریاک و من با زهر جان سوز
زهی رحمت که رحمت بر دلت باد	به ترک بی دلی گفتن دلت داد؟
در آن سختی تو باشی دستگیرم	گمان بودم که چون سستی پذیرم
گرفتی دست لیکن پای بستی	کنون کافتادم از سستی و مستی
جو انمردی نباشد یار کشتن	بس است این یار خود را زار کشتن

مزن چون میزنی بنواز باری	زنی هر ساعت بر سینه خاری
میان در بسته‌ای را در میان آر	حدیث بی‌زبانی بر زبان آر
که سختی روی مردم را کند سخت	ز بی‌رختی کشیدم بر درت رخت
چراغی را برون آرم بدین باد	وگر نه من کیم کز حصن فولاد
به حکم زیر دستی زیر دستم	ترا گر دست بالا می‌پرستم
چه نقصان کعبه را از بت‌پرستی	مشو در خون چون من زیر دستی
رها کن تا ترا می‌بینم از دور	چه داریم از جمال خویش مهجور
بدین امید روزی می‌شمارم	جوانی را به یادت می‌گذارم
می نابم دهی بر ناله چنگ	خوشا وقتی که آبی در برم تنگ
چو شمع صبحدم پیشت بمیرم	بناز نیم شب زلفت بگیرم
بخسبم تا قیامت بر یکی دست	شبی کز لعل می‌گونت شوم مست
ندارم بیش از این برگ فراقت	من وزین پس زمین بوس و ثاقت
تو دانی گر کنی ور می‌نوازی	بتو دادن عنان کار سازی
از آن بهتر که بی تو زنده باشم	به پیشت کشته و افکنده باشم

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ	سنای باربد برداشت آهنگ
به آواز حزین چون عذرخواهان	روان کرد این غزل را در سپاهان
سحرگهان که از می مست گشتم	به مستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشکبو دیدم در آن باغ	به چنگ زاغ و در خون چنگ آن زاغ
گل صد برگ با هر برگ خاری	به زندان کرده گنجی در حصار
حصاری لعبتی در بسته بر من	حصاری قفل او نشکسته دشمن
بهشتی پیکری از جان سرشتش	ز هر میوه درختی در بهشتش
ز چندان میوه‌های تازه و تر	ندیدم جز خماری خشک در سر
پری روئی که در دل خانه کرده	دلم را چون پیری دیوانه کرده
به بیداری دماغم هست رنجور	کز اندیشه‌ام نمی‌گردد پری دور
و گر خسبم به مغزم بر دهد تاب	پری وارم کند دیوانه در خواب
پری را هم دل دیوانه جوید	در آبادی نه در ویرانه جوید
همانا کان پری روی فسون سنج	در آن ویرانه زان پیچید چون گنج
گر آن گنج آید از ویرانه بیرون	به تاجش بر نهم چون در مکنون
بخواب نرگس جادوش سوگند	که غمزه‌اش کرد جادو را زبان بند
به دود افکندن آن زلف سرکش	که چون دودافکنان در من زد آتش
به بانگ زیورش کز شور خلخال	در آرد مرده صد ساله را حال
به مروارید دیبایهای مهدش	به مروارید شیرین کار شه‌ش
به عنبر سودنش بر گوشه تاج	به عقد آمودنش بر تخته عاج
به نازش کز جبایت بی‌نیاز است	به عذرش کان بسی خوشتر ز ناز است

مثالی زان دو طغرا بر کشیده	به طاق آن دو ابروی خمیده
کند ز خمش دل هاروت را ریش	بدان مژگان که چون بر هم زند نیش
به چشمک کردنش کز در مشو دور	به چشمش کز عتابم کرد رنجور
ز تری نکته بر مهتاب گیرد	بدان عارض کز او چشم آب گیرد
چو سرو قامتش بالا بلند است	بدان گیسو که قلعه‌اش را کمند است
به چنبر بازی آن حلقه و گوش	به مارافسائی آن طره و دوش
بدان سنبل که سنبل پیش او مرد	بدان نرگس که از نرگس گرو برد
که دارد قفلی از یاقوت بر در	بدان سی و دو دانه لولو تر
به لطف آن دو عناب شکر خند	به سحر آن دو بادام کمر بند
که دل را آب از آن چشمه است و آن چاه	به چاه آن زرخ بر چشمه ماه
معلق گشته است از آفتابی	به طوق غبغبش گونی که آبی
که گردی بستد از نارنج نوروز	بدان سیمین دو نار نرگس افروز
که قاقم را ز رشک خویشتن کشت	به فندق‌های سیمینش ده انگشت
چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب	بدان ساعد که از بس رونق و آب
ولیکن شوشه‌ای از نقره خام	بدان نازک میان شوشه اندام
که گر گویم به شب خفتن نیارم	به سیمین ساق او گفتن نیارم
به دو سوگند من بر جای خویش است	به خاکپای او کز دیده بیش است
میان جان کنم جای نشستش	که گر دستم دهد کارم به دستش
جهان را شاه و او را بنده باشم	ز دستم نگذرد تا زنده باشم

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا زود چنگ خویش بنواخت	چو رود باربد این پرده پرداخت
چنین بگری بر آورد از عماری	در آن پرده که خوانندش حصاری
برافکن سایه چون سرو بر خاک	دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک
رسن درگردنی چون من نیابی	از این مشکین رسن گردن چه تابی
رسن در گردن آیم چون اسیران	اگر گردن کشی کردم چو میران
دو عالم در یکی ویرانه من	نگنجد آسمان در خانه من
نباشد پیشه با سیمرخ هم زور	نتابد پای پیلان خانه مور
کجا گنجد بهشتی در گیاهی	سپهری کی فرود آید به چاهی
نثار تخت سلطان را نشاید	سری کو نزل دربان را نشاید
به جان بین کاوریدم دیده بر سر	به جان آوردن دوشینه منگر
شفیعی بایدم وان جز کرم نیست	در آن حضرت که خواهش را قدم نیست
اگر عذری به دست آرم بخواهم	به عذر کردن چندین گناهم
که بخشایش برآرد کوس در کوس	ز م چندان زمین را بوس در بوس
کزان خاک آبرویی بر تراشم	به چهره خاک را چندان خراشم
که اقبالم دهد منشور آزرم	بساطت را به رخ چندان کنم نرم
که صاحب طالع پیکان بود ماه	چنین خواندم ز طالع نامه شاه
چو پیکان پای از آن در راه دارم	من آن پیکم که طالع ماه دارم
پیامی داشتم پوشیده با تو	ز جوش این دل جوشیده با تو
هم از گنج تو وامت را گذارم	بریدم تا پیامت را گذارم
به خرده در میان آوردمش باز	دهانم گر ز خردی کرد یک ناز

زبان گر برزد از آتش زبانه	نهادم با دو لعلش در میانه
و گر زلفم سر از فرمان بری تافت	هم از سر تافتن تادیب آن یافت
و گر چشم ز ترکی تنگی کرد	به عذر آمد چو هندوی جوانمرد
خم ابروم اگر زه بر کمان بست	بزن تیرش ترا نیز آن کمان هست
و گر غمزه‌ام به مستی تیری انداخت	به هشیاری ز خاکت توتیا ساخت
گر از تو جعد خویش آشفته دیدم	به زنجیرش نگر چون در کشیدم
چو مشعل سر در آوردم بدین در	نهادم جان خود چون شمع بر سر
اگر خطت کمر بندد به خونم	نیابی نقطه‌وار از خط بروم
و گر گیرد وصالت کار من سست	به آب دیده گیرم دامنش چست
عقیقت گر خورد خونم ازین بیش	به مروارید دندانش کنم ریش
من آن باغم که میوش کس نچیدست	درش پیدا کلیدش ناپدیدست
کسی گر جز تو بر نارم کشد دست	به عشوه زاب انگورش کنم مست
جز آن لب کز شکر دارد دهانی	ز بادام نیابد کس نشانی
اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ	ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
بر آنکس چون دهان پسته خندم	که جز تو پسته بگشاید ز قندم
کسی کو با ترنجم کار دارد	ترنج آسا قدم بر خار دارد
رطب چینی که با نخلم ستیزد	ز من جز خار هیچش برنخیزد
دهانی کو طمع دارد به سیبم	به موم سرخ چون طفالش فریبم
اگر زیر آفتاب آید ز بر ماه	بدین میوه نیابد جز تو کس راه

غزل گفتن بارید از زبان خسرو

ستای بارید برداشت آواز	نکیسا چون زد این افسانه بر ساز
در افکند این غزل را در ره راست	نوا را پرده عشاق آراست
فلک پای بز افکند است گوئی	مرا در کویت ای شمع نکوئی
به پای خود دوم چون سگ بر آن در	که گر چون گوسفندم میبری سر
ببر کز بیدلی به پیشه‌ای نیست	دلَم را می‌بری اندیشه‌ای نیست
بسر باری غم دلبر نتابد	تنی کو بار این دل بر نتابد
نباید دل که از خدمت بود دور	چو در خدمت نباشد شخص رنجور
که بس رونق ندارد کام از تو	بسی کوشم که دل بردارم از تو
نه از دل نیز بارت برگرفتن	نه بتوان دل ز کارت بر گرفتن
که جانم بی‌تو در غرقاب خونست	بدانجان کز چنین صد جان فرونست
کز آهوی تو چشم را غبار است	بدان چشم سیه کاهوشکار است
چو زره کو جدا ماند ز خورشید	فرو ماندم ز تو خالی و نومید
چو ماهی کو جدا ماند ز دریا	جدا گشتم ز تو رنجور و تنها
تو دانی و سر اینک تاج یا تیغ	مدارم بیش ازین چون ماه در میغ
عنایت را مثالی تازه فرمای	چو در ملک جمالت تازه شد رای
کم از یک شب که بوسم جای پایت	پس از عمری که کردم دیده جایت
که بی شک مرده‌ای را زنده‌داری	چنان دان گر لبم پر خنده داری
بیوئی زنده گردان مرده‌ای را	بیوسی بر فروز افسرده‌ای را
مبارک باشد آوازت شنیدن	مرا فرخ بود روی تو دیدن
چو از چشم بد آب زندگانی	خلاف آن شد که از چشم نهانی

خدائی کافرینش کرده اوست	ز تن تا جان پدید آورده اوست
امیدم هست کز روی تو دلسوز	بروز آرد شبنم را هم یکی روز
چو شیرین دست برد بارید دید	ز دست عشق خود را کار بد دید
نوائی بر کشید از سینه تنگ	به چنگی داد کاین در ساز در چنگ
بزن راهی که شه بیراه گردد	مگر کاین داوری کوتاه گردد

سرود گفتن نیکسا از زبان شیرین

پس آنگه این غزل در راهوی ساخت	نکیسا در ترنم جادوی ساخت
که دی رفت و نخواهد ماند امروز	بساز ای یار با یاران دلسوز
شتاب عمر بین آهستگی چند	گره بگشای با ما بستگی چند
ندارد هیچ بنیاد استواری	ز یاری حکم کن تا شهریاری
بدین سختی چه باید کرد سختی	به روزی چند با این سست رختی
چه باید صد گره بر جان خود بست	به عمری کو بود پنجاه یا شصت
بسا سگبا که سگبان پخت و سگ خورد	بسا تا به که ماند از طیرگی سرد
امان باشد؟ که فردا باز کوشیم	خوش آن باشد که امشب باده نوشیم
بباید کردن امشب سازگاری	چو بر فردا نماند امیدواری
جهان نادیده‌ای جانا چه سودست	جهان بسیار شب بازی نمودست
که هر فصلی نخواهد بود نوروز	بهاری داری ازوی بر خور امروز
چو هنگام خزان آید برد باد	گلی کو را نبوید آدمی زاد
گلایه گر گذارد گل بریزد	گل آن بهتر کزو گلاب خیزد
چو من مس در حساب آید محالست	در آن حضرت که نام زر سفالست
رخ خورشید و آنگه کرم شبتاب	لب دریا و آنگه قطره آب
کسادی را چو من رونق برانگیز	چو بازار تو هست از نیکوی تیز
به کار آید یکی روزت چه دانی؟	بخر کالای کاسد تا توانی
شکسته بسته نیز آید به کاری	درستی گرچه دارد کار و باری
قراضه ریزها هم در شمارست	اگر چه زر به مهر افزون عیارست
بدین عییم خریدی باز مفروش	نهادستی ز عشقم حلقه در گوش

وصال تست وانگه زندگانی	تمنای من از عمر و جوانی
بر آیم زنی اگر زین بیش کوشم	به پیغمی ز تو راضی است گوشم
به خلوت خورده می تنها شده مست	منم در پای عشقت رفته از دست
ز پایت سر نگردانم به شمشیر	منم آن سایه کز بالا و از زیر
ز تو تا در نگردم برنگردم	نگردم از تو تابی سر نگردم
برون رانم جنیبت با جمالت	سخن تا چند گویم با خیالت
چو لحن مطربان در پرده بودم	بهر سختی که تا اکنون نمودم
چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد	کنون در پرده خون خواهم افتاد
که دیگ روغنش ز آتش نجوشد	چراغ از دیده چندان روی پوشد
که من سر مست خوش باشم تو در خواب	بخسبانم ترا من می خورم ناب
گهی بوسه گهی دردت ستانم	بجای توتیا گردت ستانم
گهی گریم ز عشقت گاه خندم	سر زلفت به گیسو باز بندم
که بر دستت نداند آستینت	چنان بندم به دل نقش نگینت
که نبود آگهی پیراهنت را	در آغوش آنچنان گیرم تنت را
من اندر پرده چون لعبت شوم باز	چو لعبت باز شب پنهان کند راز
ز هر خاریم گلزاری بر آید	گر از دستم چنین کاری بر آید
چنین پیروزیی روزیم گردان	خدایا ره به پیروزیم گردان
ز حالت کرد حالی جامه را چاک	چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک
قوی کن جان من در کالبدهان	به صد فریاد گفت ای باربد هان

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

ستای باربد آبی بر او ریخت	نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت
کز او جنگ نیکسا شد نگوئسار	به استادی نوائی کرد بر کار
به زیرافکن فرو گفت این غزل را	ز ترکیب ملک برد آن خلل را
که صد عذر آورد در هر گناهی	ببخاشی ای صنم بر عذرخواهی
بسی زهر پشیمانی چشیدم	گر از حکم تو روزی سر کشیدم
نه آخر آب چشمم عذر خواهمست	گر قسم هر چه من کردم گناهست
گرفتارم بهر غدیری که کردم	پشیمانم ز هر بادی که خوردم
شفیع آرم بتو بی خوابیم را	قلم در حرف کش بی آیم را
سر از خاک سرایت بر ندارم	ازین پس سر ز پایت بر ندارم
به دیگر چشم بوسم خاک پایت	کنم در خانه یک چشم جایت
گرت جان از میان جان نگویم	سگم وز سگ بتر پنهان نگویم
سلامی بود و آن در نیز بستنی	نصیب من ز تو در جمله هستی
زبان را تازه می‌دارم به نامت	اگر محروم شد گوش از سلامت
گرم پرسی ندارد هم زیانی	در این تب گرچه بر نارم فغانی
اگر بر خاطرت کردم تمامست	ز تو پرسش مرا امید خامست
و گر داری من آن طالع ندارم	نداری دل که آیی برکنارم
نگوئی من کدامین خاکم ای جان	نمائی کز غمت غمناکم ای جان
رضای دوستان جستن صوابست	اگر تو راضیی کاین دل خرابست
که تا جانم بر آید می‌کشم ناز	تو بر من تا توانی ناز میساز
تو معشوقی ترا با غم چکار است	منم عاشق مرا غم سازگار است

که سوزم در غمت تا می‌توانم	تو گر سازی وگر نه من برانم
تو باقی باش در عالم فروزی	مرا گر نیست دیدار تو روزی
ترا باید که باشد زندگانی	اگر من جان دهم در مهربانی
تو بر خوردار باش از خوبروئی	اگر من بر نخوردم از نکوئی
من ارمانم وگر نه باک از آن نیست	تو دایم مان که صحبت جاودان نیست
مرا آن به که من بهروز اویم	ز تو بی‌روزیم خوانند و گویم
ترا هر روز روز از روز به باد	مرا گر روز و روزی رفت بر باد
بدین‌تری که بر گفتم سرودی	چو بر زد باربد بر خشک رودی
که چون روغن چراغ عقل را سوخت	دل شیرین بدان گرمی بر افروخت
کزان فریاد شاه آمد به فریاد	چنان فریاد کرد آن سرو آزاد
رسیلی کرد و شد دمساز شیرین	شهنشه چون شنید آواز شیرین
هم آهنگیش کردی شه به آواز	در آن پرده که شیرین ساختی ساز
بدو کوه آن سخن را باز گوید	چو شخصی کو بکوهی راز گوید
وزان سو شاه پیراهن دریده	ازین سو مه ترانه بر کشیده
صداع مطربان از راه برخاست	چو از سوز دو عاشق آه برخاست
ز جز خسرو سرا را کرد خالی	ملک فرمود تا شاپور حالی
سوی خرگاه شد بی‌صبر و بیهوش	بر آن آواز خرگاهی پر از جوش
گرفتش دست و گفتا جانگه‌دار	در آمد در زمان شاپور هشیار
چو خود را دستگیری دید بنشست	اگر چه کار خسرو می‌شد از دست
چه آواز است رازش در من آموز	پس آنکه گفت کین آواز دلسوز

بیرون آمدن شیرین از خرگاه

جهان دیدند یکسر نور در نور	حکایت بر گرفته شاه و شاپور
چنان کز زیر ابر آید برون ماه	پری پیکر برون آمد ز خرگاه
به پای شه در افتاد آن پری چهر	چو عیاران سرمست از سر مهر
سر مه را به زیر پای خود دید	چو شه معشوق را مولای خود دید
که شه را تاج بر سر به که در پای	ز شادی ساختنش بر فرق خود جای
مکافاتش یکی ده باز می کرد	در آن خدمت که یارش ساز می کرد
تقاضای دهن بوسی بر آمد	چو کار از پای بوسی برتر آمد
ترش روئی به شیرین در اثر کرد	از آن آتش که بر خاطر گذر کرد
چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ	ملک حیران شده کان روی گلرنگ
که گر مه شد گرفته هست معذور	نهان در گوش خسرو گفت شاپور
بنام نیک پرورد آن دل افروز	برای آنکه خود را تا به امروز
نهد خال خجالت بر رخ ماه	کنون ترسد که مطلق دستی شاه
بدو سر در نیارد جز به پیوند	چو شه دانست کان تخم برومند
که بی کاوین نیارد سوی او دست	بسی سوگند خورد و عهدها بست
به کاوین کردنش گردن فرازد	بزرگان جهان را جمع سازد
که از دست این زمان آن برنخیزد	ولی باید که می در جام ریزد
به روی یکدیگر عالم به بینیم	یک امشب شادمان با هم نشینیم
به خنده برگشاد از ماه پروین	چو عهد شاه را بشنید شیرین
سر زلفش به رقاصی بر آمد	لبش با در به غواصی در آمد
دماغ مطربان را خواب داده	خروش زیور زر تاب داده

لبش از می قدح بر دست کرده
به جرعه ساقیان را مست کرده
ز شادی چون تواند ماند باقی
که مه مطرب بود خورشید ساقی
دل از مستی چنان مخمور مانده
کز اسباب غرضها دور مانده
دماغ از چاشنیهای دگر نوش
ز لذت کرده شهوت را فراموش
بخور عطر و آنگه روی زیبا
دلم از شادی کجا باشد شکبیا
فرو مانده ز بازیهای دلکش
در آب و آتش اندر آب و آتش
کششهایی بدان رغبت که باید
چو آمد در کف خسرو دل دوست
ولیکن بود صحبت زینهار
دل خود را چو شمع از دیده پالود
برون آمد ز شادی چون گل از پوست
به مژگان دیده را در ماه می‌دوخت
پرنده ماه را پروین بر آمود
گهی میسود نرگس بر پرندش
مگر بر مجمر مه عود می‌سوخت
گهی بر نار سیمینش زدی دست
گهی لرزید چون سیماب پیوست
گهی مرغول جعدش باز کردی
ز شب بر ماه مشک‌انداز کردی
که از فرق سرش معجز گشادی
غلامانه کلاهش بر نهادی
که از لعلش نهادی در دهان قند
گهی سودی عقیقش را به انگشت
گه آوردی زنج چون سیب در مشت
گهی دستینه از دستش ربودی
به بازو بندیش بازو نمودی
گهی خلخالهاش از پای کندی
بجای طوق در گردن فکندی
گه آوردی فروزان شمع در پیش
درو دیدی و در حال دل خویش

گهی گفتی تنم را جان توئی تو
گهی گفت این منم من آن توئی تو؟
دلش در بند آن پاکیزه دلبنده
به شاهد بازی آن شب گشت خرسند
نشاط هر دو در شهوت پرستی
به شیر مست ماند از شیر مستی
صدف می‌داشت درج خویش را پاس
که تا بر در نیفتد نوک الماس
ز بانک بوسهای خوشتر از نوش
زمانه ارغنون کرده فراموش
دهلزن چون دهل را ساز می‌کرد
هنوز این لابه و آن ناز می‌کرد
بدینسان هفته‌ای دمساز بودند
گهی با عذر و گه با ناز بودند
به روز آهنگ عشرت داشتندی
دمی بیخوشدلی نگذاشتندی
به شب نرد قناعت باختندی
شب هفتم که کار از دست می‌شد
غرض دیوانه شهوت مست می‌شد
ملک فرمود تا هم در شب آن ماه
به برج خویشتن روشن کند راه
سپاهی چون کواکب در رکابش
که از پری خدا داند حسابش
نشیند تا به صد تمکینش آرند
چو مه در محمل زرینش آرند
چنان کاید به برج خویشتن ماه
به قصر خویشتن آمد ز خرگاه
چو رفت آن نقد سیمین باز در سنگ
ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
فلک بر کرد زرین بادبانی
نماند از سیم کشتیها نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش
گرفته راه دارالملک در پیش
به شهر آمد طرب را کار فرمود
برآسود و ز می خوردن نیاسود
به فیض ابروی سیما درخشی
جهان را تازه کرد از تاج بخشی
درآمد مرد را بخشنده دارد
زمین تا در نیارد بر نیارد

نه ریزد ابر بی توفیر دریا	نه بی‌باران شود دریا مهیا
نه بر مرد تهی رو هست باجی	نه از ویرانه کس خواهد خراجی
شبی فرمود تا اختر شناسان	کنند اندیشه دشوار و آسان
بجویند از شب تاریک تارک	به روشن خاطری روزی مبارک
که شاید مهد آن ماه دلفروز	به برج آفتاب آوردن آن روز
رصدبندان بر او مشکل گشادند	طرب را طالعی میمون نهادند

آوردن خسرو شیرین را از قصر به مدائن

به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت
جهان رست از مرقع پاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت
هزار اشتر سیه چشم و جوان سال
هزار اسب مرصع گوش تا دم
هزاره اشتر ستاره چشم و شبرنگ
هزاران لعبتان نار پستان
هزاران ماهرویان قصبپوش
ز صندوق و خزینه چند خروار
ز مفرشها که پردیبا و زر بود
همه پر زر و دیباهای چینی
چو طاوسان زرین ده عماری
یکی مهدی به زر ترکیب کرده
ز حد بیستون تا طاق گرا
زمین را عرض نیزه تنگ داده
همه ره موکب خوبان چون شهد
شکرریزان عروسان بر سر راه
بریچهره بتان شوخ دلبند
بگرد فرق هر سرو بلندی
به پشت زین بر اسبان روانه
عروس صبح را پیروز شد بخت
عروس عالم از زر یاره کردن
که خور از شرم آن آرایش انداخت
سراسر سرخ موی و زرد خلخال
همه زرین ستام و آهنین سم
که دوران بود با رفتارشان لنگ
به رخ هر یک چراغ بتپرستان
همه در در کلاه و حلقه در گوش
همه آکنده از لولوی شهوار
ز صد بگنر که پانصد بیشتر بود
کز آنسان در جهان اکنون نه بینی
به هر طاوس در کبکی بهاری
ز بهر خاص او ترتیب کرده
جنیبتها روان با طوق و هرا
هوا را موج بیرق رنگ داده
عماری در عماری مهد در مهد
قصبهای شکرگون بسته بر ماه
ز خال و لب سرشته مشک با قند
عراقیوار بسته فرق بندی
ز گیسو کرده مشکین تازیانه

زده بر لولو زر لولو تر	به گیسو در نهاده لولو زر
چنین آرایشی زو چشم بد دور	بدین رونق بدین آیین بدین نور
به استقبال شیرین باز رفتند	یکایک در نشاط و ناز رفتند
درافشان هر دری چون فندق تر	بجای فندق افشان بود بر سر
مرصع لولو تر با زر خشک	بجای پره گل نافه مشک
بیاوردند شیرین را به صد ناز	همه ره گنج ریز و گوهر انداز
غنی شد دامن خاک از خزائن	چو آمد مهد شیرین در مداین
شهنشه ریخت در پایش نثاری	به هر گامی که شد چون نوبهاری
درم روید هنوز از پشت ماهی	چنان کز بس درم ریزان شاهی
چو در برج حمل تابنده خورشید	فرود آمد به دولت گاه جمشید
همان کار آگهان و بخردان را	ملک فرمود خواندن موبدان را
که هر کس جان شیرین به روی افشاند	ز شیرین قصه‌ای بر انجمن راند
بهر مهرش که بنوازم سزاوار	که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار
که داند کرد ازینسان زندگانی	ز من پاکست با این مهربانی
بدو گردن فرازم رای آن هست	گر او را جفت سازم جای آن هست
که هر مرغی به جفت آرام گیرد	می آن بهتر که با گل جام گیرد
به گاو آهن که داند خاک را سفت	چو بر گردن نباشد گاو را جفت
بر آن شغل آفرینها برگرفتند	همه گرد از جبینها برگفتند
بر خود خواند موبد را که بنشین	گرفت آنگاه خسرو دست شیرین
به رسم موبدان کاوین او بست	سخن را نقش بر آیین او بست

چو مهدش را به مجلس خاصگی داد درون پرده خاصش فرستاد

زفاف خسرو و شیرین

سعدت چون گلی پرورد خواهد	به بار آید پس آنگه مرد خواهد
نخست اقبال بردوزد کلاهی	پس آنگاهی نهد بر فرق شاهی
ز دریا در بر آورد مرد غواص	به کم مدت شود بر تاجها خاص
چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب	صلا در داد خسرو را که دریاب
بخور کاین جام شیرین نوش بادت	بجز شیرین همه فرموش بادت
به خلوت بر زبان نیکنامی	فرستادش به هشیاری پیامی
که جام باده در باقی کن امشب	مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرست ار می پرستی	که نتوان کرد با یک دل دو مستی
چو مستی مرد را بر سر زند دود	کبابش خواهدتر خواهی نمکسود
دگر چون بر مرادش دست باشد	بگوید مست بودم مست باشد
اگر بالای صد بگری برد مست	به هشیاری هشیاران گشت دست
بسا مستا که قفل خویش بگشاد	به هشیاری ز دزدان کرد فریاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را	بگفتا هست فرمان آن صنم را
ولیکن بود روز باده خوردن	جگر خواری نمی شایست کردن
نوای بارید لحن نکبسا	جبین زهره را کرده زمین سا
گهی گفتی به ساقی نغمه رود	بده جامی که باد این عیش بدرود
گهی با بارید گفتی می از جام	بزن کامسال نیکت باد فرجام
ملک بر یاد شیرین تلخ باده	لبالب کرده و بر لب نهاده
به شادی هر زمان می خورد کاسی	بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی
چو آمد وقت آن کاسوده و شاد	شود سوی عروس خویش داماد

چنان بدمست گش بیهوش بردند	بجای غاشپش بر دوش بردند
جو شیرین در شبستان آگهی یافت	که مستی شاه را از خود تهی یافت
به شیرینی جمال از شاه بنهفت	نهادش جفته‌ای شیرین‌تر از جفت
ظریفی کرد و بیرون از ظریفی	نشاید کرد با مستان حریفی
عجوزی بود مادر خوانده او را	ز نسل مادران وا مانده او را
چگوبیم راست چون گرگی به تقدیر	نه چون گرگ جوان چون روبه پیر
دو پستان چون دو خیک آب رفته	ز زانو زور و از تن تاب رفته
تنی چون خرکمان از کوژپشتی	برو پستی چو کیمخت از درشتی
دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه	چو حنظل هر یکی زهری به شیشه
دهان و لفجنش از شاخ شاخی	به گوری تنگ می‌ماند از فراخی
شکنج ابرویش بر لب فتاده	دهانش را شکنجه بر نهاده
نه بینی! خرگهی بر روی بسته	نه دندان! یک دو زرنیخ شکسته
مژه ریزیده چشم آشفته مانده	ز خوردن دست و دندان سفته مانده
به عمدا زیوری بر بستش آن ماه	عروسانه فرستادش بر شاه
بدان تا مستیش را آزماید	که مه را ز ابر فرقی می‌نماید؟
ز طرف پرده آمد پیر بیرون	چو ماری کاید از نخجیر بیرون
گران جانی که گفתי جان نبودش	به دندانی که یک دندان نبودش
شه از مستی در آن ساعت چنان بود	که در چشم آسمانش ریسمان بود
ولیک آن مایه بودش هوشیاری	که خوشتر زین رود کبک بهاری
کمان ابروان را زه برافکند	بدان دل کاهوی فربه در افکند

وزان صد گرگ روباهی نیرزید	چو صید افکنده شد کاهی نیرزید
شده در مهد ماهی اژدهائی	کلاغی دید بر جای همائی
خیال خواب یا سودای مستیست	به دل گفت این چه اژدها پرستیست
چه شیرین کز ترش روئی مرا کشت	نه بس شیرین شد این تلخ دو تا پشت
گمان افتاد کان مادر زنش بود	ولی چون غول مستی رهزنش بود
فتاد آن جام و شیشه هر دو بشکست	در آورد از سر مستی به دو دست
که مردم جان مادر چاره‌ای ساز	به صد جهد و بلا برداشت آواز
به فریادش رسیدن مصلحت دید	چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید
بنامیزد رخی هر هفت کرده	برون آمد ز طرف هفت پرده
طبرزد نه که او نیزش غلام است	چه گویم چون شکر شکر کدامست
چو ماهی گر بود ماهی قصب پوش	چو سروی گر بود در دامنش نوش
گلی از صد بهارش مملکت بیش	مهی خورشید با خوبیش درویش
بهشتی نقد بازار جمالش	بتی کامد پرستیدن حلالش
ولی نام طمع بر یخ نوشته	بهشتی شربتی از جان سرشته
به خرمنها گل و خروارها قند	جهان‌افروز دلبندی چه دلبند
سزاوار کنار نیک‌بختان	بهاری تازه چون گل بر درختان
چنان کز رفتنش کبک دری را	خجل روئی ز رویش مشتری را
که تا بر حرف او کس ننهد انگشت	عقیق میم شکلش سنگ در مشت
ترازو داری زلفش بدان بود	نسیمش در بها هم سنگ جان بود
چو دیده نقش او از تاب رفته	ز خالش چشم بد در خواب رفته

ترازوگاه جو میزد گهی سنگ	ز کرسی داری آن مشک جو سنگ
لبش دندان و دندان لب ندیده	لب و دندانی از عشق آفریده
دهان از نقطه موهوم میمی	رخ از باغ سبک روحی نسیمی
چراغی بسته بر دود سپندی	کشیده گرد مه مشکین کمندی
به بوسی دخل خوزستان خریده	به نازی قلب ترکستان دریده
گلاب از شرم آن گلها عرق ریز	رخی چون تازه گلهای دلاویز
کشیده چون دم قاقم ده انگشت	سپید و نرم چون قاقم برو پشت
تباشیرش به جای شیر هشته	تنی چون شیر با شکر سرشته
ز بازی زلفش از دستش پریدن	ز تری خواست اندامش چکیدن
کشیده طوق غیغب تا سر دوش	گشاده طاق ابرو تا بناگوش
خمار آلوده چشمی کاروان زن	کرشمه کردنی بر دل عنان زن
ز دلها چون مفرح درد می برد	ز خاطرها چو باده گر دمی برد
به او او ماند و بس الله اکبر	گل و شکر کدامین گل چه شکر
تو گفتی دیو دیده ماه نو دید	ملک چون جلوه دلخواه نو دید
در آن مستی و آن آشفتگی خفت	چو دیوانه ز مه نو بر آشفت
فتادش چشم بر خرمای بیخار	سحرگه چون به عادت گشت بیدار
تنوری گرم حالی نان درو بست	عروسی دید زیبا جان درو بست
شکسته بوسه شیرین خمارش	نبیذ تلخ گشته سازگارش
شکفته در کنارش خرمن گل	نهاده بر دهانش ساغر مل
دو سیمین نار بر سبیش نهاده	دو مشکین طوق در حلقش فتاده

شکر می‌گفت فی‌التاخیر آفات	بنفشه با شقایق در مناجات
شکیب شاه نیز از راه برخاست	چو ابر از پیش روی ماه برخاست
شراب چینیان مانی فریب است	خرد با روی خوبان ناشکیب است
طبرزد می‌ربود و قند میخست	به خوزستان در آمد خواجه سرمست
نه صبحی زان مبارکتر دمیده	نه خوشتر زان صبحی دیده دیده
چون گل زان رخ به خندیدن در آمد	سر اول به گل چیدن در آمد
صلای میوه‌های تازه در داد	پس آنکه عشق را آوازه در داد
گهی با نار و نرگس رفت بازیش	که از سیب و سمن بد نقل سازیش
تذرو باغ را بر سینه بنشست	گهی باز سپید از دست شه جست
کبوتر چیره شد بر سینه باز	گهی از بس نشاطانگیز پرواز
برو هم شیر نر شد عاقبت چیر	گوزن ماده می‌کوشید با شیر
به یاقوت از عقیش مهر برداشت	شگرفی کرد و تا خازن خیر داشت
برآورد از گل بی‌گرد او گرد	برون برد از دل پر درد او درد
چو آب زندگانی مهر بر سر	حصاری یافت سیمین قفل بر در
نه دست ظالمان بر وی رسیده	نه بانگ پای مظلومان شنیده
به پیکان لعل پیکانی همی سفت	خدنگ غنچه با پیکان شده جفت
که در آب حیات افکند ماهی	مگر شه خضر بود و شب سیاهی
حساب عشق رست از تخت و از تاج	چو تخت پیل شه شد تخته عاج
دبیرانه یکی در شصت می‌زد	به ضرب دوستی بر دست می‌زد
رطب بی‌استخوان در شیر می‌شد	نگویم بر نشانه تیر می‌شد

رسیده زان میان جانی به جانی	شده چنبر میانی بر میانی
شکر بگداخته در مغز بادام	چکیده آب گل در سیمگون جام
به یکجا آب و آتش عهد بسته	صدف بر شاخ مرجان مهد بسته
شبستان گشته پرشنگرف و سیماب	ز رنگ آمیزی آن آتش و آب
به مرواریدها یاقوت سفندند	شبان روزی به ترک خواب گفتند
بنفشه در بر و نرگس در آغوش	شبان روزی دگر خفتند مدهوش
که الحق خوش بود طاوس جفته	به یکجا هر دو چون طاوس خفته
خدا را آفرین از سر گرفتند	ز نوشین خواب چون سر برگرفتند
نیایش خانه را ترتیب کردند	به آب اندام را تادیب کردند
نشد رنگ عروسی تا به یک ماه	ز دست خاصگان پرده شاه
ز حنا دستها را کرده گلگون	همیلا و سمن ترک و همایون
نشاند آن لعیتان را نیز بر دست	ملک روزی به خلوتگاه بنشست
ز گوهر سرخ و از زر زردشان کرد	به رسم آرایشی در خوردشان کرد
طبرزد خورد و پاداش انگبین داد	همایون را به شاپور گزین داد
سمن ترک از برای باربد خواست	همیلا را نکیسا یار شد راست
بزرگ امید را فرمود پیوند	ختن خاتون ز روی حکمت و پند
همه ملک مهین بانو به شاپور	پس آنگه داد با تشریف و منشور
در آن دولت عمارت کرد بسیار	چو آمد دولت شاپور در کار
ز دولت بر مرادش هممی بود	از آن پس کار خسرو خرمی بود
ازین به گر بهم باشد چه خواهی	جوانی و مراد و پادشاهی

نیودی روز و شب بی‌باده و رود	جهان را خورد و باقی کرد بدرود
جهان خوردن گزین کاین خوشگوارست	غم کار جهان خوردن چه کارست
به خوش طبعی جهان می‌داد و می‌خورد	قضای عیش چندین ساله می‌کرد
پس از یک چند چون بیدار دل گشت	از آن گستاخ روئها خجل گشت
چو مویش دیده‌بان بر عارض افکند	جوانی را ز دیده موی بر کند
ز هستی تا عدم موئی امید است	مگر کان موی خود موی سپید است
چو در موی سیاه آمد سپیدی	پدید آمد نشان ناامیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب	که باشد یاسمن را دیده در خواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی	که برناید فروغ صبحگاهی
هوای باغ چندان بود گرم	که سبزی را سپیدی دارد آزر
چو بر سبزه فشانند برف کافور	با باد سرد باشد باغ معذور
سگ تازی که آهو گیر گردد	بگیرد آهویش چون پیر گردد
کمان ترک چون افتد از تیر	دفی باشد کهن با مطربی پیر
چو گندم را سپیدی داد رنگش	شود تلخ ار بود سالی درنگش
چو گازر شوی گردد جامه خام	خورد مقراضه مقراض ناکام
بخار دیگ چون کف بر سر آرد	همه مطبخ به خاکستر بر آرد
سیاه مطبخی راگو میندیش	که داری آسیائی نیز در پیش
اگر در مطبخت نامست عنبر	شوی در آسیا کافور پیکر
بر آنکس کاسیا گردی نشانند	نماند گرد چون خود را فشانند
کسی کافتد بر او زین آسیا گرد	به صد دریا نشاید غسل او کرد

وزان سودا تمنائی میسر	جوانی چیست سودائی است در سر
برون کرد از سر آن سودا بسالی	چو پیری بر ولایت گشت والی
که یار از من گریزد چون شوم پیر	جوانی گفت پیری را چه تدبیر
که در پیری تو خود بگریزی از یار	جوابش داد پیر نغز گفتار
چو سیماب از بت سیمین گریزد	بر آن سر کاسمان سیماب ریزد
که در چشم سیاهان غم نیاید	سیه موئی جوان را غم زداید
نداند هیچ زنگی نام غم را	غم از زنگی بگرداند علم را
که فراش ره هندوستانست	سیاهی توتیای چشم از آنست
سپاه صبحگاه از در در آمد	مخسب ای سر که پیری در سر آمد
هنوز این پنبه ناری از گوش	ز پنبه شد بناگوشت کفن پوش
ز پیری در جوانی یاس من یافت	چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت
جهان بدعهد بود اندیشه می کرد	اگرچه نیک عهدی پیشه می کرد
گهی شببیز را چون بخت می تاخت	گهی بر تخت زرین نرد می باخت
گهی می گشت با شیرین هم آغوش	گهی می کرد شهد بارید نوش
بشد هر چار نزهتگاه پرویز	چو تخت و بارید شیرین و شببیز
خرابی در دل آبادش آمد	ازان خواب گذشته یادش آمد
هر آنچ آباد شد گیرد خرابی	چو می دانست کز خاکی و آبی
چو در بدری رسد نقصان پذیرد	مه نو تا به بدری نور گیرد
چو گردد پخته حالی بر بریزد	درخت میوه تا خامست خیزد

اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش

سختن در داد و دانش می‌شد آن روز	به زهت بود روزی با دل‌افروز
ز رامش سوی دانش کوش یک چند	زمین بوسید شیرین کای خداوند
بسی دیگر به کام دل برانی	بسی کوشیده‌ای در کامرانی
خرابش چون توان کردن به بیداد	جهان را کرده‌ای از نعمت آباد
لگد در شیر گیرد تا بریزد	چو آن گاوی که ازوی شیر خیزد
دعای بد کند خلوت‌نشینی	حذر کن زانکه ناگه در کمینی
زند تیری سحرگه بر نشانه	زنی پیر از نفسهای جوانه
که نفرین داده باشد ملک بر باد	ندارد سودت آنکه بانگ و فریاد
سپه گشت از نفرین داد خواهان	بسا آینه کاند در دست شاهان
همه کاری نه بر موقع کند شاه	چو دولت روی برگرداند از راه
خبر پیشین برد باد خزانی	چو برگ باغ گیرد ناتوانی
کشندش پیش از آن در دیده داغی	چو دور از حاضران میرد چراغی
بگرد کوه ابر از سر کوه	چو سیلی ریختن خواهد به انبوه
رسد خود بوی گشنیزش بر افلاک	تگرگی کو زند گشنیز بر خاک
نشاید جز به آتش کردنش راست	درختی کاول از پیوند کژ خاست
ترا به گر رعیت را نوازی	جهانسوزی بد است و جور سازی
که آن شه گفت کو را کس نمی‌خواست	از آن ترسم که گرد این مثل راست
رعیت را نباشد هیچ در بند	کهن دولت چو باشد دیر پیوند
جهان خود را به استحقاق ببند	ز مثل خود جهان را طاق ببند
مراعات از رعیت باز گیرد	ز مغروری که در سر ناز گیرد

کند دست دراز از خلق کوتاه	نو اقبالی بر آرد دست ناگاه
باجماع خلایق شاه گردد	خلایق را چو نیکو خواه گردد
سپیدی و سیاهی هر دو داری	خردمندی و شاهی هر دو داری
در این منزل ز رفتن با خبر باش	نجات آخرت را چاره‌گر باش
قیامت را کجا ترتیب سازد	کسی کو سیم و زر ترکیب سازد
ز مال و ملک و شاهی هیچ بردند؟	ببین دور از تو شاهانی که مردند
ببخشی، شحنه راه تو باشد	بمانی، مال بد خواه تو باشد
که با هر یک چه بازی کرد خورشید	فرو خوان قصه دارا و جمشید
که دانی پرده‌ی پوشیده را راز	در این نه پرده آهنگ آنچنان ساز

سوال و جواب خسرو و بزرگ امید

چو خسرو دید کان یار گرامی ز دانش خواهد او را نیکنامی
بزرگ امید را نزدیک خود خواند به امید بزرگش پیش بنشانند
که‌ای تو بزرگ امید مردان مرا از خود بزرگ امید گردان

اولین جنبش

خبر ده کاولین جنبش چه چیز است که این دانش بر دانا عزیز است
جوایش داد ما ده راندگانیم وز اول پرده بیرون ماندگانیم
ز واپس ماندگان ناید درست این نخستین را نداند جز نخستین

چگونگی فلک

دگر باره به پرسیدش جهاندار	که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم در دل آید کاین فلک چیست	درویش جانور بیرون او کیست
جوایش داد مرد نکته‌پرداز	که نکته تا بدین دوری مینداز
حسابی را کزین گنبد برونست	جز ایزد کس نمی‌داند که چونست
هر آنچه آمد شد این کوی دارد	در او روی آوریدن روی دارد
وز آنصورت که با چشم آشنا نیست	به گستاخی سخن راندن روا نیست
بلندانی که راز آهسته گویند	سخنهای فلک سر بسته گویند
فلک بر آدمی در بسته دارد	چو طرفه گو سخن سر بسته دارد

اجرام کواکب

دگر ره گفت کاجرام کواکب ندانم بر چه مرکوبند راکب
شنیدستم که هر کواکب جهانست جداگانه زمین و آسمانست
جوابش داد کاین ما هم شنیدیم درستی را بدان قایم ندیدیم
چو وا جستیم از آن صورت که حالست رصد بنمود کاین معنی محالست

مبداء و معاد

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم	کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
جوایش داد و گفت از پرده این راز	نگردد کشف هم با پرده میساز
که ره دورست ازین منزل که مائیم	ندیده راه منزل چون نمائیم
چو زین ره بستگان یابی رهائی	بدانی خود که چونی وز کجائی

گذشتن از جهان

دگر ره گفت کای دریای دربار چو در صافی و چون دریا عجب کار
عجب دارم زیارانی که خفتند که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی نگوید کس چنین رفتم چنین آی
جوابش داد دانای نهانی که نقد این جهانست آن جهانی
نگنجد آن ترنم اندرین ساز مخالف باشد ار برداری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد و گر آتش در آب آری بمیرد

در بقای جان

سوالی زیرکانه کرد سختش	دگر باره شه بیدار بختش
چرا با ما کند در خواب ناورد	که گر جان را جهان چون کالبد خورد
بگو تا جان چندین کس کجا شد	و گر جان ماند و از قالب جدا شد
ولی جان بی جسد دیدن محالست	جوابش داد کاین محکم سوالست
نه بی‌پرگار جنبش دید شاید	نه از جان بی جسد پرسید شاید
فلک را جنبش پرگار گردد	چو از پرگار تن بیکار گردد

در چگونگی دیدار کالبد در خواب

دگر ره گفت اگر جان هست حاصل نه نقش کالبدها هست باطل؟
چو می بینم بخواب این نقشها چیست نگهدارنده این نقشها کیست؟
جوایش داد کز چندین شهادت خیال مردم را با تست عادت
چو گردد خواب را فکرت خریدار در آن عادت شود جانها پدیدار

در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ

بیاد آرم حدیث این جهانی	دگر ره گفت بعد از زندگانی
که ای روشن چراغ عالم افروز	جوابش داد پیر دانش آموز
ولایت داشتی بر بام افلاک	تو آن نوری که پیش از صحبت خاک
نیاری هیچ حرفی یاد از آنها	ز تو گر باز پرسند آن نشانها
از آن ترسم کز این هم ناوری یاد	چو روزی بگذری زین محنت آباد
تواند کردن امشب را فراموش	کسی کو یاد نارد قصه دوش

چگونگی زمین و هوا

دگر ره گفت کز دور فلک خیز	زمین را با هوا شرحی برانگیز
جوابش داد به کز پند پرسی	زمینی و هوایی چند پرسی
هوا بادبست کز بادی بلرزد	زمین خاکبست کو خاکی نیرزد
جهان را اولین بطنی زمی بود	زمین را آخرین بطن آدمی بود

در پاس تندرستی از راه اعتدال

دگر باره بگفتش کای خردمند	طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریک بینش	جهان جان و جان آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفته است	خدا آن نکته را با خلق گفته است
بیا شام و بخور خوردی که خواهی	کم و بسیار نه کارد تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که خام است	نگهدار اعتدال اینت تمام است
دو زیرک خوانده‌ام کاندردیاری	رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان می‌گزاید	یکی پر خورد کاین جان می‌فزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند	ز محرومی و سیری هر دو مردند

چگونگی رفتن جان از جسم

دگر ره باز پرسیدش که جانها	چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده	نشاید گفتن الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار	مسلسل گشته با هم جان هر چار
در این مشکل فرو ماندند یک چند	که از تن چون رود جان خردمند

تمثیل موبد اول

یکی گفتا بدان ماند که در خواب در اندازد کسی خود را به غرقاب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت ندارد سودش از کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تاب دیده هراسی باشد اندر خواب دیده

تمثیل موبد دوم

دوم موبد به قصری کرد مانند	که بر گردون کشد گیتی خداوند
از او شخصی فرو افتد گران سنگ	ز بیم جان زند در کنگره چنگ
ز ماندن دست و بازو ریش گردد	وز افتادن مضرت بیش گردد
شکنجه گرچه پنجه‌اش را کند سست	کند سر پنجه را در کنگره چست
هم آخر کار کو بی‌تاب گردد	هم او هم کنگره پرتاب گردد

تمثیل موبد سوم

سوم موبد چنان زد داستانی	که با گرگی گله راند شبانی
رباید گوسفندی گرگ خونخوار	در آویزد شبان با او به پیکار
کشد گرگ از یکی سو تا تواند	ز دیگر سو شبان تا وار هاند
چو گرگ افزون بود در چاره‌سازی	شبان را کرد باید خرقه بازی

تمثیل موبد چهارم

چهارم مرد موبد گفت کاین راز	به شخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چون ماه	بدو در یافته دیوانگی راه
نه بتوان خاطر از خوبیش پرداخت	نه از دیوانگی با وی توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر	گریزد مرد از او چون آهو از شیر
در این اندیشه لختی قصه راندند	ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو می‌مردند می‌گفتند هیهات	کزین بازیچه دور افتاد شهمات
ز مرده هر کسی افسانه راند	نمرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کایشان امینند	به نامحرم نگویند آنچه بینند

در نبوت پیغمبر اکرم

سخن چون شد به معصومان حوالت	ملک پرسیدش از تاج رسالت
که شخصی در عرب دعوی کند کیست؟	به نسبت دین او با دین ما چیست؟
جوایش داد کان حرف الهی	برونست از سپیدی و سیاهی
به گنبد در کنند این قوم ناورد	برون از گنبد است آواز آن مرد
نه ز انجم گوید ونز چرخ اعلاش	که نقشند این دو او شاگرد نقاش
کند بالای این نه پرده پرواز	نیم زان پرده چون گویم از این راز
مکن بازی شها با دین تازی	که دین حق است و با حق نیست بازی
بجوشید از نهیب اندام پرویز	چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نبودش	صلای احمدی روزی نبودش
چو شیرین دیدکان دیرینه استاد	در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتش که ای پیر یگانه	ندیده چون توئی چشم زمانه
چو بر خسرو گشادی گنج کانی	نصیبی ده مرا نیز ار توانی
کلیدی کن نه زنجیری در این بند	فرو خوان از کلیده نکتہ ای چند

گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت چهل قصه به چل نکته فرو گفت
گاو شنزبه و شیر

* * *

نخستین گفت کز خود بر حذر باش چو گاو شنزبه زان شیر جماش
نجاری بوزینه

* * *

هوا بشکن کزو یاری نیاید که از بوزینه نجاری نیاید
روباه و طبل

* * *

بتلبیس آن توانی خورد ازین راه کزان طبل دریده خورد روباه
زاهد ممسک خرقة به دزد باخته

* * *

مکن تا در غمت ناید چو زاهد ممسکی در خرقة بازی
درازی
زاغ و مار

* * *

مخور در خانه کس هیچ زنهار که با تو آن کند کان زاغ با مار
مرغ ماهی خوار و
خرچنگ

* * *

همان پاداش بینی وقت که ماهی خوار دید از چنگ
نیرنگ
خرگوش و شیر

* * *

ربا خواری مکن این پند بنیوش که با شیر رباخور کرد خرگوش

سه ماهی و رستن یکی از شست

* * *

به خود کشتن توان زین خاکدان رست چنانک آن پیرماهی زافت
شست

سازش شغال و گرگ و زاغ بر کشتن شتر

* * *

شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند که از شخصی شتر سرباز کردند
طیطوی با موج دریا

* * *

به چاره کین توان جستن ز اعدا چنان کان طیطوی از موج
دریا

بط و سنگ پشت

* * *

بسا سر کز زبان زیرزمین رفت کشف را با بطن فصلی چنین رفت
مرغ و کپی و کرم شبتاب

* * *

ز نااهلان همان بینی در این بند که دید آن ساده مرغ از کپی چند
بازرگان دانا و بازرگان نادان

* * *

به حیلت مال مردم خورد نتوان

چو بازرگان دانا مال نادان غوک و مار و راسو

* * *

چو بر دانا گشادی حیلہ را در چو غوک مارکش در سر کنی سر
موش آهن خوار و باز کودک بر

* * *

حیل بگذار و مشنو از حیل ساز که موش آهن خورد کودک برد باز
زن و نقاش چادر سوز

* * *

چو نقش حیل بر چادر نشانی بدان نقاش چادر سوز مانی
طیب نادان که دارو را با زهر آمیخت

* * *

ز دانا تن سلامت بهر گردد علاج از دست نادان زهر گردد
کیوتر مطوقه و رهانیدن کبوتران از دام

* * *

به دانائی توان رستن ز ایام چو آن مرغ نگارین رست از آن
دام
هم عهدی زاغ و موش و آهو و سنگ
پشت

* * *

مکن شوخی وفاداری در ز موش دام در زاغ دهن
آموز
موش و زاهد و یافتن زر

* * *

مبریک جوز کشت کس به بی داد که موش از زاهد ارجو برد زر داد
گرگی که از خوردن زه کمان جان داد

* * *

مشو مغرور چون گرگ کمان گیر که بر دل چرخ ناگه میزند تیر
زاغ و بوم

* * *

رها کن کاین حمال محروم نسازد با خرد چون زاغ با بوم

راندن خرگوش پیلان را از چشمه آب

* * *

مبین از خرد بینی خصم را خرد ز پیلان بین که خرگوش آب چون برد
گربه روزه دار با دارج و خرگوش

* * *

ز حرص و زرق باید روی برتافت ز روزه گربه روزی بین که چون یافت
ربودن دزد گوسفند زاهد را بنام سگ

* * *

کسی کاین گربه باشد نقش بندش نهد داغ سگی بر گوسپندش
شوهر و زن و دزد

* * *

ز فتنه در وفا کن روی در روی چنان کز بیم دزد آن زن در آن شوی

دیو و دزد و زاهد

* * *

رهی چون باشد از خصمانت ناورد چنان کز دیو و دزد آن پارسا مرد
زن و نجار و پدرزن

* * *

چه باید چشم دل را تخته بردوخت چو نجاری که لوح از زن در آموخت
برگزیدن دختر موش نژاد موش را

* * *

اگر بد نیستی با بد مشو یار چنان کان موش نسل آدمی خوار
بوزینه و سنگ پشت

* * *

به وا گشتن توانی زین طرف رست که کپی هم بدین فن زان کشف رست
فریفتن روباه خر را و به شیر سپردن

* * *

چو خر غافل نباید شد درین راه کزین غفلت دل خر خورد روباه
زاهد نسبه اندیش و کوزه شهد و روغن

* * *

حساب نسیه‌های کژ میندیش چو زان حلوی نقد آن مرد درویش
کشتن زاهد راسوی امین را

* * *

به ار بر غدر آن زاهد کنی پشت که راسوی امین را بیگانه کشت
کشتن کبوتر نر کبوتر ماده را

* * *

مزن بی‌پیش‌بینی بر کس انگشت چنان کان نر کبوتر ماده را کشت
بریدن موش دام گربه را

* * *

به هشیاری رهان خود را از این غار چو موش آن گربه را از دام تیمار
قبره با شاه و شاهزاده

* * *

برون پر تا نفرسائی درین بند چو مرغ قبره زین قبه چند
شغال زاهد و سعایت جانوران پیش شیر

* * *

به صدق ایمن توانی شد ز شمشیر چو آن زاهد شغال از خشم آن شیر
سیاح و زرگر و مار

* * *

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار به نیکی برد جان سیاح از آن مار
چهار بچه بازرگان و برزگر و شاهزاده و توانگر

* * *

به قدر مرد شد روزی نهاده ز بازرگان بچه تا شاهزاده
رفتن شیر به شکار و شکار شدن بچه‌های او

به خونخواری مکن چنگال را تیز کز این بی‌بچه گشت آن شیر خونریز

* * *

چو بر گفت این سخن پیر سخن‌سنج دل خسرو حصارى شد بر این گنج
پشیمان شد ز بدعت‌های بیداد سرای عدل را نو کرد بنیاد

حکمت و اندرز سرانی حکیم نظامی

ز شمع آتش پرستیدن بیاموز	دلا از روشنی شمعی برافروز
از آتش خانه خطر نشستی	بیارا خاطر ار آتش پرستی
چنو صد را به حکمت گوش پیچم	من خاکی کزین محراب هیچم
چگویم چون کسم دامن نگیرد	بسی دارم سخن کان دل پذیرد
به تصریف و به نحو اسرار عالم	منم دانسته در پرگار عالم
به اصطربلاب حکمت کرده ام حل	همه زیچ فلک جدول به جدول
که معلومش نکردم یک به یک را	که پرسید از من اسرار فلک را
کنم گر گوش داری بر تو روشن	ز سر تا پای این دیرینه گلشن
نخستین جنبشی کامد الف بود	از آن نقطه که خطش مختلف بود
بسیطی زان دوی آمد پدیدار	بدان خط چون دگر خط بست پرگار
به جسم آماده شد شکل بسیطی	سه خط چون کرد بر مرکز محیطی
که ابعاد تثلیث کرده اندام	خط است آنکه بسیط آنگاه اجسام
بدین ترتیب از اول تا نهایت	توان دانست عالم را به غایت
به یک تک میدود ز اول به آخر	چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر
وجودش اول و آخر ندارد	خدایست آنکه حد ظاهر ندارد
تنگ باشد حجاب آفرینش	خدابین شو که پیش اهل بینش
خدا را دانی ار خود را بدانی	بدان خود را که از راه معانی
فلک چه بود بدان دوری میندیش	بدین نزدیکیت آیینه در پیش
نمودار دو عالم در تو جمعست	تو آن نوری که چرخت طشت شمعت
مگو تا از حکایت و انمانی	نظامی بیش از این راز نهانی

صفت شیرویه و انجام کار خسرو

به آزادی جهان را تخته بر دوخت	چو خسرو تخته حکمت در آموخت
چو شیران ابخر و شیرویه نامش	ز مریم بود یک فرزند خامش
در آن طفلی که بودش قرب نه سال	شنیدم من که آن فرزند قتال
که شیرین کاشگی بودی مرا جفت	چو شیرین را عروسی بود می‌گفت
ز دانش یا ز دولت یا ز دینش	ز مهرش باز گویم یا ز کینش
بدو پیوسته ناخشنود می‌بود	سرای شاه ازو پر دود می‌بود
دلم بگرفت از این وارونه فرزند	بزرگ امید را گفت ای خردمند
فساد طالعش را می‌شناسم	از این نافرخ اختر می‌هراسم
چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش	ز بد فعلی که دارد در سر خویش
که خاکستر بود فرزند آتش	ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش
همه آن گوید او کو را خوش آید	نگوید آنچه کس را دلکش آید
ز فر و سنگ بگریزد به فرسنگ	نه با فرش همی بینم نه با سنگ
ز من زاده ولی از من گریزان	چو دود از آتش من گشت خیزان
خلف بس ناخلف دارم چه سوداست	سرم تاج از سرافرازان ربودست
نه با همشیرگان شیرین زبانست	نه بر شیرین نه بر من مهربانست
که خر در پیشه‌ها پالانگری را	به چشمی ببند این دیو آن پری را
بلی مارم که چون او مهره دارم	ز من بگذر که من خود گرزه مارم
نه هر گل میوه آرد هر نیی قند	نه هر زن زن بود هر زاده فرزند
بس آهن کو کند بر سنگ بیداد	بسا زاده که کشت آن را کزو زاد
ز خویشان بیش دارد آشنائی	بسا بیگانه کز صاحب وفائی

دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه	بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه
نه آخر پاره‌ای از گوهر تست	گرفتم کاین پسر درد سر تست
دل از پیوند بی‌پیوند کردن	نشاید خصمی فرزند کردن
کا تاج سر کند فرزند خود را	کسی بر نارین نارد لگد را
که دارد بچه خود را نگوئسار	درخت تود از آن آمد لگدخوار
بود تره به تخم خویش مانند	تو نیکی بد نباشد نیز فرزند
ازو هم زر بود کارایش افتد	قبای زر چو در پیرایش افتد
زمانه خود کند رامش تو خوش باش	اگر توسن شد این فرزند جماش
به پیری توسنی گردد فراموش	جوانی دارد زینسان پر از جوش

* * *

که آتش خانه باشد جای خسرو	چنان افتد از آن پس رای خسرو
کند چون موبدان آتش‌پرستی	نسازد با همالان هم نشستی
چو شیر مست شد شیرویه بر تخت	چو خسرو را به آتش خانه شد رخت
ز دورا دور شه را پاس می‌داشت	به نوشانوش می در کاس می‌داشت
به کنجی از جهان خرسند کردش	بدان نگذاشت آخر بند کردش
که جز شیرین کسی نگذاشت با و	در آن تلخی چنان برداشت با او
که با صد بند گفتا هستم آزاد	دل خسرو به شیرین آن چنان شاد
که روزی هست هر کس را چنین پیش	نشاندی ماه را گفتی میندیش
گیاه آسوده باشد سرو رنجور	ز بادی کو کلاه از سر کند دور
شکار افکن بدو خوشتر زند تیر	هر آنچ او فحل‌تر باشد ز نخجیر
ز افتادن بلندان را بود بیم	چو کوه از زلزله گردد به دونیم

هر آن پخته که دندانش بزرگست	به دنبالش بسی دندان گرگست
به هر جا کاتشی گردد زر اندود	بسوی نیکوان خوشتر رود دود
تو در دستی اگر دولت شد از دست	چو تو هستی همه دولت مرا هست
شکر لب نیز از او فارغ نبودی	دلش دادی و خدمت می نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد	گهی شادی گهی تیمار باشد
شکنج کار چون در هم نشیند	بمیرد هر که در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود یک چند	که پای و سر نباید هر دو دریند
نشاید کرد بر آزار خود زور	که بس بیمار وا گشت از لب گور
نه هر کش صحت او را تب نگیرد	نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
بسا قفلا که بندش ناپدید است	چو وایبنی نه قفل است آن کلید است
به دانائی ز دل پرداز غم را	که غم غم را کشد چون ریگ نم را
اگر جای تو را بگرفت بدخواه	مقتع نیز داند ساختن ماه
ولی چون چاه نخشب آب گیرد	جهان از آهنی کی تاب گیرد
در این کشور که هست از تیرمرائی	شبه کافور و اعمی روشنائی
بباید ساخت با هر ناپسندی	که ارزد ریش گاوی ریشخندی
ستیز روزگار از شرم دور است	ازو دوری طلب کازرم دور است
دو کس را روزگار آزرم داد است	یکی کو مرد و دیگر کو نژاد است
نماند کس درین دیر سپنجی	تو نیز ار هم نمائی تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری	بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلک گر مملکت پاینده دادی	ز کیخسرو به خسرو کی فتادی

کسی کو دل بر این گلزار بندد	چو گل زان بیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش	چنان پندار کافتد بارت از دوش
ز تو یا مال ماند یا تو مانی	پس آن به کو نماند تا تو مانی
چو بر بطن هر که او شادی پذیر است	ز درد گوشمالش ناگزیر است
بزن چون آفتاب آتش درین دیر	که بی عیسی نیابی در خران خیر
چه مارست اینکه چون ضحاک	هم از پشت تو انگیزد ترا مار
خونخوار	
به شهوت ریزه‌ای کز پشت راندی	عقوبت بین که چون بی‌پشت ماندی
درین پسته منه بر پشت باری	شکم‌واری طلب نه پشت‌واری
بعنین و سترون بین که رستند	که بر پشت و شکم چیزی نیستند
گرت عقلی است بی‌پیوند میبانش	بدانچت هست از او خرسند میبانش
نه ایمن‌تر ز خرسندی جهان‌نیست	نه به ز آسودگی نزهت سنا نیست
چو نانی هست و آبی پای درکش	که هست آزاد طبعی کشوری خوش
به خرسندی بر آور سر که رستی	بلائی محکم آمد سرپرستی
همان زاهد که شد در دامن غار	به خرسندی مسلم گشت از اغیار
همان کههد که ناپیداست در کوه	به پرواز قناعت رست از انبوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچ است	ترا آن به کزو در دست هیچ است
چو از دست تو ناید هیچ کاری	به دست دیگران میگیر ماری
چو در بندی بدان میبانش خرسند	که تو گنجی بود گنجینه در بند
و گر در چاه یابی پایه خویش	سعادت نامه یوسف بنه پیش
چو زیر از قدر تو جای تو باشد	علم دان هر که بالای تو باشد

توئی تو کز دو عالم صدر داری	تو پنداری که تو کم قدر داری
بدین همت توان گوی از جهان برد	دل عالم توئی در خود مبین خرد
جهان خاص از پی تو آفرید است	چنان دان کایزد از خلقت گزید است
ز بند تاج و تخت آزاد گردی	بدین اندیشه چون دلشاد گردی
زمین را تخت کن خورشید را تاج	و گر باشی به تخت و تاج محتاج
بدین افسانه خوش خوش روز می برد	بدین تسکین ز خسرو سوز می برد
سخن می گفت و شه را دل همی داد	شب آمد همچنان آن سرو آزاد

کشتن شیرویه خسرو را

شبی تاریک نور از ماه برده	فلک را غول وار از راه برده
زمانه با هزاران دست بی‌زور	فلک با صد هزاران دیده شبکور
شهنشه پای را با بند زرین	نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بت زنجر موی از سیمگون دست	به زنجیر زرش بر مهره می‌بست
ز شفقت ساقهای بند سایش	همی مالید و می‌بوسید پایش
حکایت‌های مهرانگیز می‌گفت	که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
به هر لفظی دهن پر نوش می‌داشت	بر آواز شهنشه گوش می‌داشت
چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش	به شیریت در سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته	فلک بیدار و از چشم آب رفته
جهان می‌گفت کامد فتنه سرمست	سیاهی بر لبش مسمار می‌بست
فرود آمد ز روزن دیو چهری	نیوده در سرشتش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خونی نشانی	چو نفاط از بروت آتش‌فشانی
چو دزد خانه بر کالا همی جست	سریر شاه را بالا همی جست
به بالین شه آمد تیغ در مشت	جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ	که خون برجست ازو چون آتش از میغ
چو از ماهی جدا کرد آفتابی	برون زد سر ز روزن چون عقابی
ملک در خواب خوش پهلو دریده	گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونس خوابگه طوفان گرفته	دلش از تشنگی از جان گرفته
به دل گفتا که شیرین را ز خوشخواب	کنم بیدار و خواهم شربت‌ی آب
دگر ره گفت با خطر نهفته	که هست این مهربان شبها نخفته

چو ببند بر من این بیداد و خواری
نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته باشد
شوم من مرده و او خفته باشد
به تلخی جان چنان داد آن وفادار
که شیرین را نکرد از خواب بیدار

* * *

شکفته گلبنی بینی چو خورشید
به سرسبزی جهان را داده امید
برآید ناگه ابری تند و سرمست
بخون ریز ریاحین تیغ در دست
بدان سختی فرو بارد تگرگی
کزان گلبن نمائد شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار
به باغ اندر نه گل ببند نه گلزار
چه گوئی کز غم گل خون نریزد
چو گل ریزد گلایی چون نریزد

* * *

ز بس خون کز تن شه رفت چون آب
در آمد نرگس شیرین ز خوشخواب
دگر شبها که بختش یار گشتی
به بانگ نای و نی بیدار گشتی
فلک بنگر چه سردی کرد این بار
که خون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده
که بود آن سهم را در خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت
یکی دریای خون دیده آه برداشت
ز شب می جست نور آفتابی
دریغا چشمش آمد در خرابی
سریری دید سر بی تاج کرده
چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده
سپه رفته سپهسالار مرده
به گریه ساعتی شب را سیه کرد
بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت
بر آن اندام خون آلود می ریخت
فرو شستش به گلاب و به کافور
چنان کز روشنی می تافت چون نور
چنان بز می که شاهان را طرازند
بسازیدش کز آن بهتر نسازند

چو شه را کرده بود آرایشی چست به کافور و گلاب اندام او شست
همان آرایش خود نیز نو کرد بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

* * *

دل شیرویه شیرین را بیایست ولیکن با کسی گفتن نشایست
نهانی کس فرستادش که خوش باش یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم بر هر گروهش ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم کلید گنجها او را سپارم
چو شیرین این سخنها را نیوشید چو سرکه تند شد چون می بجوشید
فریش داد تا باشد شکیبش نهاد آن کشتنی دل بر فریبش
پس آنکه هر چه بود اسباب خسرو ز منسوخ کهن تا کسوت نو
به محتاجان و محرومان ندا کرد ز بهر جان شاهنشاه فدا کرد

جان دادن شیرین در دخمه خسرو

هلاک جان شیرین بر سر آورد	چو صبح از خواب نوشین سر بر آورد
شد اندر نیمه ره کافوردان خرد	سیاهی از حیش کافور می برد
چو مه در قلعه شد زنگی بخندید	ز قلعه زنگی در ماه می دید
کیانی مهدی از عود قماری	بفرمودش به رسم شهر یاری
بر آمده به مروارید و گوهر	گرفته مهد را در تخته زر
بخوابانید خسرو را در آن مهد	به آئین ملوک پارسی عهد
به مشهد برد وقت صبح گاهان	نهاد آن مهد را بر دوش شاهان
بگرداگرد آن مهد ایستاده	جهانداران شده یکسر پیاده
بریده چون قلم انگشت خود را	قلم ز انگشت رفته بارید را
بلرزانی چو برگ بید گشته	بزرگ امید خرد امید گشته
که ما را مرگ شاه از جان بر آورد	به آواز ضعیف افغان بر آورد
سپهسالار و شمشیر و علم کو	پناه و پشت شاهان عجم کو
گهی پرویز و گه کسریش خوانند	کجا کان خسرو دنییش خوانند
چه جمشید و چه کسری و چه خسرو	چو در راه رحیل آمد روارو
چو سروی در میان شیرین خرامان	گشاده سر کنیزان و غلامان
فکنده حلقه های زلف بر دوش	نهاده گوهر آگین حلقه در گوش
عروسانه نگار افکنده بر دست	کشیده سرمه ها در نرگس مست
حریری سرخ چون ناهید در بر	پرندی زرد چون خورشید بر سر
کسی کان فتنه دید از دست میشد	پس مهد ملک سرمست میشد
گرفته رقص در پایان مهدش	گشاده پای در میدان عهدش

ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین	گمان افتاد هر کس را که شیرین
که شیرین را بر او دل مهربان بود	همان شیرویه را نیز این گمان بود
بدینسان تا به گنبد خانه شاه	همه ره پای کویان میشد آن ماه
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان	پس او در غلامان و کنیزان
بزرگان روی در روی ایستادند	چو مهد شاه در گنبد نهادند
به فراشی درون آمد به گنبد	میان دربست شیرین پیش موبد
سوی مهد ملک شد دشنه در دست	در گنبد به روی خلق در بست
بیوسید آن دهن کاو بر جگر داشت	جگرگاه ملک را مهر برداشت
همانجا دشنه‌ای زد بر تن خویش	بدان آیین که دید آن زخم را ریش
جراحت تازه کرد اندام شه را	به خون گرم شست آن خوابگاه را
لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش	پس آورد آنگهی شه را در آغوش
چنان کان قوم از آوازش خبر داشت	به نیروی بلند آواز برداشت
تن از دوری و جان از داوری رست	که جان با جان و تن و با تن به پیوست
مبارک باد شیرین را شکر خواب	به بزم خسرو آن شمع جهانتاب
که چون اینجا رسد گوید دعائی	به آمرزش رساد آن آشنائی
ببیمرز این دو یار مهربان را	کالهی تازه دار این خاکدان را
زهی جان دادن و جان بردن او	زهی شیرین و شیرین مردن او
به جانان جان چنین باید سپردن	چنین واجب کند در عشق مردن
زن آن مرد است کو بی‌درد باشد	نه هر کو زن بود نامرد باشد
بسا دیبا که شیرش در نورد است	بسا رعنا زنا کو شیر مرد است

غباری بر دمید از راه بیداد	شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد
بر آمد ابری از دریای اندوه	فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی تند برخاست	هوا را کرد با خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگه ازین راز	بر آوردند حالی یکسر آواز
که احسنت ای زمان وای زمین زه	عروسان را به دامادان چنین ده
چو باشد مطرب زنگی و روسی	نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند	در گنبد بر ایشان سخت کردند
وز آنجا باز پس گشتند غمناک	نوشتند این مثل بر لوح آن خاک
که جز شیرین که در خاک درشتست	کسی از بهر کس خود را نکشت است

* * *

منه دل بر جهان کین سرد ناکس	وفا داری نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام	که یک یک باز نستاند سرانجام
به صد نوبت دهد جانی به آغاز	به یک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر پائی طلسمی پیچ پیچی	چو افتادی شکستی هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شهر بندیست	نشان ده گردنی کو بی کمندیست
نه با چنبر توان پرواز کردن	نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر گشایش چون نمائیم	چو نگشادست کس ما چون گشائیم
همان به کاندربین خاک خطرناک	ز جور خاک بنشینیم بر خاک
بگرییم از برای خویش یکبار	که بر ما کم کسی گرید چو ما زار

* * *

شنیدستم که افلاطون شب و روز	به گریه داشتی چشم جهانسوز
بپرسیدند ازو کاین گریه از چیست	بگفتا چشم کس بیهوده نگریست

از آن گریم که جسم و جان دمساز
جدا خواهند گشت از آشنائی

بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز
همی گریم بدان روز جدائی

* * *

به بی‌برگی مشو بی‌برگ و سازست	رهی خواهی شدن کان ره درازست
رها کن شهر بند خاک بر خاک	بپای جان توانی شد بر افلاک
توان رفت ارز خود بیرون توان رفت	مگو بر بام گردون چون توان رفت
که چون شاید شدن بر بام این کاخ	بپرس از عقل دور اندیش گستاخ
علم برکش بر این کاخ کیانی	چنان کز عقل فتوی میستانی
ازو پرس آنچه می‌پرسی نه از کس	خرد شیخ الشیوخ رای تو بس
بر پیران وبال است آن سخن نیست	سخن کز قول آن پیر کهن نیست
نفس یک یک چو سوهان بند سایست	خرد پای و طبیعت بند پایست
که از خود برگرفت این آهنین بند	بدین زرین حصار آن شد برومند
بر آن کارند کز کارت برآرند	چو این خصمان که از یارت برارند
برو میلرز و بر خود نیز میترس	ازین خرمن مخور یک دانه گاورس
بمان در پای گاوآن خرمنی چند	چو عیسی خر برون برزین تنی چند
بنه بر پشت گاوافکن زمین‌وار	ازین نه گاوپشت آدمیخوار
درین خر پشته هم بر پشت گاوی	اگر زهره شوی چون بازکاوی
فریب شوره‌ای کردش نمک سود	بسا تشنه که بر پندار بهبود
که تلخک را ز ترشک باز نشناخت	بسا حاجی که خود را از اشتر انداخت
کمر در بسته گردش از دهان نیست	حصار چرخ چون زندان سران نیست
که دم با از دهائی بایدش کرد	چگونه تلخ نبود عیش آن مرد

حریفی کردنت با اژدها چند	چو بهمن زین شبستان رخت بر بند
نه آخر ز اژدها یابی رهائی	گرت خود نیست سودی زین جدائی
به دشمن تر کسی باید سپردن	چه داری دوست آنکش وقت مردن
شود عیسی به حرمت خر به سیلی	به حرمت شو کزین دیر مسیلی
که بد را در عوض تیز است بازار	سلامت بایدت کس را میازار
درختان را و مرغان را حیات است	از آن جنبش که در نشونبات است
به درویشی کشد نخجیر بانی	درخت افکن بود کم زندگانی
عنان درکش که مرکب لنگ پایست	علم بفرکن که عالم تنگ ناپست
گره بگشای ازین پای کهن لنگ	نفس بردار ازین نای گلو تنگ
که غل بر گردنست و بند بر پای	به ملکی در چه باید ساختن جای
بباید شد بهست و نیست خشنود	ازین هستی که یابد نیستی زود
همه هستند همراه تو تا گور	ز مال و ملک و فرزند و زن و زور
نیاید هیچ کس در خاک با تو	روند این هم‌رهان غمناک با تو
ز تو هر یک به راهی باز گردند	رفیقانت همه بدساز گردند
توئی با خویشن هر جا که هستی	به مرگ و زندگی در خواب و مستی
عنان بستان علم بر آسمان زن	ازین مثنی خیال کاروان زن
مخالف دید خواهی بارگاهی	خلاف آن شد که در هر کارگاهی
ز لب تا ناف میدان تنگ دارد	نفس کو بر سپهر آهنگ دارد
که کشتند از تو به صد بار صد را	بده گر عاقلی پرواز خود را
به بادش ده که جز خاکی ندارد	زمین کز خون ما باکی ندارد

دلا منشین که یاران برنشستند	بنه بر بند کایشان رخت بستند
درین کشتی چو نتوان دیر ماندن	بباید رخت بر دریا فشاندن
درین دریا سر از غم بر میاور	فرو خور غوطه و دم بر میاور
بدین خوبی جمالی کادمی راست	اگر بر آسمان باشد ز می راست
بفرساید زمین و بشکند سنگ	نماند کس درین پیغوله تنگ
پی غولان درین پیغوله بگذار	فرشته شو قدم زین فرش بردار
جوانمردان که در دل جنگ بستند	به جان و دل ز جان آهنگ رستند
ز جان کندن کسی جان برد خواهد	که پیش از دادن جان مرد خواهد
نمانی گر بماند خو بگیری	بمیران خویشتن را تا نمیری
بسا پیکر که گفתי آهنین است	به صد زاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جوئی	همه خاک زمین بودند گوئی
کجا جمشید و افریون و ضحاک	همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
جگرها بین که در خوناب خاک است	ندانم کاین چه دریای هلاک است
که دیدی کامد اینجا کوس پیلش	که برنامد ز پی بانگ رحیلش
اگر در خاک شد خاکی ستم نیست	سرانجام وجود الا عدم نیست
جهان بین تا چه آسان می کند مست	فلک بین تا چه خرم می زند دست
نظامی بس کن این گفتار خاموش	چه گوئی با جهانی پنبه در گوش
شکایت‌های عالم چند گوئی	بپوش این گریه را در خنده‌روئی
چه پیش آرد زمان کان در نگردد	چه افزاد زمین کان برنگردد
درختی را که بینی تازه بیخش	کند روزی ز خشکی چار میخش

به بادش بر دهد ناگاه روزی	بهاری را کند گیتی فروزی
بجز داد و ستد کاری ندارد	دهد بستاند و عاری ندارد
همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ	جنایتهای این نه شیشه تنگ
شکسته گردد این سبز آبگینه	مگر در پای دور گرم کینه
دهد این چرخ پیچاپیچ بیچت	بده دنیی مکن کز بهر هیچت
نشاید رست ازین هفت آهنین بند	ز خود بگذر که با این چار پیوند
درو ما را دو دست و پای در گل	گل و سنگ است این ویرانه منزل
نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ	درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ

نتیجه افسانه خسرو و شیرین

چه پنداری مگر افسانه خوانی	تو کز عبرت بدین افسانه مانی
گلابی تلخ بر شیرین فشاندن	درین افسانه شرطست اشک راندن
چو گل بر باد شد روز جوانی	بحکم آنکه آن کم زندگانی
گمان افتاد خود کافاق من بود	سبک رو چون بت قبحاق من بود
فرستاده به من دارای در بند	همایون پیکری نغز و خردمند
قباش از پیرهن تنگ آستین‌تر	پرندهش درع و از درع آهنین‌تر
مرا در همسری بالمش نهاده	سران را گوش بر مالش نهاده
به ترکی داده رختم را به تاراج	چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج
خدایا ترک زادم را تو دانی	اگر شد ترکم از خرگه نهانی

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

مقام خویشان در قاب قوسین	ببین ای هفت ساله قره‌العین
نه بر تو نام من نام خدا باد	منت پروردم و روزی خدا داد
که خندیدیم ماهم روزکی چند	درین دور هلالی شاد می‌خند
بر افروزند انجم را جمالت	چو بدر انجمن گردد هلاکت
علم برکش به علمی کان خدائست	قلم درکش به حرفی کان هوائست
ز هی فرزانه فرزند نظامی	به ناموسی که گوید عقل نامی

در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را

کزان آمد خلل در کار پرویز	چنین گفت آن سخن پرداز شبخیز
جمال مصطفی را دید در خواب	که از شبها شبی روشن چو مهتاب
مسلسل کرده گیسو چون کمندی	خرامان گشته بر تازی سمندی
ره اسلام گیر از کفر برگرد	به چربی گفت با او کای جوانمرد
ازین آیین که دارم برنگردم	جوایش داد تا بی سر نگردم
به تند زدی زد بر او یک تازیانه	سوار تند از آنجا شد روانه
چو آتش دودی از مغزش بر آمد	ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد
نخفتی هیچ شب ز اندوه و تیمار	سه ماه از ترسناکی بود بیمار
به خلوت گفت شیرین را که برخیز	یکی روز از خمار تلخ شد تیز
ببینیم آنچه از خاطر برد رنج	بیا تا در جواهر خانه و گنج
بسنجیم آنچه باشد از خزینه	ز عطر و جوهر و ابریشمینه
روان را زین روش پیرایه بخشیم	وزان بیمایگان را مایه بخشیم
ندیدند از جواهر بر زمین جای	سوی گنجینه رفتند آن دو هم‌رای
ز خسرو تا به کیخسرو همی گیر	خریطه بر خریطه بسته زنجیر
یکی زان آشکارا ده نهان بود	چهل خانه که او را گنج دان بود
متاعی را که ظاهر بود دیدند	به هر گنجینه‌ای یک یک رسیدند
ز گنجوران کلیدش باز جستند	دیگرها را بنسخت راز جستند
زمین از بار گوهر گشت رنجور	کلید و نسخه پیش آورد گنجور
همان با قفل هر گنجی کلیدش	چو شه گنجی که پنهان بود دیدش
چو شمعی روشن از بس رونق و تاب	کلیدی در میان دید از زر ناب

که قفل آن کلیدش نیست در بر	ز مردم باز جست آن گنج را در
زمین را داد کنند بر نشانگاه	نشان دادند و چون آگاه شد شاه
پدید آمد یکی طاق آشکارا	چو خاریدند خاک از سنگ خارا
بر آن صندوق سنگین قفلی از زر	درو در بسته صندوقی ز مرمر
درون قفل را بیرون نهادند	به فرمان شه آن در بر گشادند
برو یکپاره لوح از زر نهاده	طلسمی یافتند از سیم ساده
زر اندر سیم ترکیبی نوشته	بر آن لوح زر از سیم سرشته
شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند	طلب کردند پیری کان فرو خواند
گزارنده چنین کردش گزارش	چو آن ترکیب را کردند خارش
بجستی پیشوای چابکان بود	که شاهی کاردشیر بابکان بود
در احکام فلک نیکو نظر داشت	ز راز انجم و گردون خبر داشت
که در چندین قران از دور گردون	ز هفت اختر چنین آورد بیرون
در اقلیم عرب صاحب قرانی	بدین پیکر پدید آید نشانی
امین و راست عهد و راست گفتار	سخن گوی و دلیر و خوب کردار
بدین خاتم بود پیغمبران را	به معجز گوش مالد اختران را
به شرع او رسد ملت خدائی	ز ملتها برآرد پادشائی
که حکم شرع او در پیش باشد	کسی را پادشاهی خویش باشد
که جنگ او زیان شد صلح او سود	بدو باید که دانا بگردد زود
سیاست در دل و جاننش اثر کرد	چو شاهنشاه در آن صورت نظر کرد
سواری بود کان شب دید در خواب	به عینه گفت کاین شکل جهان تاب

چنان در کالب جوشید جانش	که بیرون ریخت مغز از استخوانش
بپرسید از بریدان جهانگرد	که در گیتی که دیدست اینچنین مرد
همه گفتند کاین تمثال منظور	که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاک	کزو در کعبه عنبر بوی شد خاک
محمد کایزد از خلقش گزید است	زبانش قفل عالم را کلید است
برون شد شاه از آن گنجینه دلنتگ	از آن گوهر فتاده بر سرش سنگ
چو شیرین دید شه را جوش در مغز	پریشان پیکرش زان پیکر نغز
به شه گفت ای به دانائی و رادی	طراز تاج و تخت کیقبادی
در این پیکر که پیش از ما نهفتند	سخن دانی که بیهوده نگفتند
به چندین سال پیش از ما بدین کار	رصد بستند و کردند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت	کزو پیشینه کردند این ولایت
به خاصه حجتی دارد الهی	دهد بر دین او حجت گواهی
ره و رسمی چنین بازی نباشد	برو جای سرافرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه	نماند خار و خاشاکش درین راه
ز باد افراه ایزد رسته گردد	به اقبال ابد پیوسته گردد
برو نام نکو خواهی بماند	همان در نسل او شاهی بماند
به شیرین گفت خسرو راست گوئی	بدین حجت اثر پیداست گوئی
ولی ز آنجا که یزدان آفرید است	نیاکان مرا ملت پدید است
ره و رسم نیاکان چون گذارم	ز شاهان گذشته شرم دارم
دلخواه ولی بختم نسازد	نو آیین آنکه بخت او را نوازد

در آن دوران که دولت رام او بود	ز مشرق تا به مغرب نام او بود
رسول ما به حجت‌های قاهر	نبوت در جهان می‌کرد ظاهر
گهی می‌کرد مه را خرقه‌سازی	گهی مه کرد با مه خرقه‌بازی
گهی با سنگ خارا راز می‌گفت	گهی سنگش حکایت باز می‌گفت
شکوهش کوه را بنیاد می‌کند	بروت خاک را چون باد می‌کند
عطایش گنج را ناچیز می‌کرد	نسیمش گنج بخشی نیز می‌کرد
خلایق را ز دعوت جام می‌داد	بهر کشور صلا‌ی عام می‌داد
بفرمود از عطا عطری سرشتن	بنام هر کسی حرزی نوشتن
حبش را تازه کرد از خط جمالی	عجم را بر کشید از نقطه خالی
چو از نقش نجاشی باز پرداخت	به مهر نام خسرونامه‌ای ساخت

نامه نبشتن پیغمبر به خسرو

خداوندی که خلاق الوجود است	وجودش تا ابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد	حکیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب بدوزد	خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر هر زاهدی کاندرا جهانست	به دوزخ در کشتد حکمش روانست
و گر هر عاصی کو هست غمناک	فرستد در بهشت از کیستش باک
خداوندیش را علت سبب نیست	ده و گیر از خداوندان عجب نیست
به یک پشه کشتد پیل افسری را	به موری بر دهد پیغمبری را
ز سیمرغی برد قلاب کاری	دهد پروانه‌ای را قلب داری
سپاس او را کن از صاحب سیاسی	شناسائی بس آن کو راشناسی
ز هر یادی که بی او لب بگردان	ز هر چ آن نیست او مذهب بگردان
بهر دعوی که بنمائی اله اوست	بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
ز قدرت در گذر قدرت قضا راست	تو فرمانرانی و فرمان خدا راست
خدائی ناید از مشتی پرستار	خدائی را خدا آمد سزاوار
تو ای عاجز که خسرو نام داری	و گر کیخسروی صد جام داری
چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی؟	ز دست مرگ جان چون برد خواهی
که می‌داند که مشتی خاک محبوس	چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس
اگر بی مرگ بودی پادشائی	بسا دعوی که رفتی در خدائی
مبین در خود که خود بین را بصر نیست	خدا بین شو که خود دیدن هنر نیست
ز خود بگذر که در قانون مقدار	حساب آفرینش هست بسیار
زمین از آفرینش هست گردی	وز او این ربیع مسکون آبخوردی

وزان بهره مداین هست شهری	عراق از ربع مسکون است بهری
توئی زان آدمی یک شخص در خواب	در آن شهر آدمی باشد بهر باب
حد و مقدار خود از آفرینش	قیاسی باز گیر از راه بینش
چه دارد آفرینش جز تباهی	ببین تا پیش تعظیم الهی
خداوندی طلب کردن محال است	به ترکیبی کز این سان پایمال است
نه بر جای و نه حاجتمند جائیست	گواهی ده که عالم را خدائیست
مرا بر آدمی پیغمبری داد	خدائی کادمی را سروری داد
بهشت شرع بین دوزخ رها کن	ز طبع آتش پرستیدن جدا کن
چو پروانه رها کن آتشین داغ	چو طاووسان تماشا کن درین باغ
کسی کاتش کند نمرود باشد	مجوسی را مجس پرود باشد
مسلمان شو مسلم گرد از آتش	در آتش مانده‌ای وین هست ناخوش
به عنوان محمد ختم کردش	چو نامه ختم شد صاحب نوردش
فرستاد آن وثیقت سوی پرویز	به دست قاصدی جلد و سبک خیز
بجو شید از سیاست خون خسرو	چو قاصد عرضه کرد آن نامه نو
چو افیون خورده مخمور در ماند	به هر حرفی کز آن منشور بر خواند
ز گرمی هر رگش آتش فشانی	ز تیزی گشت هر مویش سنانی
تو گفتی سگ گزیده آب را دید	چو عنوان گاه عالم تاب را دید
نوشته کز محمد سوی پرویز	خطی دید از سواد هیبت‌انگیز
که گستاخی که یارد با چو من شاه	غرور پادشاهی بردش از راه
نویسد نام خود بالای نامم	کرا زهره که با این احترامم

رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد	ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
درید آن نامه گردن شکن را	نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی	به رجعت پای خود را کرد خاکی
از آن آتش که آن دود تهی داد	چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن افراز	دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری برافتاد	کلاه از تارک کسری در افتاد
ز معجزهای شرع مصطفائی	بر او آشفته گشت آن پادشائی
سریرش را سپهر از زیر برداشت	پسر در کشتنش شمشیر برداشت
بر آمد ناگه از گردون طراقی	ز ایوانش فرو افتاد طاقی
پلی بر دجله ز آهن بود بسته	در آمد سیل و آن پل شد گسسته
پدید آمد سمومی آتش انگیز	نه گلگون ماند بر آخور نه شببیز
تیه شد لشگرش در حرب ذیقار	عقابش را کبوتر زد به منقار
در آمد مردی از در چوب در دست	به خشم آن چون را بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم	که دینت را بدین خواری شکستم
در آن دولت ز معجزهای مختار	بسی عبرت چنین آمد پدیدار
تو آن سنگین دلان را بین که دیدند	به تائبید الهی نگریدند
اگر چه شمع دین دودی ندارد	چو چشم اعمی بود سودی ندارد
هدایت چون بدینسان راند آیت	بدان ماندند محروم از عنایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید	قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی گردن کشی کز بیم تاجش	کشد هر گردنی طوق خراجش

ز ماهی تا به ماه او را طفیل است	زهی ترکی که میر هفت خیل است
زمین تا آسمان نورش گرفته است	زهی بدری که او در خاک خفته است
ز خاک او کشد طغرای بینش	زهی سلطان سواری کافرینش
سخن را تا قیامت نوبتی دار	زهی سر خیل سرهنگان اسرار
شبانگه چار بالش زد بر افلاک	سحرگه پنج نوبت کوفت در خاک

معراج پیغمبر

شبی رخ تافته زین دیر فانی	به خلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور	براقی برق سیر آورده از نور
نگارین پیکری چون صورت باغ	سرش بکر از لکام و رانش از داغ
نه ابر از ابر نیسان درفشان تر	نه باد از باد بستان خوش عنان تر
چو دریائی ز گوهر کرده زینش	نگشته وهم کس زورق نشینش
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز	بدیدن تیز بین و در شدن تیز
وشاق تنگ چشم هفت خرگاه	بد آن ختلی شده پیش شهنشاه
چو مرغی از مدینه بر پریده	به اقصی الغایت اقصی رسیده
نموده انبیا را قبله خویش	به تفضیل امانت رفته در پیش
چو کرده پیشوائی انبیا را	گرفته پیش راه کبریا را
برون رفته چو وهم تیزهوشان	ز خرگاه کبود سبز پوشان
ازین گردابه چون باد بهشتی	به ساحل گاه قطب آورده کشتی
فلک را قلب در عقرب دریده	اسد را دست بر جبهت کشیده
مجره که کشان پیش بر آتش	درخت خوشه جوجو ز اشتیاقش
کمان را استخوان بر گنج کرده	ترازو را سعادت سنج کرده
رحم بر مادران دهر بسته	ز حیض دختران نعش رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را	ربوده ز آفتاب انگشتی را
به دفع نزلیان آسمان گیر	ز جعبه داده جوزا را یکی تیر
چو یوسف شربتی دردلو خورده	چو یونس وقفه‌ای در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش	به سرهنگی حمایل بسته بر دوش

به زیرش نسر طایر پر فشانده	وزو چون نسر واقع باز مانده
ز رنگ‌آمیزی ریحان آن باغ	نهاده چشم خود را مهر مازاغ
چو بیرون رفت از آن میدان خضرا	رکاب افشانند از صحرا به صحرا
بدان پرندگی طاوس اخضر	فکند از سرعتش هم بال و هم پر
چو جبریل از رکابش باز پس گشت	عنان بر زد ز میکائیل بگذشت
سرافیل آمد و بر پر نشانندش	به هودج خانه رفره رسانندش
ز رفره بر رف طوبی علم زد	وز آنجا بر سر سدره قدم زد
جریده بر جریده نقش می‌خواند	بیابان در بیابان رخس می‌راند
چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش	به استقبالش آمد تارک عرش
فرس بیرون جهان از کل کونین	علم زد بر سریر قاب قوسین
قدم برقع ز روی خویش برداشت	حجاب کاینات از پیش برداشت
جهت را جعد بر جبهت شکستند	مکان را نیز برقع باز بستند
محمد در مکان بی‌مکانی	پدید آمد نشان بی‌نشانی
کلام سرمدی بی‌نقل بشنید	خداوند جهان را بی‌جهت دید
به هر عضوی تنش رقصی در آورد	ز هر مونی دلش چشمی بر آورد
و زان دیدن که حیرت حاصلش بود	دلش در چشم و چشمش در دلش بود
خطاب آمد که‌ای مقصود درگاه	هر آن حاجت که مقصود است در خواه
سرای فضل بود از بخل خالی	برات گنج رحمت خواست حالی
گنه کاران امت را دعا کرد	خدایش جمله حاجت‌ها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص	بیامد باز پس با گنج اخلاص

گلی شد سرو قدری بود کامد	هلالی رفت و بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد	ز دوزخ نامه آزادی آورد
ز ما بر جان چون او نازنینی	پیای بی باد هر دم آفرینی

اندرز و ختم کتاب

نظامی هان و هان تا زنده باشی	چنان خواهم چنان کافکنده باشی
نه بینی در که دریاپرور آمد	از افتادن چگونه بر سر آمد
چو دانه گر بیفتی بر سر آبی	چو خوشه سر مکش کز پا درایی
مدارا کن که خوی چرخ تند است	به همت رو که پای عمر کند است
هوا مسموم شد با گرد می ساز	دوا معدوم شد با درد می ساز
طیبیب روزگار افسون فروش است	چو زراقان ازان ده رنگ پوش است
گهی نیشی زند کاین نوش اعضاست	گه آرد ترشیی کاین دفع صفر است
علاج الرأس او انجیدن گوش	دم الاخوین او خون سیاوش
بدین مرهم جراحی بست نتوان	بدین دارو ز علت رست نتوان
چو طفل انگشت خود میمزد در این مهد	ز خون خویش کن هم شیر و هم شهید
بگیر آیین خرسندی ز انجیر	که هم طفلسست و هم پستان و هم شیر
بر این رقعہ که شطرنج زیانست	کمینه بازیشت بین الرخانست
دریغ آن شد که در نقش خطرناک	مقابل می شود رخ با رخ خاک
درین خیمه چه گردی بند بر پای	گلو را زین طنابی چند بگشای
برون کش پای ازین پاچیلہ تنگ	که کفش تنگ دارد پای را لنگ
قدم درنه که چون رفتی رسیدی	همان پندار کاین ده را ندیدی
اگر عیشی است صد تیمار با اوست	و گر برگ گلی صد خار با اوست
به تلخی و به ترشی شد جوانی	به صفرا و به سودا زندگانی
به وقت زندگی رنجور حالیم	که با گرگان وحشی در جوالم
به وقت مرگ با صد داغ حرمان	ز گرگان رفت باید سوی کرمان

ز گرگان تا به کرمان راه کم نیست
سری داریم و آن سرهم شکسته
سری کو هیبت جلاد ببند
ولایت بین که ما را کوچگاهست
ز گرمائی چو آتش تاب گیریم
چو موئی برف ریزد پر بریزیم
بدین پا تا کجا شاید رسیدن
ستم کاری کنیم آنگه بهر کار
کسی کو بر پر موری ستم کرد
به چشم خویش دیدم در گذرگاه
هنوز از صید منقارش نپرداخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات
سپهر آینه عدلست و شاید
منادی شد جهان را هر که بد کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه
سرای آفرینش سرسری نیست
هران سنگی که دریائی و کانست
چو عیسی هر که درد توتیائی
چو ما را چشم عبرت بین تبا هست
گرفتم خود که عطار وجودی
ز ما تا مرگ موئی نیز هم نیست
به حسرت بر سر زانو نشسته
صواب آن شد که بر زانو نشیند
ولایت نیست این زندان و چاهست
جگر درتری بر فاب گیریم
همه در موی دام و دد گریزیم
بدین پر تا کجا شاید پریدن
زهی مثنی ضعیفان ستمکار
هم از ماری قفای آن ستم خورد
که زد بر جان موری مرغکی راه
که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
که واجب شد طبیعت را مکافات
که هر چ آن از تو ببند و نماید
نه با جان کسی با جان خود کرد
که هر کو چاه کند افتاد در چاه
زمین و آسمان بی داوری نیست
در او دری و یاقوتی نهانست
ز هر بیخی کند دارو گیائی
کجا دانیم کاین گل یا گیاهست
تو نیز آخر بسوزی گر چه عودی

و گر خود علم جالینوس دانی	چو مرگ آمد به جالینوس مانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد	چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همان به کاین نصیحت یاد گیریم	که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم
ز محنت رست هر کو چشم در بست	بدین تدبیر طوطی از قفس رست
اگر با این کهن گرگ خشن پوست	به صد سوگند چون یوسف شوی دوست
لبادت را چنان بر گاو بندد	که چشمی گرید و چشمیت خندد
چه پنداری کز اینسان هفتخوانی	بود موقوف خونی و استخوانی
بدین قاروره تا چند آبریزی	بدین غربال تا کی خاک بیزی
نخواهد ماند آخر جاودانه	در این نه مطبخ این یک چارخانه
چو وقت آید که وقت آید به آخر	نهانیها کنند از پرده ظاهر
نه بینی گرد ازین دوران که بینی	جز آن قالب که در قلبش نشینی
ازین جا توشه بر کاتجا علف نیست	در اینجا جو که آنجا جز صدف نیست
درین مشکین صدفهای نهانی	بسا درها که بینی ارمغانی
نو آیین پرده‌ای بینی دلاویز	نوای او نوازشهای نو خیز
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند	سخن بگذار مروارید سفتند
سخنهای کهن زالی مطراست	و گر زال زر است انگار عنقااست
درنگ روزگار و گونه گرد	کند رخسار مروارید را زرد
نگویم زر پیشین نو نیرزد	چو دقیانوس گفتی جو نیرزد
گذشت از پانصد و هفتاد شش سال	نزد بر خط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد هر دیاری	ز مهر من عروسی در کناری

بهر بیته نشانی باز بستم	طلسم خویش را از هم گسستم
ببیند مغز جانم را در این پوست	بدان تا هر که دارد دیدنم دوست
و گر یوسف شدم پیراهن اینست	اگر من جان محبوبم تن اینست
اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد	عروسی را که فروش گل نپوشد
چو گفתי خضر خضر آنجاست حاضر	همه پوشیده‌ای با ماست ظاهر
حضورش در سخن یابی عیانی	نظامی نیز کاین منظومه خوانی
که در هر بیت گوید با تو رازی	نهان کی باشد از تو جلوه‌سازی
ز هر بیته ندا خیزد که‌ها او	پس از صد سال اگر گوئی کجا او
به ریشم بخشم ار برگی کنم ریش	چو کرم قز شدم از کرده خویش
حلالی بر نیارم پخته از کام	حرامم باد اگر آبی خورم خام
دری بی‌فقل دارد کان کنجم	نخسبم شب که گنجی بر نسنجم
که از یک جو پدید آرم بسی گنج	زمین اصلیم در بردن رنج
دهم وقت درودن خرمنی باز	ز دانه گر خورم مثنی به آغاز
که مثنی جو خورد گنجی کند پیش	بران خاکی هزاران آفرین بیش

* * *

نفس بی‌آه ببند دیده بی‌اشک	کسی کو بر نظامی می‌برد رشک
نه کان کندن ببین جان کندنم را	بیا گو شب ببین کان کندنم را
زنم پهلو به پهلو چند ناورد	بهر در کز دهن خواهم برآورد
به دست آرم به شب‌ها شب چراغی	به صد گرمی بسوزانم دماغی
جوی چندم فرستد عنبر خواهان	فرستم تا ترازو دار شاهان
حصاری ده که حرفم را نه ببیند	خدایا حرف گیران در کمینند

همه کس نیک خواهد خود نباشد	سخن بی حرف نیک و بد نباشد
بداند کاین سخن طرزی غریبست	ولی آن کز معانی با نصیبست
غریبان را سگان باشند دشمن	اگر شیری غریبان را میفکن
مرا زد تیغ و شمع خویش را کشت	بسا منکر که آمد تیغ در مشت
درازیش از زبان آمد سوی گوش	بسا گویا که با من گشت خاموش
خری با چارپا آمد فرادست	چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست
چو دارم درع زرین آفتابی	چه باک از طعنه خاکی و آبی
کس از من آفتابی در نیاموخت	گر از من کوکی شمعی برافروخت
به صد دستش علم بالا کشیدم	که گر در راه خود یک نره دیدم
دری شد چون که در الماس من زد	و گر سنگی دهن در کاس من زد
چو ترکانش جنیبت می کشم پیش	تحمل بین که بینم هندوی خویش
گه این گنجشک را گویم زهی باز	گه آن بی پرده را موزون کنم ساز
به هر زیفی جز احسنی نگویم	ز هر زاغی بجز چشمی نجویم
به دیگر گوش دارم حلقه در گوش	به گوشی جام تلخیا کنم نوش
چراغی را درین طوفان بادی	نگهدارم به چندین اوستادی
دهندش روغنی از هر ایاعی	ز هر کشور که برخیزد چراغی
ز باد سردش افشانند کافور	ور اینجا عنبرین شمعی دهد نور
پس هر نکته دشنامی شنیدن	بشکر زهر می باید چشیدن
گریبانم ز سنگ طعنه ها پر	من از دامن چو دریا ریخته در
کلوخ اندازی ناکرده دریاب	کلوخ انداخته چون خشت در آب

دهان خلق شیرین از زبانم	چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چو گاوی در خراس افکنده پویان	همه ره دانه ریز و دانه جویان
چو برقی کو نماید خنده خوش	غریق آب و می‌سوزد در آتش
نه گنجی ای دل از ماران چه نالی	که از ماران نباشد گنج خالی
چو طوس بهشت آید پدیدار	بجای حلقه دربانی کند مار
بدین طوس ماران مهره باشند	که طوسان و ماران خواجه تاشند
نگاری اکدشست این نقش دمساز	پدر هندو و مادر ترک طناز
مسی پوشیده زیر کیمیائی	غلط گفتم که گنجی و اژدهائی
دری در ژرف دریائی نهاده	چراغی بر چلیبائی نهاده
تو در بردار و دریا را رها کن	چراغ از قبله ترسا جدا کن
مبین کاتشگهی را رهنمونست	عبارت بین که طلق اندود خونست
عروسی بکر بین با تخت و با تاج	سرو بن بسته در توحید و معراج

طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را

ز چشم افسای این لعبت فراغم	چو داد اندیشه جادو دماغم
طریق العقل واحد یادم آمد	ز هر عقلی مبارک بادم آمد
که در بازو کماتی داشتتم سخت	شکایت گونه‌ای می‌کردم از بخت
نشد بر هیچ کاغذ کار مودم	بسی تیر از کمان افکنده بودم
نماند بی‌بها گوهر فروشی	شکایت چون برانگیزد خروشی
ز مه بگذر سخن در آفتابست	چنین مهدی که ماهش در نقابست
رساندندش به چرخ از سر بلندی	خریدندش به چندان دلپسندی
که باور کردنش آمد محالم	پذیرفتند چندان ملک و مالم
بجز مشک از هوا گردی ندیده	بسی چینی نورد نابریده
سر افسار زر و طوق کیانی	همان ختلی خرام خسروانی
غلام از ده کنیز از پنج می‌رفت	به شریفم حدیث از گنج می‌رفت
ستورم چون سقط شد بار چون ماند	پذیرشها نگر در کار چون ماند
زمین کشته را ندروده بگذاشت	پذیرنده چگونه رخت برداشت
ز دم بر خویشتن چون شمع تیغی	بدین افسوس می‌خوردم دریغی
به تعجیلم درودی داد و بنشست	که ناگه پیکی آمد نامه در دست
به سی فرسنگی آمد موکب شاه	که سی روزه سفر کن کاینک از راه
کلید خویش را مگذار در بند	ترا خواهد که ببند روزکی چند
همه شحنه همه تعویذ را هست	مثالم داد کاین توقیع شاهست
سه جا بوسیدم و سر بر گشادم	مثال شاه را بر سر نهادم
کلیدم ز آهن آمد آهن از سنگ	فرو خواندم مر آن فرمان به فرهنگ

به عزم خدمت شه جستم از جای
برون راندم سوی صحرا شتابان
ز گوران تک ربودم در دویدن
ز رقص ره نمی شد طبع سیرم
همه ره سجده می بردم قلموار
به هر منزل کزان ره می بردم
بهر چشمه که آبی تازه خوردم
نسیم دولت از هر کوه ورودی
ز مشکین بوی آن حضرت بهرگام
چو بر خود رنج ره کوتاه کردم
درون شد قاصد و شه را خبر کرد
برون آمد ز درگه حاجب خاص
مرا در بزمگاه شاه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید
زمین بوسش فلک را تشنه کرده
شکوه تاجش از فر جهانگیر
طرفداران ز سقسین تا سمرقند
درش بر حمل کشورها گشاده
به دریا ماند موج نیل رنگش
سر تاج قزلشاه از سر تخت

در آوردم به پشت بارگی پای
گرفته رقص در کوه و بیابان
گرو بردم ز مرغان در پریدن
ز من رفاص تر مرکب بزیرم
به تارک راه می رفتم چو پرگار
دعای دولت شه می شنیدم
بشکر شه دعائی تازه کردم
ز لطف شاه می دادم درودی
زمین در زیر من چون عنبر خام
زمین بوس بساط شاه کردم
که چشمه بر لب دریا گذر کرد
ز دریا داد گوهرها به غواص
عطارد را به برج ماه بردند
به تاج کبکباد و تخت جمشید
مه از سرهنگ پاسش دشنه خورده
فکنده قیروان را جامه در قیر
به نوبتگاه درگاهش کمر بند
همه در حمل بر حمل ایستاده
که در دل بود هم در هم نهنگش
نهاده تاج دولت بر سر بخت

ز حوضکهای می پر کرده کشتی	بهشتی بزمش از بزم بهشتی
گهی شهری و گاهی حمل شهری	کف رادش به هر کس داده بهری
قدر خان را در آن در تنگباری	ز تیغ تنگ چشمان حصاری
رسانیده به چرخ زهره آهنگ	خروش ارغنون و ناله چنگ
بریشم پوش پیراهن دریده	به ریشم زن نواها بر کشیده
نوازش متفق در جان نوازی	نواها مختلف در پردهسازی
زده بر زخمهای چنگ نالان	غزلهای نظامی را غزالان
شهنشه خورده می بدخواه شه مست	گرفته ساقیان می بر کف دست
فزودش شادایی بر شادکامی	چو دادندش خیر کامد نظامی
نه زان پشیمی که زاهد در کله داشت	شکوه زهد من بر من نگهداشت
مدارای مرا پی بر گرفتن	بفرمود از میان می بر گرفتن
به سجده مطربان را کرد خرسند	به خدمت ساقیان را داشت در بند
نظامی را شویم از رود و از جام	اشارت کرد کاین یک روز تا شام
سراسر قولهای او سرود است	نوازی نظم او خوشتر ز رود است
که آب زندگی با خضر یابیم	چو خضر آمد ز باده سر بتابیم
درای ای طاق با هر دانشی جفت	پس آنکه حاجب خاص آمد و گفت
چو ذره کو گراید سوی خورشید	درون رفته تنی لرزنده چون بید
سرافکنده فکنده هر دو در پیش	سر خود همچنان بر گردن خویش
چو دیدم آسمان برخاست از جای	بدان تا بوسم او را چون زمین پای
به موری چون سلیمان کرد بازی	گرفتم در کنار از دل نوازی

من از تمکین او جوشی گرفتم	دو عالم را در آغوشی گرفتم
چو بر پای ایستادم گفت بنشین	به سوگندم نشانند این منزلت بین
قیام خدمتش را نقش بستم	چو گفت اقبال او بنشین نشستم
سخن گفتم چو دولت وقت می‌دید	سخنهائی که دولت می‌پسندید
از آن بذله که رضوانش پسندد	زبانی گر به گوش آرد بخندد
نصیحتها که شاهان را بشاید	وصیتها کز او درها گشاید
بسی پالوده‌های زعفرانی	به شکر خندشان دادم نهانی
گهی چون ابرشان گریه گشادم	گهی چو گل نشاط خنده دادم
چنان گفتم که شاه احسنت می‌گفت	خرد بیدار می‌شد جهل می‌خفت
سماع ساقیان را کرده مدهوش	مغنی را شه دستان فراموش
در آمد راوی و بر خواند چون در	ثنائی کان بساز از گنج شد پر
حدیثم را چو خسرو گوش می‌کرد	ز شیرینی دهن پر نوش می‌کرد
حکایت چون به شیرینی در آمد	حدیث خسرو و شیرین بر آمد
شهنشه دست بر دوشم نهاده	ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
شکر ریزان همی کرد از عنایت	حدیث خسرو و شیرین حکایت
که گوهر بند بنیادی نهادی	در آن صنعت سخن را داد دادی
گزارشهای بی‌اندازه کردی	بدان تاریخ ما را تازه کردی
نه گل دارد بدین تری هوایی	نه بلبل زین نوآئین تر نوایی
گشاده خواندن او بیت بر بیت	رگ مفاوج را چون روغن زیت
ز طلق اندودگی کامد حریرش	هم آتش دایه شد هم ز مهریرش

چه حلوا کرده‌ای در جوش این جیش	که هر کو می‌خورد می‌گوید العیش
در آن پالوده پالوده چون شیر	ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
عروسی را بدان شیرین سواری	که بودش برقع شیرین عماری
چو بر دندان ما کردی حلالش	چه دندان مزد شد با زلف و خالش
ترا هم بر من و هم بر برادر	معاشی فرض شد چون شیر مادر
برادر کو شهنشاه جهان بود	جهان را هم ملک هم پهلوان بود
بدان نامه که بردی سالها رنج	چه دادت دست مزد از گوهر و گنج
شنیدم قرع‌های زد بر خلاصت	دو پاره ده نوشت از ملک خاصت
چه گوئی آن دهن دادند یا نه	مثال ده فرستادند یانه
چو دانستم که خواهد فیض دریا	که گردد کار بازرگان مهیا
همان خاک خراب آباد گردد	به بند افتاده‌ای آزاد گردد
دعای تازه‌ای خواندم چو بختش	به گوهر بر گرفتم پای تختش
چو بر خواندم دعای دولت شاه	ز بازیهای چرخش کردم آگاه
که من یاقوت این تاج مکلل	نه از بهر بها بر بستم اول
دری دیدم به کیوان بر کشیده	به بی‌مندی جهان مثلش ندیده
برو نقشی نوشتم تا بماند	دهد بر من در ودی آنکه خواند
مرا مقصود ازین شیرین فسانه	دعای خسروان آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانه	فسون شکر و شیرین چه خوانم
بلی شاه سعید از خاص خویشم	پذیرفت آنچه فرمودی ز پیشم
چو بحر عمر او کشتی روان کرد	مرا نه جمله عالم را زیان کرد

همان شهزادگان کشور آرای	ولی چون هست شاهی چون تو بر جای
دگر باره شود بازار من تیز	از آن پذیرفتهای رغبت انگیز
به اخلاصی که بود از دل بدو راه	پذیرفت آن دعا و حمد را شاه
ده حدونیان را خص من کرد	چو خو با حمد و با اخلاص من کرد
به توفیق قزلشاهی مسجل	به مملوکی خطی دادم مسلسل
ز ما برزاد برزاد نظامی	که شد بخشیده این ده بر تمامی
به طلقی ملک او شد تا قیامت	به ملک طلق دادم بی غرامت
منش خصم و خدایش باد داور	کسی کاین راستی را نیست باور
بجز وحشت مباد او را انیسی	اگر طعنی زند بر وی خسیسی
تبارش تیر لعنت را نشانه	به لعنت باد تا باشد زمانه
در گنجینه بگشاد و برار است	چو کار افتاده‌ای را کار شد راست
برونم را به خلعت‌های شاهی	درونم را به تأیید الهی
به طاعت گاه خود دستوریم داد	چو از تشریف خود منشوریم داد
وزو باز آدمم با تخت محمود	شدم نزدیک شه با بخت مسعود
چنان باز آدمم کاحمد ز معراج	چنان رفتم که سوی کعبه حجاج
که دزد کیسه بر باشد نهانی	شنیدم حاسدی ز آنها که دانی
به لوزینه درون الماس می‌داد	به یوسف صورتی گرگی همی زاد
ز بهر چیست چندینی سپاست	که‌ای گیتی نگشته حق شناست
دهی ویرانه باشد رو نمایش؟	عروسی کاسمان بوسید پایش
که باشد طول و عرضش نیم فرسنگ	دهی و آنگه چه ده چون کوره تنگ

سوادش نیم کار ملک ابخاز	ندارد دخل و خرجش کیسه‌پرداز
که نعمت خواره را کفران میندیش	چنین دادم جواب حاسد خویش
در آن ویرانه افتادن چو مهتاب	چرا می‌باید ای سالوک نقاب
که یک حمد اینچنین به کانچنان بیست	بحمد من نگر حمدونیان چیست
مرا در هر سخن بینی بهشتی	اگر بینی در آن ده کار و کشتی
من آرم خوشه خوشه دانه در	گر او دارد ز دانه خوشه پر
مرا در فیض لب آب حیاتست	گر او را ز ابر فیض آب فراتست
مرا صد بیشه از عود قماریست	گر او را بیشه‌ای با استوار یست
بدان وجهت کاین وجهی حلالست	سپاس من نه از وجه منالست
خراب آباد کن بس دولت شاه	و گر دارد خرابی سوی او راه
زالال اندک از طوفان پر به	ز خرواری صدف یک دانه در به
که ده بخشد چو خدمت جای آن داشت	نه این ده شاه عالم رای آن داشت
ولایت در خور خواهنده بخشید	ولی چون ملک خرسندیم را دید
تو نقد بوالفضولی خرج کن زود	چو من خرسندم و بخشنده خشنود

تأسف بر مرگ شمس‌الدین محمد جهان پهلوان

کجا می‌رفتم و رختم کجا ماند	چه می‌گفتم سخن محمل کجا راند
غبار فتنه از گیتی فرو روفت	به سلطانی چو شه نوبت فرو کوفت
نفاذش کرد هفت اقلیم را خرد	شکوهش پنج نوبت بر فلک برد
که می‌دانست کان طبل رحیل است	خروش طبل وی گفتمی دو میل است
که را در دل که شه در کوچگاهست	نفیر کوس گفتمی تا دو ماهست
چو برفش زادن و مردن یکی بود	بران اورنگش آرام اندکی بود
چو نوالقرنین از آب زندگانی	بری ناخورده از باغ جوانی
که باداش آن جهان پاداش ازین بیش	شهادت یافت از زخم بداندیش
گذشت از پایه خاکی و آبی	سه پایه بر فلک زد زین خرابی
که بر ما بیش از آن درها گشایند	گر آن دریا شد این درها بجایند
نسب‌داران گوهر باد بر جای	گر او را سوی گوهر گرم شد پای
جهان بر وارثانش باد باقی	گر او را فیض رحمت گشت ساقی
مباد این تخت گیران را گزندی	گر او را خاک داد از تخته‌بندی
سر این تاج‌داران را بقا باد	گر او بی‌تاج شد تاجش رضاباد
نظرگاه دعای نیک خواهان	خصوص آن وارث اعمار شاهان
ز نام او پذیرد نور بینش	موید نصره‌الدین کافرینش
فریدون‌وار بر علم مبارک	پناه خسروان اعظم اتابک
ابوبکر و محمد را کند شاد	ابوبکر محمد کز سر داد
به دولت یادگار شهریاران	به شاهی تاج بخش تاج‌داران
بمولائیش نه گردون کمر بند	به دانائیش هفت اختر شکر خند

ستاره پایه تخت بلندش	فلک را بوسه گه سم سمنش
سریرش باد در کشور گشائی	وثیقت نامه کشور خدائی
جهان را تا ابد شاه جهان باد	بر آنچه امید دارد کامران باد
سعادت یار او در کامرانی	مساعد با سعادت زندگانی
سخن را بر سعادت ختم کردم	ورق کاینجا رساندم در نوردم
خدایا هر چه رفت از سهوکاری	بیمارز از کرم کامرزگاری
روانش باد جفت شادکامی	که گوید باد رحمت بر نظامی

پایان.